كتاب المعجم فی معائیر اشعار العجم تصنیف مولانا شمس الدین محمد بن قیس رازی

۱۴ جمادی الاولی ۱۳۰۳

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب المعجم فی معائیر اشعار العجم
مؤلف شمس قیس رازی
مترجم
موضوع عروض و بدیع
۱۳۴۷۲
شماره ثبت کتاب
۵۰۴۹۱
ص ۲۷۵

کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تصنیف الامام شمس الدین محمد بن قیس

۱۴ جمادی الاولی ۱۳۰۴

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم
مؤلف شمس قیس رازی
مترجم
موضوع عروض و بدیع
۱۳۴۷۲

شماره ثبت کتاب
۵۰۴۹۱

...شد اشتهار طرایق
...صار غریب بوجه ابهام و نقل حدیث ه
...حم طایو بر تا خصم از نعیم آن بود که زمان حد
...بوده که جهان دلپذیر شد و از نقاوت شکر اسلام که از آن حسابی تمام
...بوده چنان امور گشت که هر قوم روی بطرفی نهادند و هر جوق قصد شهری کرد
بعضی از ایشان از بیم رکضه کالنجوم اذا انقض للرجم از کنار جیحون تا در اصفهان که کلنا الاقاصی
اکناف و اوان تاختند و بهم راه از شخص کشتگان تلال و هضاب بساختند طایفهٔ از جمله
بلاد ماوراء النهر و خراسان جز رسوم و اطلال تمام نگذاشتند و از کافهٔ سکان آن دو ولایت
... آسمانچه مشتی اطفال و عورات و بعضی از صناع و محترفه که در بوتهٔ اسار بودند که ...
بوده و بود عجیب به محنت بجاهد خویش خرسند و زنده دهانکرد بد و عادیهٔ عیث و فساد
ایشان بسایر اقالیم عالم عدوی کرد و از صواعق رعد و برق آن اقطار آفاق جهان
در تشویش افتاد علی الجمله آنچه در مدت بروی اهل اسلام ... گذشت
در هیچ دولت بر اهل هیچ ملت نشان نداده اند و مثل آن واقعهٔ شنیع و نایبهٔ فظیع در هیچ
تاریخ نیاورده و اگر چه در سنه عشر و ستمایه اختلاف ایشان از مستقر بلاد ... منقطع

و عیان ...
و مشاهده کرد از صغیرم ...
افتاده بودم و دل از استقدام کماشتکان ایشان ...
بود و جان از زندکانی مستقل متبرم شده هیچ حال از ان بحث ...
و از ان اذیت و بلیت منزه بحیثی نمیدانستم تا ناگاه بخت خفته بیدار ...
کوکب سعد از افق تطلع روی نمود اطراف فراهم کرفتم و علایق منقطع کردانید
و با غموض مسالک و نا ایمنی اصحاح در اباحش فارس انداختم و بحضرت خدمت خداوند
بادشاه سعید اتابک سعد بن زنکی انار الله برهانه و اعلی فی علیین مکانه التجا ساختم
و الحق بادشاهی بود از محض لطف خدا آفریده و درجه خاصه رحمت او پرورده
همه خصایل انسانی او را حاصل و همه شمایل بادشاهی در او موجود صورتی زیبا
و معنی الاکرمی کامل و شفقتی شامل بذلی بی دریغ و عطایی بی شمار مردانکی
کسوتی بر قد او دوخته و غریب نوادر ایتی در شان او منزل شده من بنده را در حرم
حمایت خویش جای داد و باکرام و اعزاز محظوظ فرمود و بنواخت و تشریف انعام
مخصوص کرده و بمحلی مرموق و مکانی مغبوط نشاند در مدتی نزدیک با قصار حالت
و قصور واسم خدمت ادم تقرب آن حضرت خویش کردانید و بمرتبت خواص جهان رسانید

... راعی العباد ... الاولیا ... الاعدا المنصور من السما المؤید باعظم
الاسما مظفر الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عضد الخلفا و السلاطین
... الله فی الارضین المخصوص بعنایة رب العالمین قهرمان الماء و الطین علا الدوله
القاهره ضیا الملة الزاهره بها الامة الباهره سید السلطنة و الخلافة باسط النصفة
و الرافة محیی الخیرات ولی الحسنات ماحی البدعات محرز ممالک البر و البحر
مظهر اسم الاعلا و القهر وارث ملک سلیمان سلغر سلطان اتابک ابو بکر سعد بن
زنکی ناصر امیر المؤمنین ابد الدهر باینده دارا دو بر اوج عظمت و جلال و سوا بوده
دولت و اقبال باطناب تاکید و اوتاد تابید محکم و مبرم کردانا دولت تا بخت مملکت
بنوبت و زینت این بادشاه پرهیزکار رجال یافته است و مسند بادشاهی بنفاذ
اوامر و نواهی این شهریار دین دار آراسته شده اهل خیر و سلامت پای در دامن
امن و راحت کشیده اند و جنوب شر و بطالت سر بکریبان عطلت و نکالت و عزلت
فرو برده چهره حیف بسمار انصاف و انتصاف او بسته شد اسباب رفاهیت خلق
دست فراهم داد ارجا و انحای مملکت بخط لنا عدلم جایره خراب و بایر کشته بود

3

اخلاص منحرف شده بود بصوارف تدبیر او از حال اعتلال بحال اعتدال باز آمده و اراء
امرا و امنا که در انتهاج مناهج عبودیت متفرق و مختلف گشته بود بلطف اشتمال
او بر سلوک جادهٔ استقامت متفق و مؤتلف شده جماعت متمردان که بحمایت قلاع شامخ
و مضایق شعاب تحصن کرده بودند و پای از دایرهٔ فرمان برداری بار کرفته
بپای مرد شهامت و دهاء و حصافت رای انور خدایگانی لطفا و عنفا ربوخه
محاسن انقیاد نهاده و ربقهٔ طاعت را گردن در داده و دست تطاول در آستین خویشتن
داری کشیده و روی دل باخلاص بندگی درگاه جهان پناه آورده و پشت فراغ
بدیوار امن و امان باز داده کوهها از متغلبان خالی شده راهها از متسلطان ایمن
گشته کاروانها از اطراف و نواحی بی حمایت و کلفت باج و بدرقه می آیند و می روند و تودهای بیکران
در مواضع دره و دشت و معاور و مسبعا فارغ و آزاد تخم می کارند و می درونند حمد
باری عز شانه و عم احسانه ذات مطهر این پادشاه دین پرور عدل گستر را از کرایم
شمایل پسندیده و جلایل فضایل گزیده آفریده است و لباس حفظ و عصمت
خویش از ذمایم افعال و رذایل اعمال در و پوشیده و بروی خوب و خلق خوش سیرت

مکوه عوضه

4

حاکل وم فساد آن بجای خویش گفته شود وان اینست: توسیع، تضعیف، تطویل

وچون تفصیل از احیف بسبیل اجمال معلوم شد اکنون زحافی که هر یکی از اصول هشتگانه

را مدار اشعار عجم بر آنست شرح دهیم و معانی اشتقاق هر یکی بیان کنیم ازاحیف

مفاعیلن چهارده است قبض، کف، خرم، خرب، تخنیق، شتر، بتر

حذف، قصر، هتم، جب، زلل، معاقبت، مراقبت. اما قبض اسقاط

حرف پنجم است چون ساکن باشد و آن در مفاعیلن یی بود و چون یا از مفاعیلن

بیندازی مفاعلن شود و مفاعلن چون از مفاعیلن منشعب شود آنرا مقبوض

خوانند از بهر آنکه حرفی از آن باز گرفته اند کف انداختن حرف هفتم بود از جزوی

که رکن آخر آن سببی خفیف باشد و چون از مفاعیلن نون بیندازی مفاعیلُ بماند

بضم لام و مفاعیلُ چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا مکفوف گویند یعنی حرفی

از آن کم کرده و کفة القمیص فورد دامن جامه باشد که در دوزند خرم

انداختن میم مفاعیلن باشد فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون

از مفاعیلن خیزد آنرا اخرم خوانند یعنی بریده و خرم پاره که از دیوار کنند یعنی بریده شده

و بسبب آنکه بدین تصرف رکن وتد ناقص می شود بتر بدل بعضی ازین تسمیه کردند

تخنیق هم خرم است الا آنکه در اشعار عرب این زحاف جز در اول بیت جائز نمی

دارند و چون عجم در سایر اجزای بیت نیز روا می دارند آنرا در غیر صدر نامی نهاده اند

و بکلمه باز گرفتن تشبیه کرده اند و مفعولن چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن

منشعب شده باشد آنرا مخنّق خوانند خرب انداختن میم و نون مفاعیلن

فاعیلُ بماند مفعولُ بضم لام بجای آن بنهند و مفعولُ چون از مفاعیلن منشعب باشد

انرا اخرب خوانند وخریب سوراخ تهی باشد همچنانکه در گوش هند وان تعبیه است
و دو حرف از دو طرف مفاعیلن انداختن ابرا از تشبیه کرده اند شاید که الف اخرب
الفو مبالغه تفضیل باشد یعنی از هر دو طرف چون خرابی بدان راه یافته است **شتر**
شتر جمع است میان قبض و خرم و چون از مفاعیلن میم و یا بیندازی فاعلن بماند و
فاعلن چون از مفاعیلن منشعب باشد انرا اشتر خوانند و شتر عیب و نقصان باشد
و اشتر بلک چشم دریده باشد و بحکم انکه وتد و سبب این جزو بدین زحاف ناقص شد انرا اشتر
خوانند **حذف** انداختن سببی باشد از جزو و چون از مفاعیلن لن بیندازی
مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند و فعولن چون از مفاعیلن منشعب باشد انرا محذوف
خوانند یعنی دنباله بریده **قصر** انست که ساکن سببی که در اخر جزو باشد بیندازی
و متحرک انرا ساکن کردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن بقصر مفاعیل شود بسکون
لام وانرا مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده **هتم** اجتماع حذف و قصر است
در مفاعیلن یعنی سببی بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع بماند بسکون عین
و فعول بجای آن بنهند بسکون لام و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد انرا اهتم خوانند
یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف هر دو سبب این جزو مختل باشد انرا
بدندان پیشین شکستن تشبیه کردند **جب** انداختن هر دو سبب مفاعیلن باشد
مفا بماند فعل بسکون لام بجای آن بنهند و فعل چون از مفاعیلن منشعب باشد
انرا مجبوب خوانند یعنی خصی کرده بسبب انکه هر دو سبب از آخر ان انداخته اند
زلل اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن فاع بماند بسکون عین و فاع چون از
مفاعیلن خیزد انرا ازل خوانند و در لغت عرب امرأة زلاء کنیزکرا گویند که بر رانها

بعینه زبونی

بعینه زبونی که شتر نر ندارد **بتر** در زحاف عجم اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن
فا بماند فع بجای آن بنهند و فع چون از مفاعیلن خیزد آنرا ابتر خوانند یعنی
دنباله بریده محاقبت و مراقبه در فصلی دیگر بگوییم **ازاحیف فاعلاتن**
که مرکب باشد از دو سبب و وتدی مقرون چهارده است **خبن** **کف**
شکل **قصر** **حذف** **صلم** **تشعیث** **ربع** **جحف** **اسباغ** **محاقبت**
صدر **عجز** **طرفان** **خبن** اسقاط ساکن سببی است که در اول جزو
باشد و چون الف فاعلاتن بیندازند فعلاتن شود و فعلاتن چون از فاعلاتن منشعب باشد
انرا مخبون خوانند و خبن در شکستن کناره جامه باشد تا کوتاه شود **کف** در فاعلاتن
فاعلات باشد و فاعلات چون از فاعلاتن خیزد انرا مکفوف خوانند **شکل**
اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن فعلات بماند بضم تا و فعلات چون از
فاعلاتن خیزد انرا اشکل خوانند یعنی شکال بر نهاده و چون از دو طرف جزو دو
ساکن ساقط شد انرا بشکال کردن چهارپا تشبیه کردند **قصر**
در فاعلاتن فاعلان باید بسکون نون فاعلان بجای وی بنهند و فاعلان چون
از فاعلاتن خیزد انرا مقصور خوانند **حذف** در فاعلاتن فاعلا باشد
فاعلن بجای آن بنهند و فاعلن چون از فاعلاتن خیزد انرا محذوف خوانند **صلم**
در فاعلاتن انست که سبب بیندازی و وتد را قطع کنی و قطع در اوتاد همچنانست که
قصر در اسباب یعنی ساکن انرا بیندازند و ما قبل ساکن انرا ساکن کردانند
و بدین زحاف از فاعلاتن فاعل بماند بسکون لام فعلن بجای آن بنهند و چون
فعلن از فاعلاتن خیزد انرا اصلم خوانند یعنی گوش از بن بریده و چون بدین زحاف

سببی ازین جزو کم شده است و وتد ناقص گشته آنرا مکشوش از بن برید تشعیث کرده
تشعیث آنست که فاعلاتن را مفعولن کنند و در تغییر عروضیان اختلافست
بعضی گفته اند که عینش را نداخته اند فالاتن مانده است مفعولن بجای آن نهاده اند و
بعضی گفته اند لام را نداخته اند و فاعاتن مانده است مفعولن بجای آن نهاده اند و
زجاج که یکی از ائمه نحو و لغتست میگوید آنچه بنزد من بصواب نزدیکتر است آنست
که فاعلاتن را خبن کرده اند فعلاتن مانده است آنگه عینش را اسکان کرده اند
فعْلاتن شده است مفعولن بجای آن نهاده اند از بهر آنکه ما را در بحر کامل تسکین
متحرک دوم از فاصله محمودست و هیچ جا خرم وتد در میان جزوی نداریم
و مفعولن چون از فاعلاتن خیزد آنرا تشعیث و مشعث خوانند یعنی پژولیده
و آشفته کرده باشند جحف آنست که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند آنگه
فاصله صغری از فعلاتن بیندازند تن بماند فع بجای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد آنرا مجحوف خوانند
و جحف پاک ببردن و فرا رفتن چیزی باشد از روی زمین و سیل جحاف سیلی باشد
که هرچه رسد ببرد و چون درین زحاف بیشتر حروف این جزو ساقط میشود آنرا
مجحف خوانند و بعضی عروضیان متکلف بجای سببی فع برفاعلاتن افزایند و آنرا
توسیع خوانند چنانکه فاعلاتن و فع را فاعلیاتن گفته اند و آنرا موسّع خوانند موسع
والحق این تصرفی فاسد و استادی جاهلانه است از بهر آنکه بحر رمل در اصل دایره
مثمن الاجزاست و فاع و فع در بیشتر بحور مستعمل است حاجت نیست که دو حرف
و سه حرف زیادت کنند تا آخر جزو افزایند و بیت مثمن را مسدس کرده باشند اسباغ
زیادت کردن حرفی ساکن است بر سببی که در آخر جزو افتد و این در فاعلاتن

فاعلاتان کنند

فاعلاتان باشد و فاعلیاتان بجای او بنهند و آنرا مسبغ خوانند یعنی تمام کرده
چه فاعلاتن خود تمام بود چون حرفی ساکن بران افزودند آنرا اتمام کرده گفتند
و بعضی آنرا مسبّغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد در تمام کردن و بعضی
مشبع خوانند از اشباع بشین معجم و عین مهمله یعنی سیر کرده و چون جزو مجحوف
را اسباغ کنند فاع گردد و چون فاع از فاعلاتن خیزد آنرا مجحوف مسبغ خوانند
و جماعتی عروضی متکلف بجای فاع متحرکی و دو ساکن بر فاعلاتن افزوده اند و آنرا فاعلیاتان
کرده است و این عمل را تضعیف نام کرده است و اصل آن از ضعف است بضاد
معجم و گویند درع مضاعف یعنی زرهی تمام و این متکلف این فعل بنا بر تفعیل نکرده است
و فاعلیاتان را مضعف خوانند یعنی تمام کرده و این تصرفی نا معلوم است چنانکه
گفتیم که چون فاع و فع بنفس خویش مستعملست متکلف استعمال این حروف ابدکه
نحلی را از نسق تفعیل بیرون میبرد چه حاجت ربع آنست که فاعلاتن را
صلم کنند تا فاعل بماند آنگه مخبون کرده اند فعل بماند و فعل چون از فاعلاتن
بستدن خیزد آنرا مربوع خوانند و ربع چهار یک مال کسی باشد چنانکه گویند ربعت القوم
یعنی چهار یک مال ایشان بستدم و چون فاعل چهار حرفست از شش حرف یک حرف بیش
ازوی کم می کنند آنرا بچهار یک مال بستدن تشبیه کرده اند و اینهم از ازاحیف
سواد عروضیان عجم است معاقبت و صدر و عجز و طرفان در فصلی دیگر بگوییم
ازاحیف فاع لاتن که مرکبست از دو سبب و وتدی مفروق پنج است کف
و قصر و حذف و سلخ و طمس اما کف و قصر و حذف در فاع لاتن همانست
که در فاعلاتن گفتیم سلخ آنست که هر دو سبب از اجزای این فاع لاتن

بیندازی و عین وتد مفروق را ساکن کردانی فاع بماند بسکون عین و فاع را
که از فاع لاتن خیزد مشلوخ خوانند یعنی پوست بیرون کشیده و بعضی عروضیان
این زحاف را تشعیث خوانده‌اند و جزو را مشعث گفته و این اسم بدین زحاف لایق‌تر است
طمس آنست که از فاع لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین را نیز ساقط
کردانی فا بماند فع بجای آن بنهی و فع چون از فاع لاتن خیزد آنرا مطموس خوانند
یعنی ناپدید کرده از بهر آنکه بدین زحاف ازین جزو بس اثری نماند ازاحیف
مستفعلن که مرکب باشد از دو سبب و وتدی مقرون نه است: خبن
وطی: و قطع: و تخلیع: و خبل: و حذذ: و رفع: و اذالت: و ترفیل:
خبن در مستفعلن اسقاط سین باشد مُتَفْعِلُنْ بماند مفاعلن بجای آن بنهند
و مفاعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مخبون خوانند قطع در مستفعلن
آنست که نون بیندازی و لام را ساکن کردانی مستفعلْ بماند بسکون لام،
مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از مستفعلن خیزد آنرا مقطوع خوانند
برای آنکه هرچه از وتد کم کنند بقطع توان کرد و چون قطع و خبن در مستفعلن
متفعل بماند فعولن بجای آن بنهند و این زحاف را تخلیع خوانند و چون فعولن
از مستفعلن خیزد آنرا مخلع خوانند یعنی هر دو دست بریده و این از ازاحیف
اشعار عرب است در شعر پارسی نیاید طی اسقاط حرف چهارم جزو است چون
ساکن باشد و چون از مستفعلن فا بیندازی مستعلن بماند مفتعلن بجای
آن بنهند و مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند یعنی در نوردیده
برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده‌اند چنانکه از میان جامه پاره در نوردند

خبل اجتماع

خبل اجتماع خبن و طی است در مستفعلن مُتَعِلُنْ بماند فَعِلَتُنْ بجای آن
بنهند این فاصلهٔ کبری است چنانکه در فصل ارکان عروض گفتیم و خبل فساد
عقل و تباهی عضو باشد و چون دو سبب ازین جزو بدین زحاف ناقص می‌شود
و اکنده بنفس خود مستقل می‌آید آنرا مخبول خوانند حذذ در اشعار عجم
حذف وتد مستفعلن است مستفع بماند فَعْلُنْ بجای آن بنهند و فعلن چون از مستفعلن
خیزد آنرا احذ گویند یعنی دنباله بریده رفع اسقاط سبب اول است از جزوی
که اول او دو سبب خفیف باشد چون از مستفعلن سبب اول بیندازی تفعلن
بماند فاعلن بجای آن بنهند و چون فاعلن از مستفعلن خیزد آنرا مرفوع
خوانند از بهر آنکه سببی را از اول او برداشته‌اند اذالت زیادت کردن
ساکنی بود بر وتد آخر جزو و اندر مستفعلن مستفعلان باشد و آنرا مذال خوانند
یعنی دامن برنهاده و چون مخبون را اذالت کنند مفاعلان آید و آنرا مخبون
مذال گویند و با طی و اذالت مفتعلان باشد و آنرا مطوی مذال خوانند ترفیل
زیادت کردن سببی است بر وتد مستفعلن تا مستفعلاتن شود و آنرا
مرفل گویند یعنی دامن دراز کرده و با خبن مفاعلاتن شود و با طی مفتعلاتن
شود و ترفیل در اشعار عرب خوش آینده بود اگرچه بعضی از عروضیان عجم
بر ترفیل حرفی زیادت کرده‌اند بر شعر پارسی و آنرا تطویل نام نهاده مستفعلاتن
را مستفعلاتان کرده و آنرا ضرب مطرح خوانده‌اند چنانکه بجای خویش گفته
شود ازاحیف مس تفع لن که مرکب بود از وتدی مفروق و دو سبب
چهار است: خبن: و قصر: و کف: و شکل: خبن در مس تفع لن اسقاط

و چون خبل و اذالت جمع شود ... و آنرا مخبول مذال خوانند

که در آن مستفعلن و کلقیم و کف و قصر و شکل جز در مس تفع لن نتوانند بود از بهر آنکه
جزو آخرین مس تفع لن سبب است و قصر و کف و شکل از ازاحیف اسباب اند
و از مس تفع لن بعد از قصر مستفعل بماند بسکون لام مفعولن بجای آن بنهند و آنرا
مقصور خوانند و بعد از کف مستفعلُ بماند بضم لام مفاعیلُ و آنرا مکفوف گویند
و بعد از شکل مُتَفعِلُ بماند بضم لام مفاعِلُ بجای آن بنهند و آنرا مشکول خوانند
و کف در مستفعلن از ازاحیف اشعار عرب است در شعر پارسی نیاید **ازاحیف**
مفعولات هست است خبن و طی و وقف و کسف و صلم
و جدع و نحر و رفع **خبن** در مفعولات معولاتُ باشد مفاعیلُ
بضم لام بجای آن بنهند و مفاعیلُ چون از مفعولاتُ خیزد آنرا مخبون خوانند
طی در مفعولاتُ مفعلاتُ باشد فاعلاتُ بجای آن بنهند و چون فاعلاتُ
از مفعولاتُ خیزد آنرا مطوی خوانند **کسف** اسقاط تا مفعولات باشد
مفعولن بجای آن بنهند چون از مفعولات منشعب شده آنرا مکسوف خوانند
اما بعضی عروضیان این زحاف را کشف گویند بشین معجمه برهنه کردن اند کرمانا
بسین مهمله اولی باشد زیرا که بود و حرفی از آخر مفعولات افکندن یکی از دو
اسم تعریف کرده اند و چون خبن و کسف هم جمع شوند معولا بماند فعولن
بجای آن بنهند و فعولن چون از مفعولات خیزد آنرا مکسوف مخبون خوانند
و با طی و کسف هم خبن مَعُلا بماند فَعِلُن بجای آن بنهند و فَعِلُن چون از مفعولات
خیزد آنرا مخبون مطوی مکسوف خوانند و با طی و کسف مفعلا باشد فاعلن بجای آن
بنهند و فاعلن چون از مفعولات خیزد مطوی مکشوف خوانند و با ضرورت وقف

باید حرف ورق قبل

تصرفات جز بیتار دو شش نشود پس گوییم فاعلاتُ فاعلاتن صدر است از بهر آنکه
فاعلاتن اول نون افتاده است بمعاقبت فاعلاتن دوم و فاعلاتن فعلاتن عجز است الف
از بهر آنکه از فاعلاتن آخر الف را انداخته اند بمعاقبت نون فاعلاتن اول و فاعلاتن
فعلاتُ فاعلاتن طرفان است از بهر آنکه از فاعلاتن اوسط الف و نون انداخته اند بمعاقبت
نون فاعلاتن اول و الف فاعلاتن سیم و بعضی عروضیان در باب صدر و عجز حرف ثابت را
اعتبار کنند نه حرف ساقط و معاقبت را بعد را صدر خوانند معاقبت ما قبل را عجز
گویند و این بصواب نزدیکتر است از بهر آنکه در معاقبت اصطلاح که این اسم از آن گرفته اند
معاقب آنکس باشد که بر نشیند نه آنکس که فرو آید و هر جزو که در آن معاقبت تمام باشد یعنی هیچ
حرف ساقط نکرده باشد و از معاقبت سالم دارند **بری** خوانند یعنی با سلامت از معاقبت
مراقبت آنست که سقوط یکی از دو حرف یا ثبوت دیگری متلازم باشند یعنی دو
حرف نه با هم ساقط شوند و نه با هم ثابت باشند و این از مراقبت کواکب اخذ کرده اند
که چون غروب ستاره فرو شد رقیب او هر آینه از مشرق طالع باشد و چون این طالع
شد رقیب او هر آینه غارب باشد چون قلب العقرب و دبران که یکی در افق شرقی باشد
و یکی در افق غروب و ظهور هر دو مجتمع نشود و هر دو هم نابدید نشوند و چون حقیقت
مراقبت معلوم شد بدانکه مراقبت در شعر تمام است یا مفاعیلن و نون آن در نوع سوم میان
از بحر هزج اخرب و خاص در نوع بعد از مفعول یا مفاعیل اید بسقوط نون
یا مفاعلن اید بسقوط یا و در مسدس آن هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید
حاکم بجای جون بیان کنیم **سالم** جزوی باشد که بسلامت بود از ازاحیف که
به حشو تعلق دارد چون خبن و کف و طی و شکل **صحیح** ضرب بود که بسلامت باشد

از ازاحیفی که تعلق بضروب دارد چون قصر و حذف و جب و زلل و مانند آن **تام**
بیتی باشد که اجزای صدر آن بر اصل دایره باشد اگر چه بعضی از ازاحیفی که
بحشو تعلق دارد بعروض آن راه یافته باشد **معتدل** بیتی باشد که عروض
و ضرب آن یکسان باشد اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشد
و اگر مفعولن باشد هم مفعولن باشد **موفور** جزوی باشد که در آن خرم جایز باشد و اوا
خرم نکنند و اخرم ضد موفورست **وافی** بیتی باشد که تجزیه بدان راه نیافته
یعنی هیچ از آنچه در اصل دایره باشد کم نکرده باشند **معرّی** ضربی باشد که هیچ بر اصل
آن زیاده نکرده باشند چنانکه باسباغ و اذالت و ترفیل کنند **مجزو** بیتی باشد که
از اصل دایره گاه آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند **مشطور**
بیتی باشد که نیمه از اجزاء اصلی آن کم کرده باشند چنانکه مربع هزج که در اصل دایره
مثمن است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه
از رجز و منسرح که در اصل دایره مسدس بوده و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر
گویند و آن را **منهوک** خوانند بسبب قلت اجزا و ضعف آن و در لغت عرب گویند نهکته الحمّی
یعنی تب او را ضعیف کرد

باب چهارم

در ذکر بحور قدیم و حدیث و نقش دوایر و تقطیع ابیات سالم و مزاحف آن

و چون اهل صناعت شعر در بدو امر مخترع طبع عرب و مبتدع خاطر ایشان بوده
است عجم در کل ابواب آن تابع اند نه واضع و در تقسیم اجزا و ارکان و
تصدیر بحور و اوزان و تقدیر بحور و لا بحور آن ناقل اند نه مستقل لاجرم
که در ترتیب این فن چنانکه ابتدا بشرح اوضاع و اصطلاحات ایشان کردیم

در تقریر بحور و ثبت دوایر و ذکر اجناس شعر و تحویل اوزان ایشان مقدم داریم
تا آنچه در اشعار خویش بر آن اوزان زیادت و نقصان کرده اند خطا و صواب
آن معلوم گردد و بدو قبیل آن روشن شود بدانکه جمله اشعار عرب آنچه در دواوین
ایشان یافته شده است و رواة ایشان روایت کرده اند پانزده جنس است که
عروضیان هر یکی را از آن بحری خوانند و هر بحری را لایق اجزا و ارکان با توافق
احوال عرب در انشا و انشاد آن در غنا و حدا و مدح و هجا و اصناف ملاهی و
مناغات نهاده اند و جمله از آن پنج قسم مختلف کرده و هر قسم در دایره مرتب
گردانیده و ترتیب بحور این است طویل: مدید: بسیط: وافر: کامل: هزج:
رجز: رمل: سریع: منسرح: خفیف: مضارع: مقتضب: مجتث:
متقارب: و بنای طویل و مدید و بسیط بر جزوی خماسی و جزوی سباعی نهاده اند
اجزاء طویل چهار بار فعولن مفاعیلن و اجزاء مدید چهار بار فاعلاتن فاعلن
و اجزاء بسیط چهار بار مستفعلن فاعلن و چون این سه بحر در عدد متحرکات
و سواکن و ترکیب اوتاد و اسباب هم اتفاق داشتند بودند ایشان را در یک دایره نهادند و چون
ترتیب اجزاء آن مختلف است بعضی خماسی و بعضی سباعی نام آن دایره مختلفه کردند و از
بهر آنکه بحور این دایره درازترین بحور شعر بود ایشان را بر جمله دوایر مقدم داشتند
برای آنکه طول ابیات و کثرت اجزای آن پیش عرب پسندیده تر بود تا در یک بیت معانی
مختلف بکثرت اجزا مستوفاتر دست دهد و بدین سبب نام این بحور طویل و مدید و بسیط
نهادند چه نام دلالت بر کثرت اجزا و طول اشعار متقارب المعنی تا از یکدیگر ممتاز باشند
و از بهر آن طویل را در دایره مختلفه بر مدید و بسیط تقدیم دادند که اول در بحر طویل

[illegible]

[illegible]

مقدم بود بر اسباب و مدید و بسیط را اسباب مقدم است بر اوتاد و ابتدای کلام باوتاد
قوی تر آید که باسباب چنانک پیش ازین گفته ایم که بناء کلام بر ادراج و اتصالست و ازین جهت
می باید که متحرکات کلام بیش از سواکن باشند و همچنین مدید را بر بسیط از بهر آن تقدیم کردند
که وتد آن بصدر نزدیکتر از وتد بسیط است ○ و بنای وافر و کامل بر سباعیاتی
است که مرکب از پنج متحرک و دو ساکن ○ و اجزای وافر شش بار مفاعلتن ○
و اجزای کامل ○ شش بار متفاعلن ○ و چون افاعیل این دو بحر در عدد متحرکات
و سواکن و ترتیب ارکان متفق و مؤتلف بودند ایشان را در یک دایره نهادند و نام آن دایره
مؤتلفه و چون این دو بحر در کثرت متحرکات و توفر و تکثر ابیات بحور دایره
مختلفه بودند ایشان را ردیف دایره طویل کردند و هم ازین جهت نام این دو بحر وافر
و کامل نهادند چه همچنانک اجزای بحور دایره مختلفه بیشتر از بحور دیگرست
این دو بحر را ابیات بیشتر از دیگر بحور ست و وافر را بر کامل از آن تقدیم کردند
که وتد آن بر فاصله مقدم بود و وتد در کثرت متحرکات شعری معتدل تر از فاصله
است از بهر آنک متحرک وتد ضعف متحرک فاصله است و نسبت ضعف معتدل ترین نسبتها
و بنای هزج و رجز و رمل ○ بر سباعیات طویل و مدید و بسیط است اجزای هزج
شش بار مفاعیلن ○ و اجزای رجز شش بار مستفعلن ○ و اجزای رمل شش بار فاعلاتن
و چون افاعیل این بحور در ترتیب ارکان متفق بودند ایشان را در یک دایره نهادند و بسبب
آنک افاعیل این بحور گویی مستخرج و مجتلب است از اجزای بحور دایره مختلفه مفاعیلن
از طویل و مستفعلن از بسیط و فاعلاتن از مدید نام آن دایره مجتلبه کردند
و اجتلاب چیزی از جایی بجایی بردن است و سبب تقدیم هزج بر رجز تقدم اوتاد است کما

سبب است

کعسم و سبب

کعسم و سبب تقدیم رجز بر رمل آنست که رجز در ترادف اسباب افاعیل موافق هزج آمد
و بدین سبب اجزای رجز از رکن دوم هزج منتقل می شود و اجزای رمل از رکن سیم آن
پس رجز را در درجه دوم و رمل را در درجه سوم نهادند تا نسبت نقل اجزا مرعی باشد
و سبب تقدیم دایره هزج بر دایره سریع آنست که اوتاد هزج و اخوات آن
مقرونه اند و اوتاد بحور دایره سریع بعضی مقرونه و بعضی مفروقه
و اوتاد مقرونه از بهر ترادف متحرکات آن قوی تر از اوتاد مفروقه است
که متحرکات مفروقه از هم جداست و بحر هزج را از بهر آن هزج نام کردند که
اغلب تشبیبات و اغانی عرب برین بحرست و در غنا و حُدا از ترجیع و تحسین آواز
چاره نباشد و هزج گردانیدن آوازست در غنا و حدا و رجز را از بهر آن رجز
خوانند که عرب غالبا این وزن را در حالت حفیظت حروب و شرح مفاخر اسلاف و صفت
رجولیت خود و قوم خود گویند و درین اوقات آواز مضطرب و حرکات اندوده رجز
در اصل لغت اضطراب و سرعت است و رمل را از بهر آن رمل خوانند که گویی ارکان
آن در هم بافته است و وتد در میان دو سبب و رمل حصیر بافتن است و گویند
رملت الرمال بیتا یعنی من حصیری که خانه حصیر بافت و بنای بحور دایره سریع بر
بر سباعیاتی است مختلف الترکیب در هر بحر از آن بحور چهار وتد مقرون و دو وتد
مفروق است و چون همه درین ترکیب متفق و موافق اند همه را در یک دایره نهاده
و بسبب آنک بعضی از افاعیل این بحور مشابه بعضی است در وزن و مخالف در ترکیب چو در
مستفعلن این بحور بعضی از اوتاد باعتبار وتد مقرون دارد و بعضی مفروق و در فاعلاتن
همین سبیل چون در وزن متفق نیست و در ترکیب هست لاجرم این دایره را مشتبهه نام

کردند و اجزای سریع دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات باشد و اجزای
منسرح دو بار مستفعلن مفعولات مستفعلن و اجزای خفیف دو بار فاعلاتن
مس تفع لن فاعلاتن و اجزای مضارع دو بار مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن
و اجزای مقتضب دو بار مفعولات مستفعلن مستفعلن و اجزای مجتث
دو بار مس تفع لن فاعلاتن فاعلاتن و سبب تقدیم سریع بر اخوات آن در دایره
آنست که وتد مفروق او از صدر دورتر است و اوتاد مفروقه چنانکه گفتیم صوت
از اوتاد مقرونه است بسبب تواتر متحرکات مقرونه و ترادف متحرکات مقرونه و اوایل
ابیات باید که بقوت تر باشد از بهر آنکه ابتدای کلامست و اواخر اگر سست باشد روا بود
که محل وقف و موضع انقضاء صوتست و سریع را از بهر آن سریع خوانند که بنای اجزای
آن بر دو سبب و تدیست و انشاد اسباب مفرده علی الخصوص که با اوتاد مفروقه
مرکب باشد اقتضاء سرعت و خفت کند و سبک در لفظ آید و چون
منسرح در ترکیب و ترتیب ارکان با سریع موافق بود آنرا نیز در دایره
ردیف او گردانیدند و بر خفیف و مضارع مقدم داشت و هم بدین سبب
آنرا منسرح خوانند که از راه تقدیم اسباب سبک و آسان در لفظ آید و سراح
در لغت عرب آسانی و روانی باشد و گویند فعلت هذا فی سراح یعنی این کار
بآسانی و سهولت و بعضی گفته اند این بحر را از بهر آن منسرح خوانند که در نقصان اجزا
بحدی می رسد که گوئی از صورت شعر بیرون میرود برای آنکه در تجزیه و کلمه باز
می آید که امثال آن در محاورات عوام بسیار افتد و کس آنرا شعر نشمرد چنانکه عربی
مر بستة الی باذنجان بروزن مستفعل مفعولان و در پارسی که مرخرد باذنجان بروزن مفاعلن مفعولان

که مرخرد

که مرخرد باذنجان و مفاعلن خبن مستفعلن باشد و این
مفاعلن مفعولان
قدر از این بحر در اشعار عرب بیتی درست است و منسرح کسی را گویند که از لباس
خویش بیرون آمده باشد و خفیف را از بهر آن خفیف خوانند که حرکات اوتاد مفروق آن
متصلاتست اسباب خفیفه از طرفین یعنی از هر دو جانب تفع دو سبب خفیف
بس کوی اجتماع اسباب مفرده است آن اقتضاء سرعت و خفت کند در لفظ
و بعضی گویند این بحر سبکترین بحور شعر است برای آنکه بیشتر بر اسامی مطول که
انتظام آن در بحور دشوارتر است چون ابن عبد الرحمن و ابن عبد الحمید و مانند آن در بحر
باسانی نظم توان کرد چنانکه شعر ابن عبد الرحمن عاش جمیلا
لابن عبد الحمید صار نبیلا و در پارسی چنانکه بیت خواجه عبد الرحمن با درکفایت
همچو عبد الحمید عبد الحمید است و چون ایراد چنین در بحری آسان باشد و در دیگری دشوار
دور نباشد اگر آنرا خفیف خوانند زیراکه خفت او سبب تحمل ثقل این اسامی میکند و سبب تقدیم
خفیف بر مضارع آنست که وتد مفروق خفیف از صدر دورتر است چنانکه گفتیم و مضارع
را از بهر آن مضارع خوانند که در تربیع و تقدیم اوتاد بهزج مانند است یعنی غالبا در استعمال
او مربع باشد اگرچه اصل او مسدس است و مضارعت مشابهت و مقابله است و هزج
و مضارع اگرچه در دایره مسدس می آید در استعمال مربع اند و مقتضب را از بهر آن مقتضب
خوانند که از جزو سیم سریع منقول گشت و هیچ بحر از جزو سیم دیگری منقول نیست الا مقتضب
و اقتضاب باز بریدن چیزی از چیزی باشد و چوب تازیانه را از آن قضیب خوانند که
شاخی است از اصلی باز بریده و مجتث را از بهر آن مجتث خوانند که از جزو دوم خفیف منقولست
و اجتثاث از بیخ بر کندنست و نهال خرما را که از جا می برآرند و بجایی دیگر نشانند

چنین خوانند و اسم مقتضب و مجتث در معنی بهم نزدیک اند و اختلاف لفظ برای
تمییز است و مضارع و مقتضب را از بهر آن قریب یکدیگر ساختند که عرب اندر دو بحر
شعر اندک گفتند و زجاج می گوید نمی شناسم کسی را از اصحاب لغت و ارباب و اینکه
در ربع بحر یک قصیده روایت کنند و مجتث را از بهر آن باز پس جمله بحور داشتند که
وتد مفروق آن بصدر نزدیکتر از جمله بحور است و دایره سریع را از بهر آن
بر دایره متقارب متقدم داشتند که در دایره شش بحر سباعی الاجزا است و در دایره
متقارب هشت یک بحر خماسی الاجزا است پس کراهیت داشتند که یک بحر خماسی را
بر شش بحر سباعی متقدم دارند و بنای بحر متقارب بر سه متحرک و دو ساکن است
و اجزای آن هشت بار فعولن است و خلیل از این جزو هیچ بحر دیگر تخریج نکرد لیکن و از وی
رسیده که چرا سبب فعولن بر وتد تقدیم نکردند و بحری بر وزن فاعلن فاعلن
بیرون نیاوردند جواب داد از بهر آنکه ابتدا باید که قوی تر از انتها باشد و چون
ارکان آن بحر وتدی و سببی بیش نیست کراهیت داشتند که با ابتدا انرا ضعیف کردانند
و بحری بر عکس ترکیب متقارب تخریج کنند که اگر سبب مفرد را بر وتد مفرد تقدیم
احتراز از مستفعلن مع دیگر
کرده باشند و لیکن بعضی متاخران این تصرف کرده اند و بر عکس متقارب
بحری بیرون آورده و اجزاء آن هشت بار فاعلن و نام آن بحر متدارک نهاده و دایره
متقارب را دایره متفقه خوانند از بهر آنکه اجزای آن در ترتیب و ترکیب متفق اند
و متقارب را از بهر آن متقارب خوانند که اوتاد و اسباب آن بهم نزدیک اند هر وتدی بر
عقب سببی و هر سببی بر عقب وتدی و هم از این معنی آن بحر مستحدث را متدارک
نام نهادند که اسباب آن اوتاد را در یافته است و بعضی آنرا بحر متسق خوانند

وبعضی بحر متدانی

وبعضی بحر متدانی و این همه نامهای بیت متقارب المحنی **وصل**

اما سبب آنکه هر جنسی را از اجناس شعر بحری خوانند آنست که هر یک در تنشی اوزان
یعنی اشیا
مختلف و انواع متفاوت سعتی و کثرتی دارد چه تحت هر یک بواسطه از احیفه که باجزای
آن لاحق می شود انواع شعر است و اصل بحر در لغت عرب شکافتن است و دریا
را از بهر آن بحر خوانند که شکافتیست فراخ در زمین مشتمل بر آب بسیار و انواع مکونات
آبی و گویند فلان کس بحریست در علم و بحریست در کرم و مروت یعنی توسعی دارد در
فنون علوم و مخصوص است بانواع مکارم عادات پس هر جنسی از اجناس شعر
ظرفیست از کلام منظوم مشتمل بر انواع اوزان و اما علت آنکه جمله بحور را بر پنج
دایره مختلف نهادند آنست که از این بحور بعضی بود که اجزاء آن بتقدیم و تاخیر ارکان
آن چند بحر دیگر بیرون می آید و بعضی بود که اجزاء آن از یک بحر بیش بیرون نمی آمد
و بعضی بود که ترکیب اجزاء آن با ترکیب اجزاء دیگر بحور مناسبتی نداشت و از جهت
اجزای آن از هیچ بحر دیگر مخرج نمی شد پس طویل و مدید و بسیط را که در اختلاف اجزا
و ترکیب ارکان متفق و موافق بودند و بدین سبب اجزاء هر یک از دیگری بیرون می
آمد در دایره نهادند و وافر و کامل را که ترکیب هر دو از وتد و فاصله بود
قسمی دیگر ساختند و در دایره دیگر نهادند و هزج و رجز و رمل را که
ترکیب هر سه از دو سبب و وتدی مقرون بود قسمی دیگر ساختند و در دایره
دیگر نهادند و سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث را
که هر یک دو از ده سبب خفیف و چهار وتد مقرون و دو وتد مفروق بودند در
دایره دیگر نهادند و متقارب را چون اجزای آن موافق اجزای هیچ یک از بحور متقدم نبود

قسم خامس کرده اند و در دایره علی حده نهادند و اما فایده آنکه دایره را
از میان دیگر اشکال هندسی برگزیدند موضع بحور کرده اند آنست که فک
اجزا بحور از یکدیگر در دوایر آسان تر از آن دست دهد که در دیگر اشکال
و فک آنست که اجزای بحر طویل را مثلا از وزن بحر مدید بیرون آری و اجزای
مدید را از وزن بحر طویل و این معنی صورت نبندد الا بنقل جزوی یا کلی از اول
یک وزن باخر آن یا دو جیزی از آخر باول و شکل دایره خطی است متساوی
الاجزا هر نقطه که از آن فرض کنی توانم سر دایره توان گفت و هم پایان دایره
توان داشت و ازین جهت جون بیتی بر محیط نویسی در خواندن آن از هر حرف که آغاز کنی
بدور بهمان حرف باز توان رسید بی نقل جیزی از اول آن باخر یا دو جیزی از آخر
باول و فایده فک بحور از یکدیگر آنست که مبتدی را معلوم گردد که بحور از جهت
ارکان مرکبست که اختلاف او و آن سابک گوییکه جون مقصود از وضع بحور در
دوایر آنست که اجزای بحری از بحری که اختلاف او باشد منفک گردد و متقارب را در
دایره هیچ اختلافی که از آن منفک توان شد نیست جرا اورا در دایره علی حده نهادند
گوییم اگر جه بحر متقارب در اصل اشعار عرب اختلافی ندارد لیکن از ترکیب و تدویر سببی
بطبع جنسی دیگر بر عکس این ترکیب ممکن است پس انرا در دایره جداگانه نهادند
تا مبتدی را معلوم شود که ازین ترکیب جنسی دیگر تخریج می توان کرد اگرجه عرب را
بران وزن شعری نیافته اند **فصل** در این مقدمات معلوم شد
بدانکه عجم را بدین بحور شاید که نه شعر عرب و آن طویل است
و مدید و بسیط و وافر و کامل و مابقی جند از اشعار خود که در نظم آن تکلف کرده اند

بشعرا عرب

...

بشعر ای عرب کرده اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته سازیم تا
ثقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود **ابیات طویل**

بیت مقبوض عروض سالم ضرب

نگاری جرا کیری که ازان کار مرترا — که درین بحر تمامترین اشعار عربست
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن — فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن
همی عاقبت خواهد رسیدن پشیمانی

بیت مقبوض عروض و ضرب

بدین عاشق هر کو دهد پند مر مرا — همی گوز بو کنبه فشاند بالهی
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن — فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن

بیت مقبوض عروض محذوف ضرب

نگاری که جا ممتا بجوبی نوالمش — جکونه اباشد بعشقش صبوری
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن — فعولن مفاعیلن فعولن فعولن

ابیات مدید بیت سالم مسدس — که تمام اشعار عربست درین بحر

غالیه زلفی سمن عارضینی — سرو بالایی و زنجیر مویی
فاعلاتن فاعلن فاعلاتن — فاعلاتن فاعلن فاعلاتن

محذوف عروض مقصور ضرب

زندگانی تلخ کردی مرا — زندگانی بی تو ناید بکار
فاعلاتن فاعلن فاعلن — فاعلاتن فاعلن فاعلات

بیت سالم صدر مخبون عروض و ضرب و حشو

جون زمن سیر شدی جانم من — پاسخم جون نکنی تو بر تن
فاعلاتن فعلن فعلاتن — فاعلاتن فعلن فعلاتن

بیت مشکول صدور و ابتدا حشوین مخبون مقصور عروض و ضرب

طمع از وفای او ببرید | غم بو صفای او نخورید
فعلاتُ فاعلن فعلاتُ | فعلاتُ فاعلن فعلات

ابیات بسیط بیت مخبون | و این اثر اشعار عربست درین بحر

روز مرا سیاه چرا کرد تو سیاه خطی | اشکم عقیق چرا کرد تو عقیق لبی
مستفعلن فَعِلن مستفعلن فَعِلن | مستفعلن فَعِلن مستفعلن فَعِلن

بیت مجنون: از مر دمان دل مجواه ای سخنه کی | چون دل ببرد کی ملس ایزد او کی
مستفعلن فاعلن مستفعلن | مستفعلن فاعلن مستفعلن

بیت مخبول: جر بوفا بسر کی جز بسزا صنمی | که بزبان ناوری که تو جا بغمی
فعلتن فَعِلن فعلتن فَعِلن | فعلتن فاعلن فعلن فعلن

ابیات وافر بیت مقطوف | و اسامی اشعار عربست درین بحر

جو بر گذری همی نکری بروم | جرا نکنی بلی نکرس بکارم
مفاعلتن مفاعلتن فعولن | مفاعلتن مفاعلتن فعولن

و قطف آنست که لام مفاعلتن را ساکن کرد اند و مفاعیلن بجای آن بنهند آنگاه لام و نون حذف کنند مفاعی باند فعولن بجای آن بنهند و فعولن چون از مفاعلتن منشعب باشد آنرا مقطوف خوانند و قطف کردن میوه چیدن است از درخت و بسبب آنکه درین جا سبب خفیف و دو حرکت ساقط شد آنرا قطف نام نهادند

بیت معصوب مقطوف: نگارینا بصحرا رو که عالم | جو روی خوب تو گشتست خرم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن | مفاعیلن مفاعیلن فعولن

و عصب آنست که لام مفاعلتن را ساکن کرداند و مفاعیلن بجای آن بنهند

و مفاعیلن

و مفاعیلن چون از مفاعلتن خیزد آنرا معصوب خوانند و عصب بستن عصابه سر باشد و اگر باسد بود دو سبب آنکه لام مفاعلتن را ازین زحاف از حرکت باز داشته اند آنرا بعصب تشبیه کرده اند و این وزن با تمامی هزج محذوف است و خسرو و شیرین نظامی گنجوی و ویس و رامین بحری که کتاب برین وزن است جماعتی آنرا ازین بحر شمارند و چون هزج جزو از وزن مفاعلتن دور است که آرا سازند مستثقل شود و از طبع دور رحمة الله علیه شعر

نگارینا بلی نکرس بکارم | جو می دانی که از غمت فکارم
مفاعیلن مفاعلتن فعولن | مفاعیلن مفاعلتن فعولن

پس این وزن اسدس هزج محذوف نهادن اولی است از آنکه وافر مزاحف بیت مقبوض منقوص مقطوف

اگر باز مرا بازد نوازد | دلم با غم سوداش بسازد
مفاعلُ مفاعیلُ فعولن | مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

و نقص آنست که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی مفاعیلُ بضم لام باند و مفاعیلُ چون از مفاعیلن که فرع مفاعلتن است منشعب باشد آنرا منقوص خوانند ابیات کامل بیت سالم

چه کند شمس جو جدا شود شمس از من | بحر آنکه دو زلف شبان نشسته بود بیغ
متفاعلن متفاعلن متفاعلن | متفاعلن متفاعلن متفاعلن

شمس بسبب صنعت

صنمی که فرقت او همی بکشد مرا | همه سال من ز فراق او بفغانم
متفاعلن متفاعلن متفاعلن | متفاعلن متفاعلن فعلاتن

بیت مقطوع ضرب
و قطع در متفاعلن متفاعلُ باشد بسکون لام فعلاتن بجای آن بنهد و فعلاتن چون از متفاعلن

از آن دو چشمکان پر فریب او | عجب نباشد که برد شکیب او
مفاعلن مفاعلن مفاعلن | مفاعلن مفتعلن مفاعلن

بیت موقوص
منشعب باشد آنرا مقطوع خوانند

و وقص آنست که تا متفاعلن ساکن کنند مفاعلن باند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب

باسه انوا مو قوص جو انند یعنی کردکوتاه وچون ارسه متحرك فاصله بدین زحاف
کلی ساقط شود انرا کوتاهی کردن بسب می کنند — مقصور

ای مشتری کز مهر ان خود لقاری — ودبهتری همه کسن بیا — بد مهتری
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن متفاعلن

واضمار آنست کرده م فاصله را ساکن کرد انند متْفاعلن شود مستفعلن بجای ان کنند

بیت مجزو موقل — سمری شدم بجمالدر — زفراق آن — سفری نکارم
متفاعلن فعلاتن متفاعلن متفاعلاتن

وان بیت عنصری لغه است دیع متحرك و ساکنی در بحر ستند وقایل اشاکن فاصله
راحذف کردل وعبد است که ابر طی است وفرق کرده میانه مفاعلن ومستفعلن یعنی
استقاط حرف چهارم در مستفعلن طی خواننده وخطا کرده اند ایکر طی از زحاف اسباب است
نه از زحاف فواصل — بیت — شکرکه ازان — دیح لبك تو
مستفعلن متفعلن مستفعلن

بجنم اگر — توبله کنی — بسرك تو — که بوندت
متفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بیدر اگر متفعلن — نوکله کنی متفعلن — ولکا سبب ثقال طویل و مدید و بسیط در
اشعار عجم انسته اجزای آن مختلف است و نظم اسباب ان نامتناسب برای انکه
بناها هرکز بر حروف خماسی و حروف سباعی است نظم طویل بر وتدی وسببی و وتدی و دو سبب
ونظم مدید بر سببی و وتدی و دو سبب و وتدی ونظم بسیط بر دو سبب و وتدی
وسببی و وتدی و عدد اسباب هیچ متناسب نیست ودر اشعار پارسی تناسب ارکان
واجزا اولوانه و بعد و بنا اشعار برانست تا اگر مثلا شاعری در بحر هزج کوید
نکارمن آلرماس — بسا ردکی — نکو بودی — حروف سداسی و حروف سباعی
مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیلن

بادر بحر دو رج کوید

بیت مخبنه وه ابیه بمخبنه سبیه هه

بادر بحر رجز کوید — دلدار من اگر مرا — در هجر خود رها کند — حروف سالم سباعی
مستفعلن مفاعلن مستفعلن مفاعلن
وحروف مخبون سداسی چون اجزای آن مختلف است البته ذوق شعر نه هد و طبع قبول نکند

واگر در بحر هزج کوید — مرا غم تو ای دوست — رهان و جان براورد
مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل
هر دو جزو سداسی که مقبوض و مکفوف استعمال میکنند و در بحر رجز کوید

بومن جسه ای صنم جو کانی جسنم ستم بر وزن متفعلن مفاعلن متفعلن مفاعلن

حروف مطوی وحروف مخبون چون اجزا موافق یکدیکر اند مقبول طباع آید و هم ازین
جهت است که بو سوالم هیچ یك از بحور دایره مشتبه شعر فارسی خوش باشد که هم در ترکیب اجزا
مختلف اند و هم در نظم ارکان نامتناسب اگر سابلی کوید که چون در هزج اخرب
کوید یاد کارم در من بکر انستی بر وزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
و در مضارع اخرب جایز است — دیگر دلبر من کرد ام مرتجستی — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
که هرکز احلا اجزاخماسی و سباعی بر مفعول و شعر بی مطبوع است که ایشان اگرچه
تکلا دو وزن در بحر است مختلف است لکن در نظم ارکان متناسب است که ایکار نظم هزج اخرب
بر دو سبب و فاصله و دو سبب است و نظم مضارع اخرب بر دو سبب و وتد و سببی
وتناسب نظم در همه اوزان موجب عذوبت و علت قبول طبع است و تفاوت نظم با عدم
تناسب اجزا سبب کرانی شعر و موجب نبوت ذوق است تا اگر در وزن که گفتیم اگر
اکر بجای ضرب خرم استعمال کنند در هزج کوید

کو دوزی نکارینم در حالم نکه کردی — ودر مضارع کوید — کر کو بدد لبر من کرد ام چون بجستی
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن — مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

با آنکه سداسی بسباعی بر دیگر اخماسی است چون نظم ارکان آن نامتناسب میشود

ثقیل و ناخوش می‌آید چه نظم هزج اخرب به سه سبب و وتدی و دو سبب می‌شود و
نظم مضارع اخرب به چهار سبب و وتدی و سببی می‌آید و تفاوت نظم ارکان و ترادف
اسباب موجب اختلال شعر باشد و اما ثقل و افزون کاهل از آن جهت است که ترکیب آن
به وتدی و فاصله است و متحرکات آن بر ساکن به سوالی آن زایدست زیادتی خارج از اعتدال
و زیادت برای آنکه بنای آن به پنج متحرک و دو ساکن است و میان پنج و دو نسبت ضعف است
نصف و پنج دو بار و نیم چند دو است و غایت آنکه شعر فارسی از زیادتی متحرکات
بر سوالی آن تحمل کند نسبت ضعف است که صحیح‌ترین نسبت است و آن را در علم موسیقی
الذی بالکل خوانند و مضاعف ثنوی نیز گویند و نسبت پنج با دو که نسبت ضعف و
زیادت نصف است المضاعف الثنوی و الزاید خوانند و آن دور است از تالیف اعتدال
موسیقی چنانکه در بحر رمل گویند — نه تو گفتی از نکویی من از زین خبر ندارم
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن
و در بحر مجتث گویند —
اگر مواخذ عسعس کلام دار بر سانه بوزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
که هر دو وزن مرکب است از هشت متحرک و چهار ساکن و نسبت هشت و چهار نسبت
ضعف است لاجرم اوزان مطبوع و اشعار مستعذب است پس تفسیر و اصحاب
معلوم می‌شود که اصلاح اجزا و عدم تناسب نظم ارکان و افزونی متحرکات اوزان
بر سوالی آن زیادتی خارج از اعتدال موجب گرانی شعر است و سبب نبوت طبع
از آن و دوری آن که موجب غلبه ظن است که اهل عجم در جمیع صور اوزان
که اتفاق اجزا و تناسب نظم ارکان و تعادل متحرکات و سوالی آن علت عذوبت شعر
اما علت آنکه این اصلاحات در اشعار تازی متحمل است و سبب آن به شعر نمی‌گردد
و در شعر فارسی

و در شعر فارسی متحمل نیست و گران می‌گردد در علم السر و الخفیات مرد اند و همانا هیچ آفریده
را بر سر آن وقوف نداده اند فصل چون این قواعد معلوم شد در آن ده بحر که
مدار اشعار عجم بر آنست مدعیان علم عروض از جنس تسمیات بارد و تقسیمات باطل و استخراج
بحور مستبدع مستثقل و اوزان مستقبح مستهجن چندان خلط و خبط کرده اند
که شرح نتوان داد و من درین تالیف از هر یک طرفی بگویم و آنچه صواب است در
تقدیر بحور و ثبت دوایر بیان کنم اول هزج را سه بحر نهاده اند بحر سالم
و بحر مکفوف و بحر اخرب و رجز را دو بحر نهاده اند بحر سالم و بحر مطوی
و رمل را دو بحر نهاده اند بحر سالم و بحر مخبون و سوالم هر سه را در دایره نهاده اند
و آن را مؤتلفه نام کرده و مزاحفات آن را در دایره دیگر نهاده و نام آن دایره
مجتلبه کرده و الحق این استبدادی جاهلانه است و تصرفی فاسد از برای آنکه
بحر اسم جنسی است مر کلام منظوم را که تحت آن انواع اوزان است و هر نوع را بصفتی
معرف گردانیده اند تا بدان وصف از یکدیگر ممتاز باشند چون هزج مکفوف
و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و مضارع اخرب و مجتث مخبون
و مانند آن پس هر نوع را که از جنسی منبعث باشد و بدان متفرع اسم جنس
نهادن و در دایره علی حده آوردن وجهی ندارد و این جماعت چون دیده اند که
مزاحفات بحور از سوالم مفکوک می‌شود پنداشته اند که همچنانکه سوالم بحور
را دوایر لازم است مزاحفات را نیز دوایر لازم آید و درین هم غلط کرده اند
از بهر آنکه هزج مکفوف و هزج اخرب را در یک دایره جمع کرده اند
و همانا ندانسته اند که همچنانکه سوالم از مزاحفات بیرون نیاید مزاحفات نیز

چون در ترجیف بیکدیگر نسبت ندارند از یکدیگر مفکول نشوند پس هزج
ملفوف که اجزای آن مفاعیلُ مفاعیلُ باشد از هزج اخرب که اجزای آن مفعولُ
مفاعیلن بود چگونه بیرون آید بلی اگر متحرک ساکن گردانی و ساکنی را
حرکت دهی و حرفی از جزوی به جزوی نقل کنی نقل ممکن باشد چنانکه در مثال اخرب
از ملفوف که پس فاعیلُ مفاعلتن تا مفعولُ مفاعیلن بجای آن بنهی وانکه
تخریج جزوی از جزوی باشد بلا تغییر ارکان عروض بود و مثال در عروض
انست که اجزای بحری از اجزای دیگری بیرون آید چنانکه هیچ تغیر با سباب
و اوتاد و فواصل آن هیچ یک راه نیابد یعنی متحرکات و سواکن آن از اصل خویش
متغیر و متبدل نشود چنانکه در فصل ثانی بیان کرده آید و این کلی مکرر ثانی بحری
از بحری عجم ندانسته است دیگر آنکه از بحور دایرهٔ مشتبهه در اشعار عجم بعضی
مثمن الاجزا می آید و بعضی مسدس الاجزا و ازین جهت آنرا دو دایره لازم بود ایشان
درین نیز مبالغی خبط کرده اند اول آنکه منسرح را دو بحر نهاده و مثمن آنرا منسرح کبیر
خوانده و مسدس آنرا منسرح صغیر و خفیف را دو بحر نهاده مثمن آنرا خفیف صغیر خوانده
و مسدس آنرا خفیف کبیر بر عکس تسمیت منسرح و عذر خواسته که خفیف در دایرهٔ
مثمن مربع مستعملست و در دایرهٔ مسدس تمام و مربع بنسبت با مسدس صغیر
باشد و ندانسته اند که چون بحری در اصل دایره مثمن الاجزا باشد مسدس آنرا
مجزو خوانند و مربع آنرا مشطور و چون از بحر خفیف علی الحالات
کلها بیت مثمن خوش آینده و مستعمل نیست آنرا چو در دایرهٔ مسدسات باید نهاد
و مربع آنرا مجزو و مسدس شمرند نه مشطور و مثمن و هر بحر که مثمن آن خوش آینده و مستعملست

در دایرهٔ مثمنات

در دایرهٔ مثمنات باید آورد و مسدس آنرا مجزو آن دانست تا مدعی تطویلات خنک
و تکلفات ناخوش احتیاج نیفتد و اما آنکه مقتضب را در دایرهٔ مثمنات آورده اند
و از آن مجزو مربع مستعمل نیست آنرا وجهی می توان نهاد و رای آنکه مقتضب از جزو دوم منسرح
منفک کرده است و اگر در مثمن آن سجع نگه دارند از روی مشابهت بترجیع چندان مستثقل
نیاید و نیز چون در بحر نیم در تازی و هم در پارسی شعر بسیار نیست و آنچه نقل کرده نادر
و اندک است بدان التفاتی نکرده اند و آنرا بموضع نقل خویش ملحق گردانیده و دیگر
آنکه بحر مضارع را در تثمین و تسدیس دو بحر ساخته اند و مثمن اخرب و ملفوف
از یکدیگر منفک کرده بی آنکه تغییری متحرکات و سواکن ارکان هیچ یک راه یابد و الوشا بینی
که دو نوع شعر را در دایرهٔ نهند که هیچ یک از بحر خود منفک نگردد پس دو وجود
دایره هیچ فایده نبودی و همه بحور را در یک دایره نهادندی

فصل

بحکم آنکه بحور دایرهٔ مشتبهه مختلف الافاعیلست و در هر بحر چهار وتد مجموع و دو
وتد مفروق است از تصریف ارکان آن اجناس بسیار تخریج می توان کرد
و اگرچه خلیل اغلب آن بر شمرده است و بهر یک اشارتی کرده و بعلتی و اضح
وجه اشعار آن باز نموده جماعتی متأخران بخیال اینها رتی که خود را در علم عروض
تصور کرده اند و در آن بسیار باطل نموده اند و بحور هاجی تخریج کرده با این (margin: اهمال)
غایت هیچ صاحب طبع بر آن اوزان شعر نگفته و بعد از این نیز نخواهند گفت
و بیشتر آن از بحور قدیم بیرون می توان آورد و لیکن بسبب کثرت ازاحیف دوری از طبع
مهمل مانده است و آن جماعت در تقطیع آن غلط کرده اند و آنرا بحور مستبدع نداشته
و منتقد از شعرا عجم در باب مبالغت زیادت نموده اند و استخراج بحر ثقیل

بیشتر کردن لاجرم سی واند بحر از بیست دایره بیرون آورده اند و هر یکی را
در سبیل عمیا او کحابط خبط اعشی نامی نهاده اند چون بحر اصم و بحر اخرس
و بحر ابکم و بحر صریم و بحر سلیم و آنرا در چهار دایره نهاده اند نام یکی منخلطه
و یکی منقلبه و یکی منعکسه و یکی منحلفه و بحقیقت کار جمله ایشان بیش از آنکه
اشعار ناخوش این بحور شنوند از تسمیات بحور و دوایر تقدس می توان کرد
و همانا ندانسته اند که هر ترکیب که از افاعیل عروض ممکن کردد شعر باشد
با جمال ندانسته اند که خلیل در تسمیت طویل و مدید و رجز و رمل و منسرح
و خفیف و در تلقیب دوایر چون مختلفه و مؤتلفه و مشتبهه جز تعریف مجرد
هیچ مقصود نداشته و هیچ معنی در تسمیات تصور نکرده آکنون هیچ عاقل مناسب
وزن شعر را ابکم و اخرس نام ننهد و دوایر آنرا منخلط نخواند و چون از اصول
دوایر و بحور قدیم فارغ شوم اجناس یک دایره از این دوایر شرح دهم تا
اهل خبرت را از سخافت عقل و رکاکت طبع ایشان عجب آید و ابجل
مرکب و بنوار دانش به خدای تعالی پناه دهد و این حال را در این موضع بیان
خواهم کرد سه بحر است که آنرا از حال این دایره سریع می نهند یکی مستحج
از سبب دوم آن بر تفعلن مس تفع لن مف عولات مس تا فاعلات
فاعلاتن مس تفع لن بیرون آید و آنرا بحر غریب وحید نام کردند و دیگری
از وتد همین جزو بر علن مستفع علن مفعولات مستفع تخریج کردند
تا معاعلن معاعلن فاعلاتن بیرون آید و آنرا بحر قریب خواندند و دیگری
از وتد مفروق مفعولات تخریج کردند تولات مستفع علن مستفع علن مفعو
تا فاع لاتن

تا فاع لاتن چون از تعدید بحور و نقش دوایر بر نهج صواب و طریق
مستقیم فارغ شدم فصلی در ذکر تقطیع شعر و دقایقی که در آن باب رعایت باید کرد
بنویسیم بدانکه تقطیع شعر آنست که بیت را اجزا فرو کشایند و بر اسباب و اوتاد و فواصل
قسمت کنند تا هر جزوی در وزن برابر جزوی شود از افاعیل بحری که این بیت از آن منشعب باشد
چنانکه اسباب در مقابل اسباب و اوتاد در مقابل اوتاد و فواصل در مقابل فواصل افتد و در این باب
اعتبار ملفوظ شعر را باشد نه مکتوب را یعنی هر حرف که در لفظ نیاید اگرچه در کتابت باشد آنرا
اعتبار ننهند و هرچه در لفظ آید اگرچه در کتابت نباشد در تقطیع بحرفی محسوب دارند چون
الف آتش و آهو و آسمان و غیره که اگرچه در این کلمات یک الف بیش نمی نویسند چون با اشباع همزه
الفی ملفوظ می شود آنرا بحرفی ساکن محسوب دارند و همچنین هر تشدیدی را بحرفی محسوب دارند
چنانکه یا همت رسید بر آسمان هفتمین بوزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعله
و اما آنچه در کتابت باشد و در لفظ نیاید پنج حرفست واو ها یا نون تا و دال
اما واو غیر ملفوظ سه نوعست واو عاطفه و واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه واو عاطفه چنانکه
دلدار و دل تنگ بده تن و دوست که این واوات در لفظ نیاید و فتحه آنرا بضمه بدل کنند
و بما قبل آن دهند مگر جایی که تحقیق آن احتیاج افتد چنانکه دفتی و اگر بازنیایی حکم
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل و چنانکه رودکی گفته است سپید برف بر آمد بکوهسار سیاه
و آن بجا نگر است اکوار شدست و چون دمان شد آن سرو بوستان آرای
و آن بجا نگر است کشت زود کرای بوزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
و تصریح آن وزن چه که رودکی گفته است بحجر الاستعمال است غیر مصراع اول نزدیک
شاعران شعر را و اما واو بیان ضمه چون واو تو و دو که در جمیع لغت دری ملفوظ نیست
چنانکه مرا تو مرد دو کشوری مگر که ضرورت وقف را در آخر شعر بحرفی ساکن
بوزن مفاعلن فعلاتن

محسوب دارند چنانکه   همه سر ما بر آستانهٔ تو   بروزن فعلاتن مفاعلن فعلن
که واو تو درین شعر بجای نون فعلن افتاده و همچنین واو چو و همو اگرچه در کتابت باشد چون
از لفظ ساقط است در تقطیع نیاید چنانکه   ای قد تو همچو تیر و قدم همچو کمان   بروزن
مفعول مفاعیل فعولن فعلان و این مصراع را بروزن رباعی تقطیع توان کرد چنانکه
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول و اما واو اشمام ضمه چون واو خوارزم و خواسته و خواب
و خواجه و امثال آن که گویی حرکت ماقبل این واوات فتحه بوده است بسبب واو آنرا بوی
از ضمه داده اند چون ملفوظ نیستند از تقطیع ساقط دارند اما هاء غیر ملفوظ
چون هاء خنده و گریه و پیوسته و آهسته و جامه و نامه را حکم همانست که در واوات گفتیم
و یاآت غیر ملفوظ چون نی و کی و چی اگر یا بنویسند حکم واوات و هاآت دارند
بحقیقت در تقطیع حاجت نبود و اما نون غیر ملفوظ هر نونی که ماقبل ساکن باشد ملفوظ
نگردد چنانکه   چون نگارین روی او در شهر نیست   فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
که نون چون و نون نگارین از تقطیع ساقطست و اما تاآت که ماقبل آن ساکن باشد چون
چون تاء دست و پست و تاخت و باخت اگر در میان شعر افتد هر آینه بحرفی متحرک محسوب بود
چنانکه   من بهر دست بودم   بروزن فاعلاتن فاعلاتن که تاء دست درین وزن
بجای عین علاتن افتاده و آن متحرکست و اگر در آخر بیت افتد و بروزن افاعیل زاید
نباشد بحرفی محسوب باشد چنانکه   ای نرگس پر خمار تو مست   بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل
و اگر بروزن افاعیل اصلی ناید باشد ولیکن باشباع یا اذالت آنرا بروزن زیاده
توان کرد هم ساقط نشود چنانکه   او بجشم امید سخت عزیز است
بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن اگرچه حرف تا درین شعر بر فعلاتن زیاده است
اما چون باشباع ساکنی درین جزو زیاده می توان کرد از تقطیع ساقط باشد
چنانکه   از سر مهر تو دلم برخاست   بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلان
که حرف تا درین شعر بر فعلان زیادتست و فعلان اصلش مسبغست بروا اشباعی

دیگر

دیگر نتوان کرد لاجرم بهمه حال از تقطیع ساقط گردد و تاء ساکن که پیش از دو ساکن
دیگر باشد اگر در میان بیت افتد و در لفظ توان آورد از سه ساکن ثلاثه ساکن
اول بساکنی محسوب باشد و دوم بمتحرکی محسوب باشد و سیوم از تقطیع ساقط بود
چنانکه   باخت دلم با تو مهر   بروزن مفتعلن فاعلان که الف باخت
بجای فاء مفتعلن است و خا بجای تاء مفتعلن و تا از تقطیع ساقط باشد
چنانکه آنرا حرکتی مختلس دهند و اگر در لفظ نتوان آورد
چنانکه   نیکوست بخت خانهٔ نیکوست مکن   و آن لایق دشمنست با دوست مکن
بروزن   مفعول مفاعلن مفاعیل فعل
چون تاء نیکوست و دوست درین شعر از لفظ ساقط اند در تقطیع
نیاید و اگر بآخر بیت افتد و بروزن افاعیل زیاده نباشد
چنانکه   مرا تا غم عشق دلبر بجاست   بروزن
فعولن فعولن فعولن فعول
البته سین ماقبل تا را حرکت باید داد که درین شعر بجای
لام فعول است و اگر بروزن افاعیل زیاده باشد هر آینه
ساقط تواند بود چنانکه گفته اند التقاء ثلاثة سواکن والتقاء اربعة
سواکن محالست و اما با و دال غیر ملفوظ حکم همانست که
در تاخت و باخت گفتیم چنانکه
کارد برداشت و کار او بگذار   بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلان
وایضا   چو گشتاسب را داد لهراسب تخت   بروزن
فعولن فعولن فعولن فعول   که دال و با در کارد و گزارد و

وگشتاسب و لهراسب درین اشعار از تقطیع ساقط اند
در لفظ نیز همچنین باید آورد تا وزن درست آید
و بیرون ازین حروف که برشمردیم هر حرف که در خلال
شعر باید آخر آن در لفظ نیاید از تقطیع ساقط
باشد چنانک درین بیت

شتاب چندین ای پری نژاد — بر کشتن عاشق به بیداد
مستفعلن مستفعلاتن — مستفعلن مستفعلاتن

که حرف دال بر مستفعلاتن زیادت است و یکی از متکلفان
بر ترفیل ساکن زیادت کرده است و آنرا تطویل نام نهاده
و تقطیع این بیت بر مستفعلن مستفعلاتان کرده و این تکلفی
بارد است و برای تصحیح شعری بارد و نظمی بی ذوق که متعنتی
گفته باشد قواعد عروض بر انداختن و از مقاییس مطرده
آن عدول کردن وجهی ندارد و غرض ازین اطناب آن بود
تا معلوم گردد که در اصول ارکان عروضی بسبب متوسط
و وتد مجتمع حاجت نیست و آن عروضی نادان گفته است
که اسباب سه و اوتاد سه و فواصل سه است بطلان آن محقق است
و چون شرح تقطیع کرده شد و مبتدی را بقوانین آن وقوف
داده آمد بتقریر بحور و ایراد ابیات سالم و مزاحف و عذب و ثقیل
و قدیم و حدیث آن خوض کنیم بعون الله تعالی

چنانک گفته اند دل درد بیم شوشا و اگر — ای روح جم دست لرو یا او اکر
مفاعلن مفاعیلن فعولن — مفعولات مفاعلن فعولن

دل هیچ بهر بته لوهین او بیران — انا و زمی یکو آواز و اکر
مفعولات مفاعیلن فعولن — مفاعیلن مفاعلن فعولن

ازین بخت گذری و بنیشی ده — و زین کی خسته و رنا او اکر
مفاعیلن مفاعلن فعولن — مفاعیلن مفاعلن فعولن

شره دوری نه ببرد بکردیم — بو بنیشی لمن و زنا او اکر
فاعلات مفاعلن مفاعل — مفاعلن مفاعلن فعولن

و باشد که مفاعیلن و فاعلاتن و مفعولات بهم جمع می کنند چنانک فهلوی

دل بکیان کند تو هر سود کبینی — تو می او کند بشی بد زرو و کبینی
مفاعلات مفاعلن فعولن — مفعولات مفاعیلن فعولن

دواء درد هر زو و اسوی شد — کیان کش تو بسما بیود کبینی
مفاعیلن مفاعلن فعولن — مفعولات مفاعیلن فعولن

و این خطا فاحش تر از آن اولین است از بهر آنک هر چند فاع لاتن بجای مفاعلن
نهادن وجهی ندارد اما آخر فاع لاتن بنفس خویش در افاعیل عروضی اصلی است
علی حده و مفعولات در هیچ عروض نه در اصول افاعیل و نه در فروع آن
با وزن هیچ وزن مستعمل نیست اگر کسی خواهد که بجهد و تکلف این وزن را تصحیح کند
مسدس این همچنین است که اول بر مفعولن فاعلات فاعلات تقطیع کند و آنکه مسدس
دیگر مشعث باشد و تشعیث آنست که از وتد فاعلاتن متحرکی کم کند و مفعولن

باشد مفعولات بجای فاعلات در زحاف بطریق ترفیل ... مفعولات از مفاعیلن فاعلات عروضی اگر ... مفعولات مفاعلن ... و هم نشاند

بجای آن بنهد و این وزن بغایت وسلس از مفاعیلن مفاعیلن فعولن دو رست والعجب که
بعضی از ارباب هنر و اصحاب طبع که قصاید غرا و رباعیات لطیف می گویند و در اشعار
خویش زحافی که متقدمان به ناخوش داشته اند جایز شمرده اند روا می دارند تا حدی که یکی از شعرای
عراق بوسبیل دق بر انوری که لوقته استاد او گفته است **شعر**

تو آن کریمی که افراط اصطناع کفت — بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

در مصراع اول عین فعلاتن را ساکن کرده است و مفعولن بجای آن نهاده و این مستهجن است
و همچنین در قصیده دیگر که بنا بر آن بر مفعول فاع لاتن مفاعیل فاعلاتن نهاده گفته **شعر**

ای خنجر مظفر تو شسته ملک عالم — وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن — مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

یعنی بر مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اوزان را حمل کرده گوید **شعر**

در اژدهای رایت تو باد حمله تو — روح الله است گویی در آستین مریم
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

وگفت باری چون این بنا دم کرد و هرگز این زحاف شعر خوش نپسندیم و در مطولات
و در فهلویات زحافی بدان باشد و تصرف بدان و در ... پسندیده **اما مواضع**

هزج مثمن مکفوف مقصور در عروض و ضرب

زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی نار — زهی خط و زهی زلف و زهی جور و زهی کار
مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل — مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل

هزج مثمن مکفوف محذوف مقصور

مرا عشق

مرا عشق تو تا کرد به هنگام جوانی — چرا باز نپرسی تو ز حالم چو برانی
مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن — مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

هزج مقبوض مقصور

مرا غم تو ای دوست زبان و دهان بر آورد — مرا فراق ای ماه زبان و جان بر آورد
مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیلان — مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیلان

هزج مسدس مکفوف مقصور

بیا خیز و بیار آن می خوش بوی — که همرنگ بود با گل خود روی
مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل — مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل

هزج مسدس مکفوف محذوف

سیه چشم و سیه زلف غلامی — تبه کرد دل ما را بسلامی
مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن — مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

هزج مربع مکفوف محذوف

چرا باز نیایی **مفاعیل فعولن** — عذابم چه فزایی **مفاعیل فعولن**

هزج مثمن اخرب صدرین سالم ضربین

گر یار نگارم در من نگرانستی — بار غم عشق او بر من نه گرانستی
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

هزج اخرب صدرین مکفوف حشوین سالم ضربین

گویند که جانان کرد ... — هم جان و هم دل و هم دیده و هم جگرد
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلن — مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلن

هزج اخرب مکفوف مقصور انوری کوید

ای ملک همین کن تو اکلک و دوست | کلکی که ملک قدرت وسیاره مسست

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل | مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

هزج اخرب مکفوف محذوف انوری کوید

ای ملک تو ا عرصهٔ عالم سر کویی | از ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

هزج مسدس اخرب صدرین مقبوض حشوین سالم ضربین

دلدار ز حال من نمی پرسد | از آه سحر مکر نمی ترسد

مفعول مفاعلن مفاعیلن | مفعول مفاعلن مفاعیلن

هزج مسدس اخرب صدرین مقبوض حشوین محذوف ضربین

ای جان و جهان من کجایی | ای راحت جان من کجایی

مفعول مفاعلن فعولن | مفعول مفاعلن فعولن

هزج مسدس اخرم صدرین اشتر حشوین سالم ضربین

دلدارم حال من نمی داند | و ز رویم قصه بر نمی خواند

مفعولن فاعلن مفاعیلن | مفعولن فاعلن مفاعیلن

هزج اخرب صدرین مقبوض حشوین مسبغ ضربین

نرکس ز نشاط ماه فروردین | بر دست نهاد ساغر زرین

مفعول مفاعلن مفاعیلان | مفعول مفاعلن مفاعیلان

هزج اخرب صدرین مکفوف حشوین محذوف ضربین انوری کوید

سروست برو ماه

سروست برو ماه نقش | ماهست برو شکل معقر

مفعول مفاعیل فعولن | مفعول مفاعیل فعولن

هزج مربع اخرب

ای شمع همه لشکر | شادست بتو چاکر

مفعول مفاعیلن | مفعول مفاعیلن

مربع مقصور اخرب

من بی تو چنین زار | تو از دور همی خند

مفاعیلن مفاعیل | مفاعیلن مفاعیل

مربع محذوف

بیا جانا کجایی | چرا ای کانبایی | مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن

در بحر هزج که حاقبت میان یا و نون مفاعیلن البته نشاید که یا و نون هر دو بیفکنند از بهر آنکه مفاعلن بماند بضم لام و بعد از و مفاعی آید چهار متحرک متوالی مع آید و پیش ازین کفته ام که فاصلهٔ کبری جز از مستفعلن مخبون در هیچ جنس حاقبت میان نون مفاعیلن و میم مفاعیلن که از پس آن بود از بهر آنکه اکر از مفاعیلن اول نون بیفکنند و از مفاعیلن دوم میم بیفکنند مفاعیل فاعیلن باند و آن بحر طویل باشد بر وزن فعولن مفاعیلن و پیش ازین کفته ام که در بحر طویل شعر پارسی خوش نیاید و در مسدس اخرب این بحر مراقبت میان یا و نون مفاعیلن و بعد از مفعول مفاعلن آید بسقوط یا و یا مفاعیل آید بسقوط نون و مفاعیلن صحیح بعد از مفعول نیاید الا که بعد از جزو صحیح اخرب دیگر آید چنانکه مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن و این بیت نبود الا مثمن یا مربع

سطح اربیا اشتر مقبوض الرجس مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیلن سحر زار شر اوصلی مفعول مفاعیلن تو از دور همی خند مفاعیلن مفاعیل

و مسحنین مراقبت میان نون فاعلن اول و میم مفاعیلن که از پس آن آید و در هزج اخرم
بهیچ حال بعد از مفعولن باثبات نون فاعلن نباید باثبات میم و بعد از جزو اخرم با جزوی
اخرم آید تا حروی اخرب با حروی اشتر وضروب هزج متبدل نشود مگر مفعولن بجای مفعولن
شاید که هر دو از قوافی متواتراند و در وزن دو بیتی مفعولن بجای فاع شاید که هر دو از قوافی
متواتر اند **فصل** رودکی از متقدمان شعرای عجم از نوع اخرب و اخرم
این بحر وزنی تخریج کرده است که آنرا وزن رباعی خوانند والحق وزنی مقبول و شعری مستلذ
و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیسه بدان رغبت است و بیشتر طباع سلیم را
بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بود که روزی از ایام اعیاد بر سبیل
تماشا در بعضی از متنزهات غزنین می‌گشت طایفهٔ اهل طبع را دید که در ملعبهٔ
جمعی کودکان بر آمده و دیده بنظارهٔ گوزبازی کودکان نهاده از آنجا که نظارهٔ آن شاعر
و بطالت شاعران شاطر باشد قدم در نهاده و سر میان ایشان بر آورد کودکی دید پانزده ساله
با زلف و عارض چون سنبل و چون لاله
بقد چون سرو بلند و برخ چون بدر منیر   بخلق و خو بجسم بخلق مشک و عبیر
منظری گشاده و مخبری جانفزای گفتاری بلیغ و زبانی فصیح طبعی موزون و حرکاتی
مطبوع مردم در کمال جمالش حیران مانده و او بلطف طبع آن نقش بانجام رسانده که هر کلمه شیرینش
صد دل در خسته [illegible] ده بوده در می‌فشاند بشیوه کری جان [illegible] می‌کرد و در گوز
بازی اسجاع متوازن و متوازی می‌گفت و در آمده شد تا بلی می‌کرد و در کف
و شنود شمایلی می‌نمود که گوزی از کف بگوی می‌انداخت و در خفض و رفع خود را
از اشارات مردم غافل می‌ساخت رودکی در آن لباقت نطق و ذلاقت نطق حیران مانده

والکش تجد

و آنکش تجسد دنوان کوفته بوان تناسب اعضا آفرین و تحسین می‌کرد و بدان
صورت زیبا محو و تیغ و یاسین می‌خواند تا یکبارگی در انداختن یک جوز از گو بیرون
افتاد و بقهقری بجایگاه باز غلتید کودک از سر ذکاء طبع و صفاء قریحت با غلتیدن
جوز تمایل کنان گفت **مصراع** غلتان غلتان همی رود تا بن گو
مفعول فاعلن مفاعیلن فعل
شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع نمود بقوانین عروض مراجعت کرد
و آنرا از متفرعات بحر هزج بیرون آورد و بواسطهٔ آن کودک این شعر را شعر یافت
و از عظم محل و لطف موقع آن تردیدا و در نظم هر قطعه بر دو بیت اقتصار کرد بیتی
مصرع و بیتی مقفی و بحکم آنکه منشی و مبادی و مبانی این وزن کودک بود و او
نیل موزون بود دلبر و سخن تازه و تر بود آنرا ترانه نام نهاد و مایهٔ فتنهٔ بزرگ را بجهان
سر در داده همانا طالع ابداع این وزن برج میزان بوده است و زهره و عطارد
و ماه در وسط السما و آفتاب و مشتری از تثلیث ناظر و زحل و مریخ از تسدیس
متصل که خاص و عام بدین سان مفتون این نوع شده‌اند و عالم و عامی مشعوف این شعر
گشته زاهد و فاسق را در او نصیب و صالح و طالح را بدین رغبت که طبعانی که نظم
از نثر نشناسند و از وزن و ضرب خبر ندارند بیهانهٔ ترانه در رقص آیند مرده دلانی که
میان لحن [illegible] سیقار و نهیق حمار فرق نکنند و از لذت بانگ چنگ بهزار فرسنگ دور باشند
بر دو بیتی جان بدهند بسا دختر خانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانهٔ عصمت خود را
در هم شکسته و بسا ستی که هر دو بیتی تار و پود پیراهن عفت خود بر هم گسسته و بحقیقت هیچ وزن از
اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل و بعد از او احداث کرده‌اند بدلیل بر [illegible] بطبع او نزدیکتر
و بحکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بر وزن الحان شعرین ساخته و طرق لطیف تالیف کرده‌اند و عادت جاری رفته

که هر چند از این جنس ابیات تازی یابند آنرا قول خوانند و هرچه بر مقطعات فارسی باشد آنرا غزل
خوانند بر این آن اهل دانش ملحونات این قوم را توانند و شعر مجرد آنرا دو بیتی نام کردند چون بنای آن
بر دو بیت بیش نیست و مسمع به آنرا رباعی خوانند از بهر آنکه بحر هزج در اشعار تازی مربع الاجزا
آید بیش نیست در وزن دو بیتی عربی باشد لیکن بحکم آنکه زحافی که در وزن مستعمل است در اشعار عرب
نبوده است و در قدیم بدین وزن شعر تازی نگفته اند و اکنون محدثان ارباب طبع بر آن اقبال تمام
کرده اند و رباعیات تازی در همه بلاد عرب شایع و متداول گشته است و چون این مقدمات معلوم
شد بدانکه صدر وزن رباعی یا مفعول باشد که آنرا اخرب گویند یا مفعولن که آنرا اخرم گویند و جمله
امام حسن قطان که یکی از ایمه خراسان بوده است مختصری در علم عروض ساخته است و اوزان دو بیتی
را بر دو شجره نهاده یکی اخرب و یکی اخرم اما شجره اخرب صدر آن مفعول بود جزو دوم آن یا
مفاعیلن سالم بود یا مفاعلن مقبوض یا مفاعیل مکفوف و چون جزو دوم مفاعیلن سالم بود جزو سیم
مفعول اخرب یا مفعولن مخنق بود و اگر جزو دوم مفاعلن مقبوض یا مفاعیل مکفوف بود جزو سیم مفاعیلن
سالم یا مفاعیل مکفوف آید و چون جزو سیم مفاعیلن سالم یا مفعولن محذوف اشتر قافیت آن فاع ازل
یا فع ابتر باشد و اگر جزو سیم مفعول اخرب یا مفاعیل مکفوف بود قافیه آن فعول اهتم یا فعل
مجبوب آید اما شجره اخرم صدر آن مفعولن بود جزو دوم آن یا مفعولن بود یا مفعول
اخرب یا فاعلن اشتر و چون جزو دوم مفعولن بود جزو سیم مفعولن مخنق آید یا مفعول اخرب و اگر جزو دوم
مفعول اخرب یا فاعلن اشتر بود جزو سیم مفاعیلن سالم یا مفاعیل مکفوف آید و اگر جزو سیم مفعولن
مخنق یا مفاعیلن سالم بود قافیه آن فاع ازل یا فع ابتر آید و اگر جزو سیم مفعول اخرب یا مفاعیل مکفوف آید
قافیه آن فعول اهتم یا فعل مجبوب آید والله اعلم پس بنده در تالیف همان دو شجره نقش کردم
و بر شجره مصراعی شعر نوشتم و از احسن هر یک را نمودم تا بفهم مبتدی نزدیکتر باشد
و مبتدی را بعد

و مبتدی را به تفحص آن و انشعاب آن زودتر واقف گردد ان شاء الله العزیز
و صورت آن دو شجره اینست که بر بر یند و صفحه نوشته می شود و هذه صورتهما

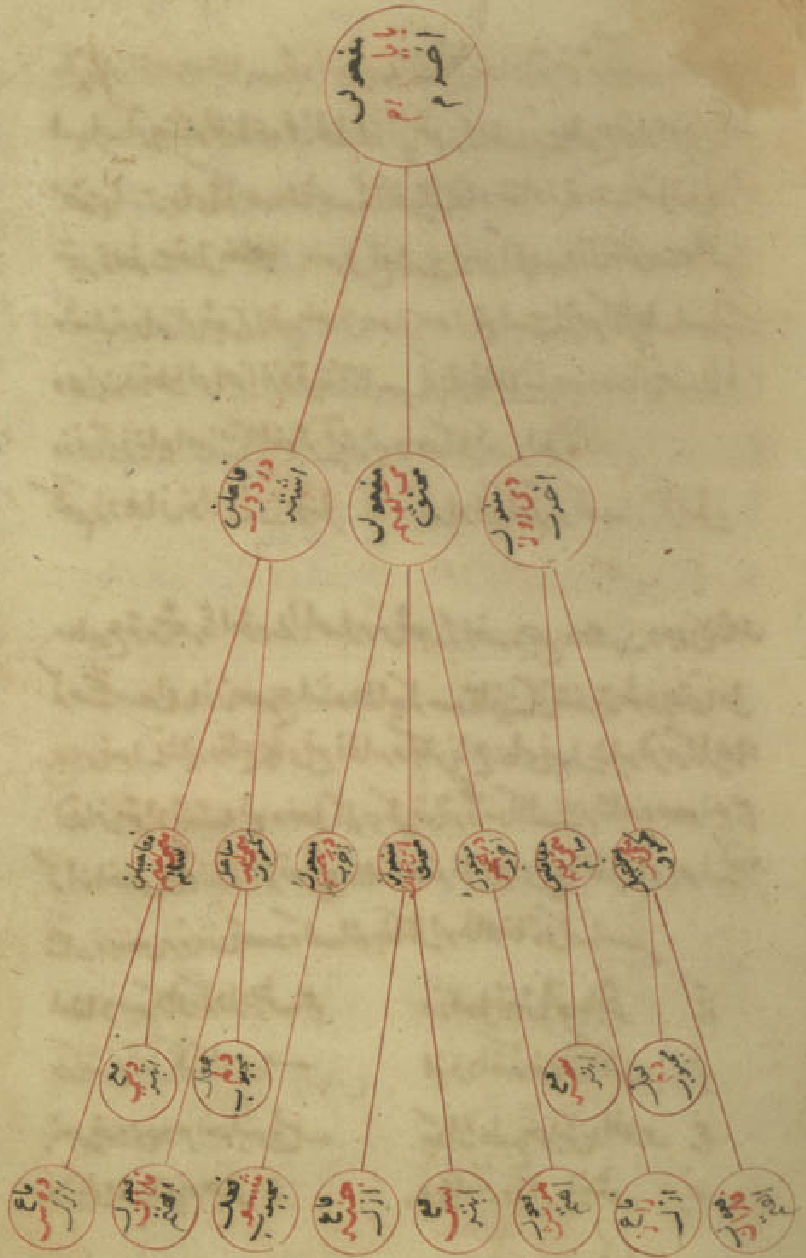

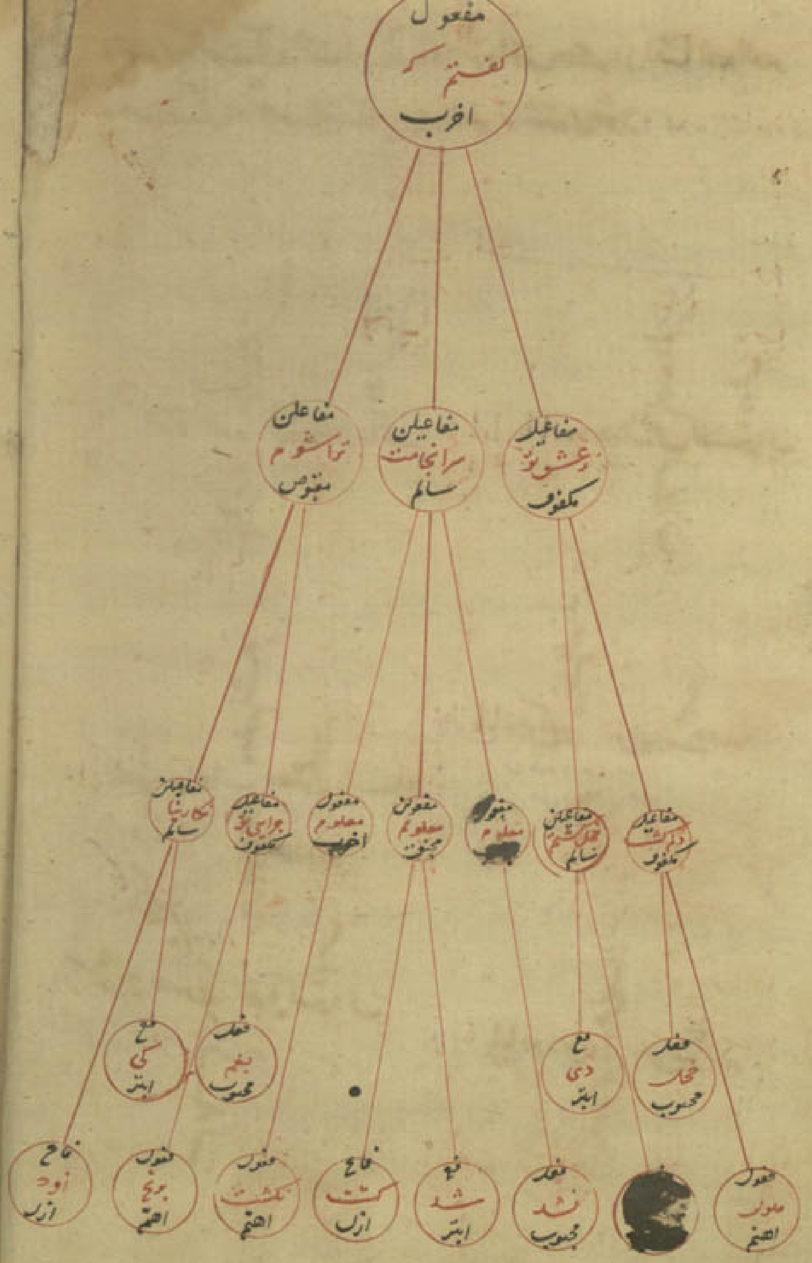
مفعول
کفتم که
اخرب
مفاعلن
ترا شوم
مقبوض
مفاعیلن
سرانجامت
سالم
مفاعیل
زعشوق
مکفوف

وازین اوزان هزج متناسب تر و اسباب و اوتاد آن متعادل تر خوش آیندتر و هرچه
اسباب آن بیشتر ثقیل‌تر و فی الجمله اوزان شجرهٔ اخرب مطبوع تر از اوزان شجرهٔ
اخرم است برای آنکه حروف شجرهٔ اخرب را اوتاد متعادل تر است و ثقیل‌ترین اوزان
شجرهٔ اخرب مفعول مفاعیلن مفعولن فع است از بهر آنکه در رو وزن شش سبب متوالی
و ثقیل‌ترین اوزان شجرهٔ اخرم مفعولن مفعولن مفعولن فع است از بهر آنکه جمله اسباب
و هوا اینست در خلط این اجزا از دقیقهٔ تناسب ارکان غافل نباید بود و وزن خفیف را با
وزنی ثقیل نباید آمیخت تا ناخوش آیند نبود چنانکه گفته‌اند **شعر**

گفتم که دهان نوازی ای مسکین | گفتا دارم گفتم کو گفت اینک
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع | مفعول مفعول مفعولن فع

مطبوع ترین شجرهٔ اخرب را با مطبوع ترین شجرهٔ اخرم جمع کردند و چون کار بستند
که مسمط این وزن مصرع باشد نشاید که سه قافیت آن متغیر شود یعنی فعل
بجای فعول نشاید و فاع بجای فع نشاید و لیکن فاع بجای فعول شاید از بهر آنکه هردو
از اواخر مترادفست و فع و فعل اگرچه یکی متواتر و یکی متدارک است بهم شاید و مصراع نیم
که آنرا خصی میخوانند اگر تصریع نگاه ندارند فاع بجای فع و فعل بجای فعول آورند
شاید و بعضی برین وزن قصیده گفته‌اند چنانکه ابوطاهر خاتونی گفته است **شعر**

استاد مبوکان که داد بیش هم | وز فعل تو من با تو بد اندیش نیم
در کیش تو آیین نکوکاری نیست | ایزد داند که من بر آن کیش نیم
با هم چو دمی بود مرا خویشی و بس | بیگانهٔ طبع خویش را خویش نیم
در نیکی و در بدی نیم هم چو تو | بی خانم و کیلا با بیشی نیم

گفتی که چرا

گفتی که چرا دوانی و باز پسی | زان باز پسم که چون تو در پیش نیم

و فرخی قصیده گفته است برین وزن دو بیتی و چند جایگاه تصریع نگاه داشته
چنانکه چند رباعی از آن بر می‌توان داشت و اول آن است **شعر**

سروی که بسر ماه دارد بر سر | ماهی که ز مشک تاب دارد چنبر
ماهیست با مشک سیه دارد بر | سروست مه از لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لولو | روزی بوسم بیوسه بادی شکر
گر چند ز داغ عشق زاری دیدم | زاری دیدم چنانکه خواری نبی مر

اما ابیات ثقیل که قدما در بحر هزج گفته‌اند چند بیت بگوییم **مثمن اشتر مقبوض**

جانا همی بکار بیم همیشه تو دمن ناید | تا مرا نبایدز ارزانا لیدن بدرد دل
فاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن | فاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن

مثمن اخرم صدر

هر ما را زکار داد خواهی در دو تیمار ک | هم اکنون گرد می باید زکار عشق بیزار ک
مفعولن مفاعلن مفاعلن مفاعلن | مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن

مثمن مقبوض محذوف حشو و عروض و ضرب

فروغ جام باده بدلت نور داد | بلال شاه زاده تراج پرده دارا
مفاعلن فعولن مفاعلن فعولن | مفاعلن فعولن مفاعلن مفاعلن

مثمن اخرم اشتر محذوف

ای ایکبد و عارض چون ماه سماهی | بنده را نوازش کن که بار خدایی
مفعول مفاعیلن مفعول فعولن | فاعلن مفاعیلن مفعول فعولن

مثمن اخرم الصدرین

بر فردوس رضوان که نه زخ چاوب دلبستی
مردم را سوی نادیده دیدن کی بپاسیتی
معمول فاعلن مفاعلن مفاعلن
مفعول مفاعلن فاعیلن مفاعیلن

مثمن اخرب مقبوض مکفوف سالم عروض و ضرب

ان سرو سهی که بار خورشید دوان دارد
همواره ستاره از دو چشم من روان دارد
مفعول مفاعلن مفاعیل مفاعیلن
مفعول مفاعلن مفاعلن مفاعیلن

مثمن مقبوض مکفوف مقصور عروض محذوف ضرب

همیشه ساد مان باش که کام دوستان باش
بو ما و دان جوان باش عدوت خاکسار ا
مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل
مفاعلن مفاعیل مفاعلن فعولن

مثمن اخرب مسبغ

ای بور هی آن دیدار که حسرت او ما را
بگذردی از کهسار زری ها حشو او درکت
مفعول مفاعیلان مفعول مفاعیلان
مفعول مفاعیلان مفعول مفاعیلان

مثمن اخرم اخرب اشتر سالم عروض و ضرب

کردای که من بی تو تا چند بلا دیدم
سوی من کو اسدی جو ریتو کو ا بیدم
مفعول مفاعلن مفعول مفاعیلن
فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

مثمن اخرب مقبوض مکفوف محذوف

غمازی بطنبق به و بدخواه مرو زخ
من با تو نشسته ز دی یار وی بناه
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن
مفعول مفاعلن مفاعیل فعولن

مسدس اخرب مقبوض مسبغ

ای نامه اقبات ای کوان
بهر لم سخا و مشتری عنوان
مفعول مفاعلن مفاعیلان
مفعول مفاعلن مفاعیلان

مسدس اخر

مسدس اخرب مقبوض اخرم اهتم

جان از طرب و دل از نشاط تا تو انی باز مدار
مفعول مفاعلن فعول مفعولن مفعول فعول

مسدس اخرب مجبوب

از آدمیان ممحون بری
کو بو کذری دل حی بوکب
مفعول مفاعیلن فعل
مفعول مفاعیلن فعل

سریع اشتر مقبوص عروض ابتر ضرب

کونجوا هدی بیا بلای پیشش خور ۲
فاعلن مفاعلن مفاعیلن فع

و موجب ناخوشی این اوزان انقطاف نظم اجزاست و عدم تناسب ارکان و بنود اوزان را این اختلاف بسیار افتاده است از جموم الفاظ عذب و معانی لطیف و پیش را با وزان مستهجن و ازاحیف مختلف نا مطبوع کرد اینده است چنانکه گفته اند شعر

مسکین کلی سرو بن بالایی
وادو چشم شهلا و جو شهلایی
مفعول مفاعلن فعولن
فاعلن مفاعیل مفاعیلن

و درین شعر خرب و شتر بهم جمع کرده و دیگر گفته اند شعر

دم من و دم دوست آن آستانه او راح داد
جونان کل دو رویه نیمی سرخ و نیمی زاد
مفعول مفاعلن مفاعلان فاعلان
مفعول مفاعلن مفعول مفاعیلن

و در شعر قبض و خرب و نقص و اسباغ جمع کرده و دیگر گفته اند شعر

تا با خنلوی کی چی را تو
کم و اتو دها او اح باشه
مفعول مفاعیل مفعولن
مفعولن مفاعلن فعولن

و درین ... کف و خرم و خرب و حذف اورده ... گفته ام که در

[illegible]

بحر مراقبت میان نون جزو اخرم و میم مفاعیلن که از پس آن آید و نشاید که
بعد از مفعولن مفاعیلن آید و در شعر مراقب کاف نیاورد که جزو اخرم
را با جزو سالم بهم آورد دل لاجرم ناخوش و بی ذوق آمد باب **بحر رجز**
اجزاء آن چهار بار مستفعلن و از احیف که درین بحر افتد پنج است خبن
وطی و قطع و اذالت و ترفیل و اجزای که از آن از احیف خیزد ده
مفاعلن مفتعلن مفعولن مستفعلان مفتعلان مفاعلان مستفعلاتن

ابیات سالم آن مثمن

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن | مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مسدس سالم که آن را مجنبه خوانند

دل برد وقت از من بتم بیچارگی | جاوید ماندم من ازین بیچارگی
مستفعلن مستفعلن مستفعلن | مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مربع که آن را مشطور خوانند

ای ماه از هجر او دل بکشای کام را دری
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مسدس مقطوع

عاشق شدم بر دلبری عیاری | شکر لبی سیمین بری خونخواری عیاری
مستفعلن مستفعلن مفعولن | مستفعلن مستفعلن مفعولن

مزاحفات آن مثمن مطوی مخبون

دست کسی بر نرسد شاخ هویت تو | تا در آن نیت او ز بیخ و بن بر کنی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

رجز مثمن مخبون مطوی

مثمن مخبون مطوی

سا کر دست عشق بلهوسی طنطنی | که تو بمدح ملکان زنده ارقا سخن منی
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن | مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

مثمن مطوی صدر مخبون ضرب

بر شوم از نشاط دل وقت سحر بمنظره | تا بتوی دل کنم دوی بسوی منجره
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

و باید که در خبن و طی تناسب اجزا رعایت کنند تا مصاریع مختلف نیاید یعنی جزوی دیگر فاصله میان نهند و نیارند تا ذوق شعر مختل نکردد چنانکه مستکلفی گفته است **شعر**

بس جو تو سیمین نگار من از دو جهان بیزارم | بکار من کن نظری و اگر نه دل بر دارم
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن | مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفعولن

مسدس مطوی مقطوع

این دل من هست بر درد ارزانی | تا نکند یار درد که ز نادانی
مفتعلن مفتعلن مفعولن | مفتعلن مفتعلن مفعولن

مسدس مخبون

کنون که گرد از بهار خوشیها | فزون شود بهر دل اندرون هوا
مفاعلن مفاعلن مفاعلن | مفاعلن مفاعلن مفاعلن

مسدس مطوی صدر مخبون عروض

بر من و خسته جان من کس ستم | کیند دلم از لب تو شهد چنین بغم
مفتعلن مفاعلن مفاعلن | مفتعلن مفاعلن مفاعلن

مسدس مقبوض صلی اشعد ...

مربع مطوي مقطوع ضرب

عالیه زلفی و بوج سرخ تو از گلناری مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفعولن و ضرب را جزو را

که مستفعلن است با مفعولن تبدیل نشود اما مفاعلن بجای مفتعلن نشاید و مجنس

در اعاریض تبدیل نشود و از ابیات قدما مسدس مقطوع ضرب

دلبر بتی شکر لبی سیمین بری	عمدا همی خواهد دلم بربودن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن	مستفعلن مستفعلن مفعولن

مسدس

هجر ان او جانم بتیغ غم بخست	بر خنده دار ارامش و شادی بجست مذال
مستفعلن مستفعلن مستفعلان	مستفعلن مستفعلن مستفعلان

مطوی

تا غمت اندر دل من کست بید	کس مرا با لب بر خنده ندید مذال
مخبون ابدا مفتعلن مفتعلن مفتعلان	مفتعلن مفتعلن مفتعلان عروض و ضرب

سالم صدر مطوی حشو مخبون مذال ضرب

هر حنه بر مرض ز غمت فیامتست	عاشق شده ز حز بنو بر غرامتست
مستفعلن مفتعلن مفاعلان	مستفعلن مفتعلن مفاعلان

مخبون صدر مطوی حشو مخبون مذال عروض مخبون ضرب

زمین مبحد نبود ز آسمان	چنانکه بخل تو ز تو مبحرا
مفاعلن مفتعلن مفاعلان	مفاعلن مفتعلن مفاعلن

و شاید که نون را از لفظ ساقط کرد اند و عروض را مخبون غیر

مذال خواند مسدس مرفل مطوی ابتدا

ای لعبتی که لعبتان مختار کشتی	با و ز خوبی فتنه بازار گشتی
مستفعلن مستفعلن مستفعلان	مفتعلن مستفعلن مستفعلان

مربع مرفل فرقه زنه

بی تو مرادنده بیند من ذره ام تو آفتابی مستفعلن مستفعلان مستفعلن مستفعلان مربع مرفل

و بسیار کسی گفته اند که صحیح عروضیان که انجاس بو تر قبل سالی زیادت کرده اند و او

تطویل نام نهاده و اند اضرب مطول خوانده چنانکه گفته اند شعر

مشتاق چندین ای پری زاد	بر کشتن عاشقان حسد اد
مستفعلن مستفعلاتان	مستفعلن مستفعلاتان

و این بحر مسدس است و عروض و ضرب بنظر مقصور است یعنی تو مستفعلن

اند اصم است که آنکه سبب را قصر کرد مستفع ماند فاع بجای او بنهاد و مقطوع حسن باشد

مستفعلن مستفعلن فاع مستفعلن مستفعلن فاع بحر رمل

اجزاء آن هشت بار فاعلاتن است و زحافی که درین بحر افتد چهارده است کف

و خبن شکل قصر حذف صلم تشعیث جحف اسباغ ربع معاقبه

صدر عجز طرفان و اجزاء منشعب این بوده

مکفوف مخبون مشکول مقصور محذوف مجحوف اصلم مسبغ

فاعلات فعلاتن فعلات فاعلان فاعلن فعلن فعلن فعلان

مخبون مقصور مربوع مجحوف مسبغ مشعث

فعلان فعلان فع فاع مفعولن

ابیات سالم آن است صحیح عروض و ضرب

باز در پوشید کشتی تازه و رنگین قبایی	عالمی آکرد مشکین بوی زلفش آشنایی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مسدس سالم

ای نگارین روی دلبر زان کجایی	دخ مکن سبهان جو اندر جان مایی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مربع

من همه مستمندم و ز غم عشقت نژندم فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

فاعلاتن مفعولن مخبون مسبغ

مثمن مقصور

ای با سنجاق سیاه شرمنده انعام عام ورقدم الدهر شاهان منشوای خاص وعام

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

مثمن محذوف

حیدا بزمی کو نوهر دم دکو کون زیور دی آسمان بزعالمی بند دزمین بر لشور دی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مسدس مقصور

ای کوهر تا آدم بادشاه درپناه اعتقادت ملکشاه

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

مراحفات طرست مثمن مخبون محذوف ضرب اصلم عروض صحیح صدر

جرم خورشید او ازجوف درآید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

وقوافی درمواضع فاعلاتن وفاعلن باشد متبدل نشود اما فعلن و فعلن شاید

ودراعاریض فاعلن ودرضروب فاعلاتن شاید بهم ومحاقبت در این بحر میان

نون فاعلاتن والف فاعلاتن که پس ازو باشد بحر مشکول سالم صدر

دل من برد صنمی که دلی چو سنگ دارد زغمش چنانی نالم چو عسل خجل دارد

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

درین بیت صدر سقوط فان ازبرای آنکه از فاعلاتن اول نون انداخته است محاقبت الف

فاعلاتن دوم وازدو طرف فاعلاتن سیم و هم الف و نون انداخته است محاقبت نون فاعلاتن

والف فاعلاتن اما الصدر و ابتدا انه محاقبت انداخته است بحر مسدس مجنون اصلم

دلم ای دوست

انوری گوید دلم ای دوست تو داری دانی جان بیو نیفتد نیی نتوانی

فعلاتن فعلاتن فعلن فاعلاتن فعلاتن فعلن

درین بیت محاقبات از برای آنکه از فاعلاتن دوم وپنجم الف انداخته است محاقبت نون فاعلاتن واول وچهارم

فاعلاتن ولیکن معاقبت است برای آنکه از پیش هیچ نیفتاده معاقبت آن باشد مسجع با حکیم عروض

ای شاهی همه شاهان فرد مشتری طلعت مریخ نبرد منصور ضرب المعری گوید

فاعلاتن فعلاتن فعلان فاعلاتن فعلاتن فعلان

ای همه دلبستهٔ وبوسه بیار این همه جنگ ودرشتی بچکار مسدس مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلان فاعلاتن فعلاتن فعلان

دلم آواره تو کردی فعلاتن فعلاتن خردم پاک تو بردی فعلاتن فعلاتن مربع مخبون

ابیات قدیم ثقیل مثمن مخبون مشدث مجمع مقضه سر مسعود سعد سلمان گوید

راست گفتار مر آراسته کن گلشن تا ره کن جانها جانا بی روشن

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع فاعلاتن مفعولن فعلاتن فع

وله مثمن مجحوف مسبغ مسعود سعد سلمان گوید

زنهار ای دلبر نده ترک من زود باده پیش آور که غم را باده دائم سود

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاع

وپیشتر از این گفته ایم که همچنانکه در اشعار عرب سبب خفیفی بر وتد افزایند وآنرا ترفیل خوانند بعضی

عروضیان عجم سببی بر سبب آخر جزو افزایند وآنرا تسبیغ خوانند و متحرکی دو ساکن بر سبب

آخر افزایند وآنرا تضعیف خوانند پس این دو بیت را مسدس کرده اند وتقطیع بیت اول بر

بر فاعلاتن فعلاتن فعلیاتن کنند وتقطیع بیت دوم بر فاعلاتن فاعلاتن فاعلیاتن کنند

وبیت اول را موسوم اند و بیت دوم را مضفو و اصل آن از ضفو است یعنی تمام شدن
و درع ضافٌ زرهی تمام دامن باشد و ایشان تعجیلی بیرون آورده اند و بدین زحاف مخصوص نهاده

از این اصل

مسدس محذوف: من ترا ای بت خریدارم فاعلاتن فاعلاتن فع کر تو ما را نا خریداری فاعلاتن فاعلاتن فع

وایشان این بیت را مربع می کنند بر فاعلیتان و آنرا ضرب موسع گویند مثمن مشعث تمام است

سروست آن یا بالا ماهست آن یا رویش — زلفست آن یا چوکان خالست آن یا کویش
مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن — مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن

واین بیت از هزج اخرم محنق است و از رجز مقطوع و از منسرح مقطوع مکشوف مخبون مربوع

بت من کر بسزا احرمت من دانک — نه هر آنکه لندی خوار و کهی دانک
فعلاتن فعلاتن فعلن — فعلاتن فعلاتن فعلن

مثل مشعث العروض: خود شاید از این پیشه بر خود دست — نکشد عاشق که هیچ خرد دارد کی
مخبون کالعروض: فعلاتن فعلاتن مفعولن — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

مشعث مقصور: تبدیک چو سرو بیخ آمیز — عاشق مسکین چون شکند ایف
فعلاتن فاعلات فاعلان — فاعلاتن مفعولن فعلان

مخبون اصلم: ای صنم تیز رکابی وفادار — کلهٔ تیز جنیبت بو اسب رهوار
مسلم احسن مسبغ ضربه: فعلاتن فعلاتن فاعلان — فاعلاتن فعلات فاعلیان

مخبون محذوف: بسر آکه تو بخواهی شغل ما — جی بسا نیشیم اکنون بزبانی
عروض: فعلاتن فاعلن — فاعلاتن فعلاتن فعلیات

واین بیت بسبب اختلاف اجزا از ابیات متقدم ثقیل تر است اگر گفتی ما را بوزن فاعلاتن
هم ناخوش بودی بسبب عدم انتظام ارکان دایرهٔ مختلفه و بحور آن منسرح و مضارع و مقتضب
و مجتث است بحر اول

بحر اول منسرح

اجزای آن از اصل مستفعلن مفعولات چهار بار مستفعلن فاعلات آید و از احیفی که در این بحر
بحر افتد یازده است طی و خبن و کف و وقف و قطع و کشف و حذذ و رفع و جدع و نحر
و اسباغ و اجزای منشعبهٔ آن از اصل مستفعلن هفت است مفتعلن مفاعلن مفعولن فعلن فعلان
فاعلن مفعولان

مطوی مخبون مقطوع مخبون مقطوع محذوذ مرفوع

و از اصل مفعولات نه است مفاعیل فعولان فعولن فاعلات فاعلن فاعلان مفعول فاع فع

حیدر شوع و کرم بازوی احسان تست — کیندر روزی کشاد و آن در خیبر شکست
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان — مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

مطوی و مخبون: بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران — بهلوانی سماع بخسروانی طریق
موقوف و صرصر: مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان — مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلان

مطوی مکشوف: ای پسر آخر بسا زجاره و درمان من — رحم کن ای دلربا بر دل و بر جان من
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مطوی و مخبون مکشوف: کیست که انعام من بشهر شروان برد — یا سخن از من بآن فرد سخندان برد
مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن — مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

مطوی موقوف عروض مکشوف ضرب: ای صنم خوب روی صابری از من چو کی — با غم هجران یار کس نکند صابری
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان — مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

مقطوع مطوی موقوف: اورا از نیکویی فاروز کر دست باز — ما را خواهد همی کز غم فاروز کند
عروض مکشوف ضرب: مفعولن فاعلن مفعولن فاعلان — مفعولن فاعلن مفعولن فاعلن

مطوی مع القطع والوقف والطی والکشف لفتم تا یمت نیز هر کو نپیرا منا | بیهده لفتم من این بیهده کو یا منا
مفعولن فاعلات مفعولن فاعلن | مستفعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

مع مختلف الاجزا مار اکفتی بیا بیش بدین حد نا | مار اخون کشته لر تو نشته تن امنا
مفعولن فاعلن مفتعلن فاعلن | مفعولن فاعلات مفتعلن فاعلن

سالم صدر آن روشنائی که بود گلشن بستان در زمین | انگه بمشرق رسید و از طرفه او دمید
مطوی موقوف ضربش مستفعلن فاعلان مفتعلن فاعلان | مستفعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

سالم صدر و حشو ای دلبر جان مو اتندی کلن | با عاشقان خوش سر اتندی کلن
مطوی مکسوف حشوین مستفعلن فاعلن مستفعلن | مستفعلن فاعلن مستفعلن

مربع مطوی موقوف خیز و بیار ای نگار مفتعلن فاعلان | باده انده کسار مفتعلن فاعلان
مربع سالم صدر آن روی آن تو لبین مستفعلن فاعلان | کو بین که ماه سماست مستفعلن فاعلان
مطوی موقوف ضربین

وتمامت این ابیات از بسیط و رجز مستخرج می شود که گاه مطوی گاه مخبون گاه مقطوع و فاعلن از بسیط جزو خاصی سالم است و از رجز مرفوع و فاعلان از بسیط مذال باشد و از رجز موقوع مذال غرض آنکه از اول بحر تا اینجا از بسیط و رجز بیرون آید مطوی مجدوع انوری گوید

ملک مصون نست و حصن ملک حصرات | منت و افر خدای را که چنین است
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

وبیش ازین گفته ایم که بعضی عروضیان جزو مجدوع را بر ما قبل افزایند و ابیات طویل خوانند و ازین جهت این بحرا مسدس نهند و تقطیع آن بر مفتعلن فاعلات مفتعلاتن کنند مطوی مجدوع ضربین

این دل مسکین من اسیر هوا شد | بیش نگاران نهار گونه بلا شد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

جادوکی بند کرد و حیلت بر ما | بندش بر ما برفت و حیله روا شد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

حکم قضا بود و این قضا بد لم بر | محکم از آن شد که یار یار قضا شد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

هر چه بلفتم زمن نکر که نکیره کی | عقل جدا شد زمن چو یار جدا شد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مثلی مع القطع چه زار آکر بکن بیا مکر مخفی | بدوین را نکده بباده روشن
مفعولن فاعلات مفتعلن فع | مفعولن فاعلات مفتعلن فع

وشاید که جزو منحور را بر ما قبل افزایند تا مزدار شود و تقطیعش بر مفعولن فاعلات مفتعلاتن کنند

مسدس مطوی عشق لعبت صبور دید مرا | رفت و بر آتش بهر ابنیه مرا
مفتعلن فاعلات مفتعلن | مفتعلن فاعلات مفتعلن

مسدس مطوی تازه تر از تازه برگ نسرینی | دوست تر از دیده و دل و دینی
مقطوع ضربین مفتعلن فاعلات مفعولن | مفتعلن فاعلات مفعولن

مطوی مجدوع خوب تر از روی تو کمان نبرد خلق | زار تر از من کسی نبرد گمانی
عروض مخبون ضرب مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع | مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مطوی مقطوع دل به بودی زمن لنون چلنم | سود ندارد مرا پشیمانی
ضرب مفتعلن فاعلات مفتعلن | مفتعلن فاعلات مفعولن

مسدس سالم بیرون شد از احتراق بهرام | و اورد زی شاه ماه پیغام
صدر و مطوی حشوین مستفعلن فاعلات مفعولان | مستفعلن فاعلات مفعولان
احذ مع ضربین

مربع مطوی صدر مجبون

دلبر من کجا رفت مستعلن فعولان · وز بر من چرا رفت مستعلن فعولان

مسدس موقوف صدر

رخ بی تو همی برد دل من · نیست جز غم زیار حاصل من

فاعلن فاعلات مفتعلن · فاعلن فاعلات مفتعلن

واین بیت از خفیف مخبون بیرون آید بر فاعلات مفاعلن فعلن

مسدس مقطوع مطوی حشوین

از دل با من نماند جز سهی · وز جان با من نماند جز بویی

مفعولن فاعلات مفعولن · مفعولن فاعلات مفعولان

واین بیت از هزج اخرم صدر باشند حشوین سالم ضربین بیرون آید بر مفعولن فاعلن فاعلن

مخنوی صدر مطوی حشوین مقطوع عروض مطوع ضرب

نبینی از من الهی بجز خدمت · ندارم از تو طمع بجز دیدار

مفاعلن فاعلات مفعولن · مفاعلن فاعلات مفعولان

واین بیت از هزج بدر ابتر مقبوض صدر باشد ضرب مسبغ ضرب بر مفاعلن فاعلن مفعلان

مطوی صدر حشو حذذ عروض مخبون ابتدا مجذول حشو حذذ ضرب

روی بگردان ز من حبیبی · که در دل جان مرا طبیبی

مفتعلن فاعلات مفعلن · مفاعلن فعلات مفعلن

واین بیت از رجز مطوی موقوف مخلوع بیرون آید بر مفتعلن فاعلن فعولن و حشو ثانی مفعولن

مطوی مقطوع عروض احذ مسبغ ضرب

دور شد از من قرار و آرام · تا شدم از پیش آن صنم دور

مفتعلن فاعلات مفعولن · مفتعلن فاعلات مفعولان

مسدس موقوف حشو

دارد قدم مانند تار قصب · از فرقتش آن ترک دیبا سلب

مستفعلن مفعول مستفعلن · مستفعلن مفعول مستفعلن

واین بیت رجز موقوف است بر مستفعلن مستفعلن فاعلن

مجنون اجزا

چرا همی نگار ا تو جفا کنی · و فاکن از نه باری تو جفا مکن

مفاعلن مفاعلن مفاعلن · مفاعلن مفاعلن مفاعلن

واین وزن از هزج

۴۶

واین وزن هزج مسدس مقبوض ملفوف حشو است مربع سالم صدر مخبون محذوف ضرب

حلقه شد ست پیشم مستفعلن فعولن · مجبون دو زلف کانت مستفعلن فعولن

واین بیت رجز مربع مخلوع است واز مضارع اخرب بیرون آید بر مفعول فاعلاتن و هر بحری که مفعولات جزو آن باشد از بحر دیگر مستخرج شود از برای آنکه جزو سالم مفعولات در هیچ شعری نیست الا بتکلف بیارند نامطبوع بود و شعری که بیجر که مفعولات جزو آنست گفته اند بر اضافت آن گفته اند و تمامت از احیف مفعولات از از احیف مفاعیلن مستفعلن و فاعلاتن بیرون آید و هیچ یکی از از احیفات آن نیست که از اجزای دیگر مستخرج نیست اما غرض اضع عروض از وضع جزو مفعولات آنست که خواسته تا از دایره مشتبهه شش بحر سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث بیرون آرد و اگر مفعولات نباشد این شش بحر از یک دایره بیرون نیاید و الا هیچ فایده دیگر از مفعولات حاصل نیست وقال الاندلسی الاجزاء التی تترکب منه الشعر سبعة اجزاء ان خماسیان وهما فعولن و فاعلن وخمسة سباعیة وهی مفاعلتن ومتفاعلن ومفاعیلن ومستفعلن و فاعلاتن ولیس مفعولات منها عند الجوهری که قوافی منسرح مستبدل نشود و در اعاریض ان فاعلن و فاعلان بهم و فعولن و فعولان بهم و فع و فاع بهم شاید و خود شیدی این بحر ساکن گفته است که از این بحر یک مصراع او مستخرج شود و مصراع دیگر از منسرح مستخرج نشود و در اول کتاب آن آورده شده و بیت اینست

بدل اکل

تا کی کری ز عشق و نا کی نالی · سود ندارد کریستن و سکالی

مفعولن فاعلات مفعولن فع · مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

و دیگری یک بیت گفته است که هم از بحر منسرح و مضارع و مجتث و رمل و هزج مستخرج شود و بیت اینست

دلبرا کنون عتاب دارد با من · عنبر باد زلف خرمن خرمن

مفعولن فاعلات مفعولن فع · مفعولن فاعلات مفعولن فع

ومسعود سعد سلمان سه بیت گفته است که دوبیت اولین از نام از پنج بحر استخراج توان کرد و بیت اخیرین

عهد یکی کردم که تا بو تو | نایم | بوسی دهم بدان عقیقین شکر

مفعولن فاعلات مفعولن فع | مفعولن فاعلات مفعولن فع

نه ببوشم زرد وساران نخت | نه بستانم زمی کساران ساغر

مفعولن فاعلات مفعولن فع | مفعولن فاعلات مفعولن فع

خرمتی روی تو ابینم لاله | چشمی بوی ترا نبویم عنبر

مستفعلن فاعلات مفعولن فع | مستفعلن فاعلات مفعولن فع

بحر دوم مضارع

اجزای آن از اصل مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاعلاتن چهار بار مفاعیل فاعلات آید

و زحافات این بحر یازده است کف و خرب و خرت و قصر و حذف و سلخ و طمس و قبض

و تبه و اسباغ و هر اقبت و اجزای منشعبه آن از اصل مفاعیلن هفت است

مفاعیل مفعولن مفعول مفعولن مفعولن مفاعلن مع و از اصل فاع لاتن سه است

مکفوف اخرم اخرب محذوف مقبوض ابتر

مسبغ ... مقبوض محذوف

فاعلات فاعلن فاعلیتان فاع مع ابیات غذب ان مکفوف

مقصور | صبا دوش آورید بمن بوی زلف یار | جهان گشت مشکبوی زد زلفین آن نگار

مفاعل فاعلان مفاعل فاعلان | مفاعل فاعلان مفاعل فاعلان

مکفوف محذوف | بیاه بحجره مست نگارین و در بزد | لطافت نمود دوش سمن بر جوانی زحد

مفاعیل فاعلان مفاعل فاعلن | مفاعیل فاعلان مفاعل فاعلن

اخرب صدر سالم حشو | ای ذات و فیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن | مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اخرب مکفوف

87

اخرب مکفوف سالم صدر | ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن

اخرب مکفوف مقصور حشو او سالم | ای عید دیر و دولت عید تو خجسته باد | آیامت از حوادث ایام وشته باد

مفعول فاعلات مفعول فاعلان | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

اخرب مکفوف محذوف | ای بارگاه صاحب عادل در ابر مهم | گر قربت تو لاف زنم بوسه می زنم

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اخرب سالم حشو مکفوف محذوف | مستی شبانه بودم وافتاده بی خبر | دی در وثاق خویش که دلبر بمن رسید

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اخرب مکفوف مقصور طمس تو بید | کسی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

اخرب مسبغ صدر | آراسته است از مژه دی صحرا و برف و باران | خاصه بشهر غزنین واطراف کابلستان

مفعول فاعلاتان مفعول فاعلاتان | مفعول فاعلاتان مفعول فاعلاتان

مسبغ | ای ماه خنده خندان ای سرو نازنازان | ماروی بر دو دستان با صیم در دمندان

مفعول فاعلاتان مفعول فاعلاتان | مفعول فاعلاتان مفعول فاعلاتان

مسدس مکفوف مقصور | بنا مید ای نگار بوی روی | شکر لفظ لاله چهر سمن بوی

مفاعیل فاعلات مفاعیل | مفاعیل فاعلات مفاعیل

مسدس مکفوف محذوف | حرامی ز تو باد خجسته | دل دشمنان جاه تو خسته

مفاعیل فاعلات فعولن | مفاعیل فاعلات فعولن

اخرب صدر مکفوف حشو سالم ضرب | ای گرده گرد ماه رشب خرمن | گریان ز حسرت تو چو باران زمن

مفعول فاعلات مفاعیلن | مفعول فاعلات مفاعیلن

اخرب صدر و کفوف حشو محذوف ضرب تا چند ازین مجادله کردن ای خون منکر گرفته بکردن
مفعولُ فاعلاتُ مفعولُ مفعولُ فاعلاتُ فعولن

ابیات قدما ثقیل و مهجور الاستعمال تر گفته اند مسدس اخرب مکفوف مسلوخ

عاشق شدم بران بت ناسازکار صبرم دهاد در غم او کردگار
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاع مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاع

اخرب مکفوف مطموس آن خوب روی دلبر بیداد گر کاندر غمش بسوخته گشتم جگر
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع

والحق این وزن بجای خویش خرم استعمال کنی از پنج بحر مضارع و منسرح و مجتث و رمل و هزج
بیرون اید و اگر مفعولُ فاعلن مفاعلن فع تقطیع کنی وزن رباعی باشد و مربع که درین بحر مطموس است و در هزج ابتر

وزن رباعی آن دلبر از ملامتی برخیزد هر روز ز من فتنهٔ تازه می انگیزد
مفعولُ فاعلاتُ مفعولُ فع مفعولُ فاعلاتُ مفعولُ فع

و اخرب صدر سالم حشو محذوف ضرب دخنه گفته تیر از دم در آمد خندانک آن خوب روی چابک جانک
مفعولُ فاعلاتُ مفعولن مفعولُ فاعلاتُ مفعولن

مسدس اخرب صدر مکفوف حشو مسبغ عروض اخرب ابتدای سالم حشو مخنق مسبغ ضرب

شعر برتا خوریم باده که مستانیم وز دست نیکوان می بستانیم
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلان مفعولُ فاعلاتُ مفعولان

عکسه دیوانگان بیشمان خوانند دیوانگان نه ایم که مستانیم
مفعولُ فاعلاتُ مفعولان مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلان

ودرین بحر مراقبت است میان نون فاع لاتن و میم مفاعیلن که بعد ازان آید و بهمه حال

يكي از

يكي ازين هر دو ساقط بايد كرد و يكي ثابت داشت و نشايد كه هر دو بيفتد يا هر دو بهم جمع شوند

مسدس اخرب مکفوف مطموس دل از یار بی وفا بکش بود یار بی وفا نخوش
مفاعیل فاعلات فع مفاعیلُ فاعلات فع

اخرب صدر سالم حشوین مخنق مقصور ضربین ترکان تغزنیلو دیدار چابک سوار سیمین رفتار
مفعولُ فاعلان مفعول مفعولُ فاعلان مفعول

مربع مکفوف مقصور مرا گشتی جدید مفاعیل فاعلان سیه چشم ابوسعید مفاعیلُ فاعلان

مقبوض سالم حشوین ميان لطف و مهربانی بجای تو جفا کنی کر توانی بجای من
مفاعلن فاع لاتن مفاعلن مفاعلن فاع لاتن مفاعلن

واین وزن را اکا[بر] عجم گویند مناسب تر آید چنانکه شرف الدین شفروه اصفهانی گفته است مسدس

بحشمت ای وشنا یکه بیتو بر بیفزا ادم بجانت ای زندگانی که بی تو جان می بیابم
مفاعلن فاع لاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فاع لاتن مفاعلن فاع لاتن

و بو الحسن ابن اعلی این بحر ابیات گفته اند و بسبب عدم تناسب ارکان بی ذوق است مسدس سالم

بنبال چونه سهی را بپوشانیدی نکویی بیفزودی ای شوخ که آمختی نکویی
مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاع لاتن

مسدس سالم بلبتی در از مسلمان و از کافر نبینه کس چون سلیمان بن ناصر
مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن

مربع سالم دلم برد ان کلستانش مفاعیلن فاعلاتن وز لفین دلستانش مفاعیلن فاعلاتن

بحر سوم مقتضب

اجزای آن از اصل مفعولات مستفعلن مستفعلن فاعلات مفتعلن آید دوبار و از احیفی

که درین بحر اند چهار است طی و خبن و قطع و رفع و اجزای منشعبهٔ آن از اصل
مفعولات سه است فاعلات مفاعیل فعولُ و از اصل مستفعلن دو است مفتعلن مفعولن
وبیت مستعمل درین بحر مربع است بیت مربع مطوی مقطوع
از وفا جز بر گردی چون مرا اسیر کردی — فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن
واین بیت را ملفوف مشعث است و خفیف ملفوف مقصور نیز تعبیر و از هزج اشتر صدرین سالم
سالم ضربین بیرون آید بر فاعلن مفاعیلن بیت مربع مخبون صدرین مطوی ضربین
همی دل ز من ببرد بلی که دلستگری — مفاعیل مفتعلن مفاعیل مفتعلن
واین بیت از وافر معقوف صدرین سالم ضربین بیرون آید بر فعولن مفاعلتن بیت مطوی
ای نشسته غافل و بر لف نهاده وطرازی هیچ اندهٔ غم آن روز باز پس نخورک
فاعلات مستعلن فاعلات مستعلن فاعلات مستعلن فاعلات مستعلن
واین بیت از وافر اجم بیرون آید بر فاعلن مفاعلتن فاعلن مفاعلتن وجه در وافر سقوط
میم و تار مفاعلتن باشد فاعلن بماند و شاه جار کسفندی بود که هر دو گوش او دو سر وی او
بریده بود و چون وتد و فاصله این جزو را بدین زحاف ناقص کرد اند آنرا اجم خوانند
بیت مربع مطوی تو که خوب روی مرا کوچه انحوش مشنی — فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن
مطوی موقوف ضرب آن بزرگوار ملک فضل کرد در گذاشت آنچ زمن دیده بود — فاعلات مفتعلن فاعلات فاعلات مفتعلن فاعلات
وبیت مقدم مربع آنست بعینه واین بیت مسدس است اما جزو اجم که در عروض و ضرب افتاده است
چون قافیه متدارک مشغول باشد فاعلن فاعلان کردد بیت مربع مطوی مذیل
یلدمی بتو نشستم وین دلم بمهر تو بستم — فاعلات مستعلات فاعلات مستعلات
واین بیت هم از وافر اجم مذیل بیرون آید بر فاعلن مفاعلتان مطوی صدر و سالم ضرب
دست باز دار از دلم ورنه جان ز تن بگسلم — فاعلات مفتعلن فاعلات مستفعلن

واین بیت مربع خفیف ملفوف صدرین سالم ضربین است مسدس موقوف بتوقیع دایره عرب
ای ستمگری بیهده تا کی مرا داری همی از جفا اندر عنا
مفعولُ مستفعلن مستفعلن مفعول مستفعلن مستفعلن
واین بیت بسیط مجزو است بعینه بر مستفعلن فاعلن مستفعلن پس تمام ابیات که در مقتضب
آورده از بحور دیگر بیرون می آید از آن جهت که مفعولات جزو آنست چنانکه در منسرح نمودیم

بحر چهارم مجتث

اجزای آن از اصل مستفعلن فاعلات چهار بار مفاعلن فعلاتن آید و زحاف آن نه است
خبن شکل قصر حذف ربع جحف اسباغ تشعیث صلم و اجزای منشعبهٔ آن از اصل مستفعلن
سه است مفاعلن فاعلن مفاعل و از اصل فاعلاتن نه فعلاتن فعلات فعلان فعلن فعلان مفعولن فاع فع

مثمن مخبون مقصور انوری گوید
اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مثمن مخبون تمام
سوار من بسفر شد نگار من بسفر شد دلم که فتنه او بود باز زیر و زبر شد
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

مخبون اصلم عروض مجحوف ضرب انوری گوید
شبی از اشتیاق دوش در غم دلبر بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مخبون مجحوف انوری گوید
سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا علاء دین که سپهر است از ثنا و علا
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بیت مخبون مشعث حشو اصلم مسبغ عروض مقصور ضرب انوری گوید

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر   بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مثمن مخبون   تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت   بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلن   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مخبون اصلم ضرب   زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده   ز خسروان چو تو بی در زمانه نابوده
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مربع مخبون   خدایگانا نباید مفاعلن فعلاتن   زهی کمال که شاید مفاعلن فعلاتن

مخبون صدر مجحوف ضرب   دلم بتو هست شاد مفاعلن فاعلان   ترا زمن نیست یاد مفاعلن فاعلان

ابیات نامطبوع که تنها گفته و بواسطهٔ بی ذوقی مهجور الاستعمالست   مسدس

مخبون   بهار بود بچشم خزان دی   که شاد بود بروی نگار من
مفاعلن فعلاتن مفاعلن   مفاعلن فعلاتن مفاعلن

وسبب ثقل مسدس درین بحر بواسطهٔ آنست که ارکان آن در مثمن منتظم بود بر دو وتد و فاصلهٔ و سببی و دو وتد و فاصلهٔ و سببی و در مسدس فاصلهٔ و سببی از آن ساقط شده و نظم آن بر دو وتد و فاصلهٔ و سببی و دو وتد قرار گرفت که رایهٔ تناسب ارکان زایل گشت اگر سببی بدان افزایند یا وتدی حذف و قطع [illegible]

مخبون مجحوف ضرب است   اسیر محنت آن روی چون نگارم   بکرد فرقت او تلخ روزگارم
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع

مخبون مجحوف مسبغ ضرب   بکاستن صابری آب دیده بفزود   دل از نشاط تهی گشت و غم بفزود
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فاع   مفاعلن فعلاتن مفاعلن فاع

وبعضی این

وبعضی این گفته‌اند که بعضی عروضیان فع را بر ماقبل آن می‌افزایند و آنرا مسبغ می‌خوانند و تقطیع بیت اول بر مفاعلن فعلاتن مفاعلان می‌کنند و آنرا ضرب مسبغ می‌خوانند و تقطیع بیت دوم بر مفاعلن فعلاتن مفاعلاتان می‌کنند و آنرا ضرب مضعف می‌خوانند   مخبون صدرین مشعث حشوین مجحف ضربین

سیاه چشما این دل کجا نبردی   کنون که بردی باری بوی چه کردی
مفاعلن مفعولن مفاعلن فع   مفاعلن مفعولن مفاعلن فع

مثمن مشکول   تو ای دل من کار با هیچ نمی گراید   از آن جهت بالا که درد دلم فزاید
مفاعلُ فاعلاتن مفاعلُ فاعلاتن   مفاعلُ فاعلاتن مفاعلُ فاعلاتن

و این بیت با وجود آنکه شکل در مستقیم نیست از آنجا که ثقیل اشعار عربست بسبب انتظام آن بر وتدی و فاصلهٔ و وتدی و سببی سبکتر از ابیات متقدم است و این ترکیب وزن را از مربع منقطع نیست بر مفاعلتن مفعولن مفاعلتن فعولن و دقیقی غزلی گفته است بعلت بی انتظامی ارکان و اختلاف اجزاء ذوقی ندارد غزل اینست

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند   سفید روز بپاکی بدان رخان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن   مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

عقیق را چو بسایند نیک سوده گران   گرا بدار بود با لبان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلان   مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش   گل شکفته بخوبی بسان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلان   مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار   درست و راست بدان چشمکان تو ماند
مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلان   مفاعلن فعلاتن مفاعلُ فعلن

کمان بابلیان دیدم و طراری نیز　که بد کشیده شود با بدوان ز مانه

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تو ابرو و بیالا قیاس نتوان کرد　که سرو را قد و بالا بدان تو نماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

عیب انکه وزن ناخوش است بیشتر قوافی شایکان و اصطلاحی نیز بیت بدی لیکن اگر
میم مانده شده در لفظ آید خوش شکلو لیکن که در وزن خوشتر شود و صاحب
طبعی را هیچ بر شعر ساخته است و این زحاف ازان برده تا بدین بیت بر خواند بحر مجتث زحافات

شب سیاه تو کویی بزلفکان تو ماند　سفید روز بپا کی بران رخان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

عقیق را چه بسایند بکلسوده کرانش　چنانکه سوده شود هم بران لبان تو ماند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

بیت مرفوع　ای بسه می بیاور بازبد بربط　مرغ فربه بیاور باز بر بربط

فاعلن فاعلاتن فاعلاتن　فاعلن فاعلاتن فاعلاتن

این بیت بر ترتیب دایرهٔ اشعار عربست از اصل مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن و فاعلن که در بیت
بعد روا ابتدا نشستند است مرفوع عمتا است فاعلن که دو سبب و وتدی مقرون باشد و
مستفعلن مجتث مرکب است از سببی و وتدی مفروق و سببی و رفع در جزوی جایز باشد که در
اول جزو سه باشد و در بحر جایز نباشد و مصنف این بیت بر وضع ایراد کرده است و شنیده رو ... بنیکو اهل

دایرهٔ عربی القدما　ای لعبتی سرو قدی سیم ساعد　شاید اگر بار رهی باشی مساعد

مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن　مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن

واجول مجتث

دایرهٔ مشتبهه　و بعضی آنرا مجتلب خوانند و هر دو در معنی بهم نزدیکست و بحور این
دایره مجتث سریع غریب قریب خفیف مشاکل　بحر اول سریع
اجزای آن از اصل مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار مفتعلن مفتعلن فاعلات آید
و زحاف این بحر هفت است خبن طی قطع خبل خذذ وقف کشف و اجزای آن از اصل مستفعلن حاصل
مفاعلن مفتعلن مفعولن فعلتن و از اصل مفعولات فاعلن فاعلان فعلن فعلن
ابیات عذب آن

بحر مطوی موقوف　نقش طبیعی ستترد روزکار　نقش الهی نتواند ستترد
انوری کوید

مفتعلن مفتعلن فاعلان　مفتعلن مفتعلن فاعلان

و این بیت رجز مطوی مرفوع مذالست　بحر مطوی مکسوف عروض مقطوع حشو موقوف ضرب

هم انوری کوید　که تواند که فرشته شود　خیره چرا باشد دیو و ستور

مفتعلن مفعولن فاعلن　مفتعلن مفعولن فاعلان

و این بیت رجز مطوی مرفوع عروض مقطوع حشو مرفوع مذال الضرب است　مقطوع حشو مکشوف عروض موقوف ضرب

سیم بسنکل اندر نهان بود　یار مرا سنکل بسیم اندرست

مفتعلن مفعولن فاعلن　مفتعلن مفتعلن فاعلان

و این بیت بوزن بیت اولست اما در ان بیت قطع در مصراع دوم بود و درین در مصراع اولست　بحر مخبون مطوی مکشوف ضرب

دو غمزه چون دو ناچخ لشکری　همی کنی بهر دو ان دلبری

مفاعلن مفاعلن فاعلن　مفاعلن مفاعلن فاعلن

و این بیت هم رجز مخبون مرفوع است و هم هزج مقبوض اشتر　بحر مطوی خذذ ضرب

چند خورم از تو بتا ضربت　چند زنی بر دل من حربت

مستفعلن مستفعلن مفتعلن   مستفعلن مستفعلن مفتعلن

این بیت نیز رجز مطوی احذ عروض و ضرب سدس مخبون مطوی مکشوف ضربین

بزمت بدمت جان من   بگزمت بجزمت هردو لب

مفاعلن مفاعلن مفاعلن   مفاعلن مفاعلن مفاعلن

این بیت نیز رجز مخبون مرفوع عروض و ضرب سالم الصدرین و حشوین مخبول مکشوف ضربین

از عشق او من در جهان همدم   می‌سوزد از هجران او حکم

مستفعلن مستفعلن مفتعلن   مستفعلن مستفعلن مفتعلن

این بیت نیز رجز مرفوع مخبون عروض و ضرب تمامت ابیات سبع از بحور دیگر مستخرج شود چنانکه در منسرح و مقتضب نموده شد که هر بحر که مفعولات جزو آن باشد از بحور دیگر مستخرج شود بحر دوم غریب از بحور مستحدثات است و بحر جدیدش نیز خوانند و اجزای آن بر عکس اجزای مجتث است و در دایره از اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفع لن دو بار فعلاتن فعلاتن مفاعلن آید و بیت دایره آن مسدس مخبون

ملکا تیغ تو هر بد سگال را   بخورد همچو غضنفر شغال را

فعلاتن فعلاتن مفاعلن   فعلاتن فعلاتن مفاعلن

مربع این مربع حشو ابتر

روی آن یار سعدی   هست او شنج مشتکی

فاعلاتن مفاعلن   فاعلاتن مفاعلن

مربع تمام مخبون

دل ما را جز ابروی   چو غم ما نمی‌خوری

فعلاتن مفاعلن   فعلاتن مفاعلن

و متکلفی بیتی بر اجزای اصلی این بحر گفته است و ذوقی ندارد مثب

ای نگار روی دلبرم کن ستم   کین دل من بی آخ تو پوشد زغم

فاعلاتن مربع لن فاعلاتن   فاعلاتن مربع لن فاعلاتن

واز

و این بحر یکی از متکلفان مستخرج با احداث کرده است و بر آن چند بیت عربی گفته شعرای عجم در باب تقبیل بدو کرده اند و در دواوین خویش آورده بحر قریب هم از بحور مستحدث است و اجزای آن از اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار مفاعیل مفاعیل فاعلاتن آید و زحاف این بحر هفت است قبض کف قصر حذف خرم خرب تسبیغ و اجزای متشعبه آن از اصل مفاعیلن چهار است مفاعیل مفعول مفاعلن مفعولن و از اصل فاعلاتن سه است فاعلات فاعلن فاع ابیات مثمن اخرب مکفوف مقصور

مقبوض اخرم مکفوف اخرب مقصور محذوف مسبغ

نگاران زان سر زلف تابدار   فرو هشته ز یاقوت آبدار

مفاعیل مفاعیل فاعلان   مفاعیل مفاعیل فاعلات

مثمن مکفوف مقصور عروض محذوف ضرب

غریبی بلا مبتلا سر بست   چو باشد که مرا او را رها کنی

مفاعیل مفاعیل فاعلات   مفاعیل مفاعیل فاعلن

مثمن اخرب مکفوف صحیح عروض و ضرب اهل دگر گوید

تا ملک جهان را مدار باشد   فرمان ده او شهریار باشد

مفعول مفاعیل فاعلات   مفعول مفاعیل فاعلات

و این قطعه مکفوف الصدرین بود که لحظه الا که جزو ابتدا هما اول و سوم خرب آورده

مکفوف

می آید شرف مرد می بدید   اراده ننهاد اردم خرید

مفاعیل مفاعیل فاعلات   مفعول مفاعیل فاعلات

می آزاده بدید آرد از بد اصل   فراوان هنر است اندر این سر

معه مفاعیل مفاعیل فاعلات   مفاعیل مفاعیل فاعلات

الهزاز و الفاصل را ادغام نکرده

هر آنکه که خوری می خوش آنکه مست — خاصه چو گل و یاسمن دمید
مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلان — مفعولُ مفاعیلُ فاعلان

بساحصن بلند آمی کشاد — بسا کرده نو دینه بشکنید
بساده ون بخیلا که می بخورد — کرمی بجهان دو بر اکنید

و چنین شعری گفته است صحیح و اخرب هم آمیخته بیت

چنان دانی که مرا خواستار نیست — یا شهر مرا جز تو یار نیست
مفاعیلن مفعولُ فاعلان — مفعولُ مفاعیلُ فاعلان

جان دادی ای ماه روی دوست — نگارین که جز از تو نگار نیست
مفاعیلن مفعولُ فاعلان — مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلان

مرا چون تو هزاران هزار هست — ولیکن تو برا اختیار نیست
دلی که ادم نبود مست بیهده — گفتم که مرا این را عوار نیست
بمن باز شد ادی جهان خلق — سلسله بدو بود و تا ر نیست
همی گویم بو تو شوا ازدلم — تا باد دل من هیچ کار نیست

اخرب مکفوف مقصور انوری گوید

کو آصف جم کو بیا ببین — بر تخت سلیمان داستین
مفعولُ مفاعیلُ فاعلان — مفعولُ مفاعیلُ فاعلان

و ابیات بعد تر از این بحر اخرب مکفوف محذوف است

با بنده بنا خیره بد شدی — کس ره نبود تا که خود شدی
مفعولُ مفاعیلُ فاعلن — مفعولُ مفاعیلُ فاعلن

و ابو الحسن اورمزدی گفته است

ای باد بهر

ایا باد زبهر غریب را — درودی ببر از من حبیب را
سرا پای تنم را ببوسه کیب — همی بوس چو تو ساصلیب را
مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلان — مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلان

من از فراق آن صنم بفغانم — همیشه با دلی حزینم زغم
مفاعلن مفاعلن فعلاتن — مفاعلن مفاعلن فاعلن

بحر مقبوض

و فاعلاتن در این بحر مرکب است از وتدی مفروق و دو سبب و در ساکن وتد مفروق خبن جایز نیست و این قایل ساز آن فاعلاتن و آن فاع لاتن که مرکب است از وتدی مجموع و دو سبب نرق تواند است و الف این فاع لاتن را خبن کرده و این بحر مجنون بحر مجتث است بر طریق دوایر اشعار عرب بحر اخرم اخرب

باز آمد یارم بشاد کامی — کی باشم شاد ار لئون باشم
مفعولن مفعول فاع لاتن — مفعولن مفعولن فاعلاتن

بحر مسلوخ

دار الله ما خاتم المتقی دو ری ده ما کالتقی مفعول مفاعلن فاع مفعول مفاعلن فاع

بحر خفیف از بحور قدیم است و اجزاء آن از اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دو بار فعلاتن مفاعلن فعلاتن ابد و زحاف این بحر هفت خبن قصر صلم حذف تشعیث جحف اسباغ و اجزای مستعمل آن از اصل فاعلاتن هست است فعلاتن فعلن فعلن فعلان فعلان مفعولن فع فاع و از اصل مستفعلن مفاعلن لا غیر و انواع عدد اربعه مخبون

صنما طاقت فراق ندارم — جز بوصال تو اتفاق ندارم
فعلاتن مفاعلن فعلاتن — فعلاتن مفاعلن فعلاتن

مس اصلم انوری کوید

باغ سرمایه دکر دارد | کان شد از بس که سیم و زر دارد
فاعلاتن مفاعلن فعلن | فاعلاتن مفاعلن فعلن

مس اصلم مسبغ انوری کوید

ای زرای تو ملک و دین معمور | شبان روز و ماتم آل سور
فاعلاتن مفاعلن فعلان | فعلاتن مفاعلن فعلان

مخبون مقصور انوری کوید

دوس سلطان چرخ آینه فام | آنکه دستور شاه راست علام
فاعلاتن مفاعلن فعلان | فاعلاتن مفاعلن فعلان

مخبون محذوف

روی از عاشقان نهان چکنی | قصد آزار بیدلان چکنی
فاعلاتن مفاعلن فعلن | فاعلاتن مفاعلن فعلن

اما صدم تقطع مس مشعث

من بچشم امیر سخت عزیزم | چه شود که بچشم دشمن خوارم
فاعلاتن مفاعلن فعلان | فعلاتن مفاعلن فعولن

مس مجحوف مس غمزه چون تیر و لف چون قمر | چشم پر خواب و زلف پر تاب
فاعلاتن مفاعلن فاع | فاعلاتن مفاعلن فاع

مجحوف مسبغ عروض مجحوف ضرب روی چون آینه ی خورشید | داشته بس نقش ازر
فاعلاتن مفاعلن فاع | فاعلاتن مفاعلن فع

روز کی لعبه

حروا
ابراهیم
حروا مدای محلاتن
سه طعم کی ابه

روز کی لعبه است متمس و هیچ ذوق ندارد مس

کو کند یاری مرا بغم عشق ان صنم | نتواند زدود دین دل غمخواه زنار غم
فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن | فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن

بحر مساکل از بحور مستحدث است و آن بحر را اخیر نیز خوانند
و بعضی متکلمان برین وزن اشعار تازی کعبه اند و شعر فهلوی لدر بحر نیس
از شعر دری است و اجزا آن از اصل فاعلات مفاعیلن مفاعیلن دو بار
فاعلات مفاعیل مفاعیل اند مس مکفوف مقصور

ای نکار سیه چشم و سیه موی | سرو قد نکو روی نکو کوی
فاعلات مفاعیل مفاعیل | فاعلات مفاعیل مفاعیل

مقصور
موقوع

روز کار رخ ایست باد سرو روانت | فاعلات مفاعیل ماعلات مفاعیل

و متمس لعبه انه بعل تو امده است مس

کار جان زخم عشقت ای نکار سامانا | نیست چون سر زلفین دلربات پریشان
فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل | فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

مسدس محذوف

ای پسر می بیاور باز بربط | مرغ فربه بیاور باز بربط
فاعلاتن مفاعیلن فعولن | فاعلاتن مفاعیلن فعولن

و بعضی فهلویات صحیح برین وزن است چنانکه لعبه اند

انداج نه وی کردن و دیدن اج من | وچ تو جتاوه دادن خوردن اج من
فاعلاتن مفاعیلن فعولن | فاعلاتن مفاعیلن فعولن

و تنالم به وانا لم که کوش | کج تو شمشیر خوش بکردن اج من
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیل | فاعلاتن مفاعیلن فعولن

و باعث کلی و داعیهٔ اصلی بر نظم این بحر مستحدث در سلک اوزان قدیم و بحور مشهور
آن بود که کافهٔ اهل عراق را از عالم و عامی و سپاهی و وضیع با انشا و انشاد فهلوی
شعوف یافتم و با صغا و استماع ملحونات آن مولع دیدم بلکه هیچ لحن لطیف
بالحان شیرین از نظم اقوال عربی و اغزال دری تو انشاد معجز و اسباب [illegible] هیچ
اعطاف ایشان را در نمی جنبانید و دل و طبع ایشان را چنان در اهتزاز نمی آورد که
لحن اورامن و بیت فهلوی و زخمهٔ رود و سماع خسروانی و اکثر نشید فهلویات
بمعانی غریب آراسته است و نغمات مروّق مطرب پیراسته بواسطهٔ این بحر
در میان خلق شهرتی تمام دارد و دو جزو آن ببحر هزج می ماند اغلب مقطعات آن
مختلف الترکیب مختل الاجزا می افتد و بدین سبب از منهج صواب و جادهٔ مستقیم
منحرف می شود چه مستعملان فهلوی که آن بحر هزج و بحر مشاکل در هم می آمیزند
و مصراعی از این و مصراعی از آن بر هم می بندند چنانک گفته اند

خوجی کلم از هوه نی کشتی با بیوسم — نیم از دستان کسی با بوسم
مفاعیلن مفاعیلن فعولن — فاعلاتن مفاعلن فعولن
بوا اژی کم کو امش خانها با — وسی چو آتش آنجا بیوسم
مفاعیلن مفاعلن فعولن — فاعلاتن مفاعلن فعولن

و مصراع عروض هر دو بیت بر وزن هزج مجزو است و مصراع ضرب بر وزن مشاکل
محذوف خواستم تا جماعت فضلا و طایفهٔ شعرا که تا این غایت از راه غفلت
یا از سر فراغت بر اختلاف ترکیب گفتهای خویش وقوف نیافته اند و بدان سبب
که غلط در اول جزو صدر می افتد وجه اختلال آن معلوم نکرده اند مجملا بدانند

که وزن مفاعیلن

که وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن هزج مسدس محذوف است بر آنند که وزن فاعلاتن
مفاعلن فعولن وزن مشاکل محذوف است و بهیچ سبیل دو بحر در یک شعر نشاید آمیخت
و بر دو وزن مختلف شعر نشاید گفت و فیما بعد فهلویات مختلف ترکیب نگویند
نگویند و این عیب قطیع را بشعر خود راه ندهند و بنده از آن بر بعضی قصاید
و مقطعات بی اختلاف اعادات چنانک می گوید

ای هم فر و تایید زمانه — ولایت بتو آراسته ای مصطفا
فاعلاتن مفاعلن فعولن — مفاعیلن مفاعیلن فعولن
و می گوید ○ ستانی تو دار دشمن قلعه — و می دادی نواد رنیه با
مفاعیلن مفاعلن فعولن — فاعلاتن مفاعلن فعولن

والعجب که در اشعار فارسی هیچ کس را این غلط نیفتاده و نظامی و فخری و امیر خسرو و
و دیگر استادان بر وزن نظم آورده اند هیچ جایگاه فاعلاتن بجای مفاعیلن نیاورده اند
اگر کسی گوید خداوندا در تعقیب عمیای سرکار او را بحص نمای هر کس که
اندک طبعی دارد داند که مصراع دوم بر وزن مصراع اول نیست و هم اما بنده از تقلید
بوده است بی مستفید و منقبل بود نه مستقل و لیکن ما کان جوز در خطا و غلط این
خلط شک و شبهتی نیست و تجویز و تصحیح این اختلاف ترکیب هیچ وجه محال نه
تا بعض انشاید و بیطل اقتدا درست نیاید و اهل عجم از وزن کار چون بر هر دو
بحر فهلویات را گفته اند اگر بدین سبب سهو در بعضی از آن خلطی کند و سبب
مشابهت مشتق اجزای آن بیکدیگر اگر در اول مصراع وتدی مجموع بوتدی مفروق بدل گشته

یا ساکن بود تو مفروق ماعلاتن از آینه و مفعولات که حال این همه با فضاعت این
خطا و شناعت این غلط معذور باشند بنسبت با مدار که زبان او بلغت دری نزدیکتر
از فهلویات است و او چندین قطع و قصیده گفته است بر مفاعلن مفاعلن فعولن
و هر کو بر فاعلاتن مفاعیلن فعولن پنج بیت متوالی گفته است نتوانم او را این سهو ازکجا
اما دل من از استعمال از احسن تقلید و اشعار او تفرس حق توان کرد
که طرفی از عروض دانسته است این اختلاف ترکیب وجه روا داشته است و آنواع
حجت جایگاه و من چون درین فن شروع کردم و در تالیف کتاب الکافی فی
العروض و القوافی بدین فصل رسیدم و کافهٔ فضلا و عامهٔ شعرا فارس و
عراق باتفاق در زبان مرا اطلاق کردند و بر تصویب ایشان و تخطئهٔ من اصرار
نمودند و هیچ حجت شعری و علت عروضی وجه خلل آن وزن در طبع ایشان نمی نشست
و دفع آن شبهت از خاطر ایشان دور نمی شد تا روزی که جمعی از اعیان آن قوم و وجوه آن
گروه حشم نموده بودند و بر رسم بوستان جال داد و ساعتی از هر نوع بحثی می رفت
و زمانی بسماع صوفیانه تعلل می نمودیم دوستی از اهل طبع که در نظم و نثر دستی داشت
و از عطیت بویه هی الخلق ایشان که در بعضی قاسیه ان ادبا و از خوش تاویل کرده اند
نصیبی تمام داشت چون مجلس را از اغیار خالی دید و مجالس را بنور اتحاد حالی یافت
بیتی چند از خسرو و شیرین نظامی با آوازی حزین و ادای دلکش بر خواند و با چند ظریف
آن را ضربی خفیف بر زد من گفتم همانا از فهلویات گرجی بر این وزن ... توان خواند
و در ضمن همین ضرب توان آورد همه باتفاق گفتند جملهٔ فهلویات ...

من اصل این

من اصل این معنی چند فهلوی بر مفاعلن فاعلن فعولن باز خواستم و با ایشان بر حال ...
گاه بیش و گاه کم تا طبع ایشان بر آن لحن خوگر گردد و دست ایشان
بر آن ضرب روان شد تا گاه می گفتم مخالف ترکیب الفاکر و خود را از اختلاف
ترکیب آن غافل ساختن ایشان چون سه مصراع بر ضرب و وزن و صوت آن فهلوی گفته
و در اول مصراع چهارم بفاعلاتن رسیدند دستها شان از ضرب فرو ماند و اصوات
از لحن باز ایستاد و از اختلاف لحن ضرب بر اختلاف بحر و وزن استدلال کردند
و بخلل بعضی از اوزان فهلویات اعتراف آوردند **دایرهٔ متفقه** (جامع)
و بیش از این گفته ام که در این دایره از بحور قدیم جز بحر متقارب نیست و خلیل عروضیان
بر علت متقارب بحری بر فاعلن فاعلن تخریج کرده اند و آن را بحر متدارک نام نهاده — عالی
و آن جز بر آن بحر شعرای متقدم و متاخر عرب در تازی و هم در پارسی جز بیتی چند معدود
گفته اند اما برای تمامی دایره ایراد می کنند **بحر متقارب** بنای آن
بر هشت بحر است و اجزای آن چهار بار فعولن فعولن و از احسن آن شش است: قبض
و قصر و ثلم و ثرم و حذف و بتر و اجزای منشعبهٔ آن شش است
فعول مقبوض، فعول مقصور، فعل اثلم، فعل اثرم، فعل محذوف، فع ابتر **ابیات سالم العروض صحیح العروض و الضرب**

انوری گوید

دو عید ستان از روی دو مخنی — هم از روی دین هم از روی دنیی
فعولن فعولن فعولن فعولن — فعولن فعولن فعولن فعولن

مثمن محذوف از شاهنامهٔ فردوسی

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد
فعولن فعولن فعولن فعل — فعولن فعولن فعولن فعل

مثمن مقصور مع شاهنامه فردوسی

فریدون فرخ فرشته نبود ... ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت او فرهی ... تو داد و دهش کن فریدون توی

فعولن فعولن فعولن فعول ... فعولن فعولن فعولن فعول

اما مثمن محذوف مسدس سالم ... مسدسه

مسدس محذوف — ببوسم نگارا چو نوشی :: بیاسم چو حنظل جرای ... فعولن فعولن فعولن * فعولن فعولن فعولن

مسدس مقصور — تو گویم ای مشکسر :: بخوبی شده مستی سحر ... فعولن فعولن فعل * فعولن فعولن فعل

نگارا کجائی بیائی :: بخوبی تا زین بس مبادی ... فعولن فعولن فعول * فعولن فعولن فعول

مثمن اثلم ابتر — یار سمن بر دلم را ببرد ... بس در عنا و ندامت سپرد

فَعَلُ فعولن فعولن فعول ... فعلن فعولن فعولن فعول

مثمن اثرم — مهر تو ای ماه بکو سیر ... کرد مرا ار دو عالم خبر

فعل فعولن فعولن فعل ... فعل فعولن فعولن فعل

مخمس ابتر — مرا با نگارم سخن باشد ... نشانی سخنهای چون شکر

فعولن فعولن فعولن فع ... فعولن فعولن فعولن فع

و دوکی دوست مقبوض اثلم لفعه و سجع در ان رکاه داسته والحق بو نیت بیت

گل بهاری بت تتاری ... نبید داری چرا نیاری

بهر دو شش حواب بهشت ... بنفشه کلشن چرا نیاری

فعول فعلن فعول فعلن . فعول فعلن فعول فعلن

وحد کا زرونی ملمعی اثلم لفعه است

مذ غبت عنی

مذ غبت عنی یا ذا الجفا ... صیرت قلبی رهن البلایا

درد جدائی کس مرسد ما را ... کس را مبادا درد جدائی

احرقت قلبی اسقمت روحی ... اکرم سریعا ارسل دوائی

ای احتجان بی تو جونی ... و چشم و دیده آخر کجایی

مفعلن فعولن مفعلن فعولن ... مفعلن فعولن مفعلن فعولن

بحر متدارک واجزای این چهار بار فاعلن اید و مسدس دایره ان است

خیز و این دفتر تو دست هنکام ... تا خوری از هنرها تو هر هنکام

فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن ... فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

مثمن مخبون که آنرا رکض الخیل خوانند

حکلی صنمی که دلم ببرد ... بس از ان بعنا و بلا سپرد

فعلن فعلن فعلن فعلن ... فعلن فعلن فعلن فعلن

مقطع — تا کی ما را در غم داری ... تا کی ای کی بر ما خواری

مسدس — فعلن فعلن فعلن فعلن ... فعلن فعلن فعلن فعلن مخبون

دارمش بدغا ببرک ... چو دغا و دغل ببری

مسدس — فعلن فعلن فعلن ... فعلن فعلن فعلن مقطوع

جانا دردل کردم ... کز مهرت بد کردم

فعلن فعلن فعلن ... فعلن فعلن فعلن

فصل چون بحر این وعده کرده بودم که بعد ازتعدید بحور رود وایر مشهور و مقطع

اما سالم و مزاحف شرح بحور کردایره از دو ایر مجهول و بحور مستحدث که عروضیان

عجم چون برای سوحسی و بود جمهور تسمیه و امثال ایشان احداث کرده اند بیاریم
اکنون در این موضع تمامت بحور بیست و یکگانه مستحدثه در سه دایره بازنماییم اگرچه
ابیات بحور که دایره اخر خفیف دست بنویسیم تا باقی ابیات بحور بدان قیاس کرده آید
و فساد تخریج و بطلان سعی آن جماعت اهل طبع را روشن گردد اسامی بحور مستحدث
صریم کبیر بدیل قلیب حمید صغیر اصم سلیم حمیم مصنوع مستعمل
اخرس مبهم مهمل معکوس قاطع مشترک معم مستمد حمید باعث
و تقسیم آن در دو دایره افاعیل بدین مثال

واما شرح تقطیع بعضی از ابیات دایرهٔ منغلسه که اندکی بشعر میماند بیان کنیم بحر اول صریع
واجزای آن دو بار مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن وخفیف ترین ابیات آن مکفوف است مکفوف
مقصور ضربش محو رهیج غم یار نابکار کند یار نابکار دل فکار
مفاعیل فاعلات فاعلان مفاعیل فاعلات فاعلات
واین بیت از هزج مکفوف باشد مقبوض مسبغ بیرون آید بر مفاعیل فاعلن مفاعلان و بسبب اختلاف اجزا بحر
اخرب مجدوع سالم ضربش امروز کرد باد قصهٔ لشکر تا کشت جانم از درد دش بو آذر
مفعول فاعلات فاعلات مفعول فاعلات فاعلات
واین بیت از مضارع اخرب باشد مجبوس
بیرون آید بر مفعول فاعلات فاعلن بحر دوم کبیر اجزای آن دو بار مفعولات مفعولات مستفعلن
واخف آن مطوی انکار خوب جهد سیم ذقن روی خوب بخود کفاد برخ من
فاعلات فاعلات مفتعلن فاعلات فاعلات مفتعلن
واین بیت از وافر اجم معقول بیرون آید بر فاعلن مفاعلن مفاعلتن وجه ذوافر سقوط
میم و تا در مفاعلتن باشد فاعلن بماند و آنرا اجم خوانند و شاه جانکو سنفدی که دلم دو کس
با هر دو سروی او بریده بود و جون بین نخات از وتد و فاصل این فعل دو حرف کم کردند آنرا اجم
خوانند وعقل در وافر سقوط لام مفاعلتن بود مفاعلتن بماند مفاعلن بجای آن بنهند و آنرا معقول خوانند
یعنی شکال بر نهاده و جون بین نخات یک حرف از فاصله کم کردند جان بود که جاربای را که پای شکال کنند
مجنون مذال دلم برد لیلی لبایه وان رخم کرد زتیمار جو عمران
مفاعلن مفاعلن مفاعلان مفاعلن مفاعلن مفاعلان
واین بیت بعینه وزن هزج مکفوف مقبوض مسبغ است بحر
سوم بحر بدیل اجزای آن دو بار مستفع لن مستفع لن فاعلات

واخف آن

واخف آن مخبونست جنانک نگار من سوار من سفر شد همی رود جو سرکشان جهان در
بروزن مفاعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن مفاعلن فعلاتن وان بیت
از کامل موقوص مقطوع بیرون آید پی تغییر وقص آنست که تا متفاعلن بنداوند
مفاعلن بماند آنرا موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه کرده و فعلاتن قطعات
از متفاعلن وقطع سقوط ساکن وتد بود و سکون ما قبل آن بحر جهارم
تقلیب اجزای آن دو بار فاعلاتن فاعلاتن مفاعیلن واخف ابیات آن
مکفوف مقصور است جنانک بیت ای صنم نهی یکش که روا نیست بمن لب خفا مکن بجان سرا
وان بیت از مدید مکفوف صدرین مخبون مسبغ ضربین بیرون آید بروزن
فاعلات فاعلن فعلتیان محذوف عروض مقصور ضرب جنانک
ستمنه و زار و ایم نگارا خسته داری جان ما را بهجران بروزن
فاعلاتن فاعلاتن فعولن فاعلاتن فاعلاتن فعولن وان بیت از مصارع
وحش مید است بر فاعلاتن فاعلن فاعلاتن و ضربش مسبغ است بر
فاعلاتن فاعلن فعلتیان بحر پنجم جمیل واجزای آن دو بار
مفعولات مستفعلن مفعولات واخف آن مطوی موقوف است بیت
دوش یار داشت مرا خواستار تا بوصل جان مرا شاد کرد بروزن
فاعلات مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلات فاعلان وان بیت
مقتضب مطوی موقوع مذالست بیت مخبون مکسوف ضربین بیت
همی لبم آن نگار دلبر که تا داغ نهد بجان و دل بر وان هزج مکفوف مقبوض محذوف
مفاعیل مفاعلن فعولن مفاعیل مفاعلن فعولن بحر ششم صغیر

اجزاء آن دوبار مستفعلن فاعلاتن مستفعلن واخف ابیات آن مخبونست
بیت
بها بود بچشم خزان ودي که شاد بود بدیم نکارمن بروزن
مفاعلن فعلاتن مفاعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن این بیت مسدس
مجتث است اما آنچه عجم آنرا مجتث نام نهاده اند نه آن است زیراکه در دایرهٔ
عرب بحر مجتث بر مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن باشد بر آنچه عجم آنرا مجتث
میخوانند بحقیقت این بحر صغیرست از دوایر مجتث بیت سالم
برخیز جانا من چه آن جام مي کز نور او ما را باشد روشنی بروزن
مستفعلن فاعلاتن مستفعلن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن واین مسدس
مجتث است باصل دایرهٔ عرب و عجم بحر هفتم اصم واجزاء آن دوبار
فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن واخف آن مقبوض مخبون حشو است
بیت
عجمی ترک من برفت بغربت زغم عشق او چنین زبونم بروزن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن فعلاتن مفاعلن فعلاتن واین مسدس خفیف
است بی تغییر وحق واضع این بحور فاعلاتن بنا دربن بحر بر وتد مفروق
محسوب نهاده است بایستی که فاع لاتن را خبن نکردی که خبن از
ازاحیف اسباب است بیت مخبون صدر محذوف حشوین مقصور عروض
سالم ابتدا مخبون مقصور ضرب بشنوی چو بین فیحا هین عاشق مسکین هر نک داین
بروزن فعلاتن مفعولن فاعلاتن فاعلاتن مفعولن فاعلاتن واین بیت رمل
رمل مسدس مخبون صدر مشعث حشوین مقصور عروض سالم ابتدا مخبون
مقصور ضربست بی تغییر بحر هشتم سلیم واجزای آن دو بار

آمده است و عجم در عیوب آن شعر میگوید بر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
مفاعلن مخبونست از مستفعلن و از فاعلاتن مخبون است و عجم مخبونست بر وزن دو آنرا
عرب مفاعلن فعلاتن فعلاتن

مستفعلن

مستفعلن مفعولات مفعولات واخف ابیات آن این بیت مطوی موقوف
عروض و ضربست بیت ای بسر ماه روی حور زاد باده بمن ده برنگ بامداد
بروزن مفتعلن فاعلات فاعلان مفتعلن فاعلات فاعلان واین بیت
منسرح مطوی مخبونست چون جزو اوسط را کشف کنند و جزو آخر را اذالت
بر مفتعلن فاعلن فاعلان بیت مطوی مکشوف ای صنم حورزاد نیکو روی
جنگ مجو با رهیت کمتر کوی بروزن مفتعلن فاعلات مفعولن مفتعلن فاعلات مفعولن
وان وزن منسرح مطوی منقطوعست بی تغییر بیت مخبون موقوف
بیت
مکن بتا بمن بیهوده آزار که من بروی کم آزارم دل آزار بروزن
مفاعلن مفاعیل مفاعیل مفاعیلن مفاعیل مفاعیل واین بیت از هزج مقبوض
مکفوف مقصورست بی تغییر بحر نهم جمیم اجزاء آن دوبار
فاعلاتن مستفع لن مستفع لن واخف ابیات آن مخبونست بیت
بچه ماند رخان آن نکارمن که همی بدان رخش چو مشتری بروزن
فعلاتن مفاعلن مفاعلن فعلاتن مفاعلن مفاعلن واین بیت مخبون
مقبوض بحر مشاکل است که پیش ازین آمده است بیت مربع
کر بکردد یارم زمن تیره کردد برمن زمن بروزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن
واین بیت بحر خفیفست بی تغییر اینست تمامی نه بحر که در دایرهٔ منعکسه
آورده اند واین دایره را از بهر آن منعکسه خواندند که بر عکس ترکیب دایرهٔ
مشتبهه است که هر یک از بحور دایره مشتبهه از چهار وتد مفروق و دو
وتد مجموعست و بهایی سرخسی در کتاب غایة العروضین آورده است

که این دایره ابو عبدالله قرشی نهاده است اما چون این دایره دیگر که به اجزاء مختلف
ترکیب نهاده است همچنین هر بیت که از کی ذوق نظم دارد از ابیات شعر
مشهور مستخرج می‌شود و باقی شعری مهمل است ازین جنس بدین قدر
اختصار کنیم چه در ذکر آن فایده نیست و مقصود از ایراد این مقدار
آن بود تا محقق گردد که درین فن بر آنچه مشهور است و متداول و اهل
طبع و شعرا مطلق بران اشعار عذب گفته اند مزیدی نیست و نیز اگر
متعنتی بر سبیل مغالطات و طریق امتحان چنین اوزان مستهجن
بخواند و خواهد که اهل دانش را بدان ملزم شوند چون ازین تقریرات
واقف شده باشد از جواب او در نماند و تعنت او بر وی آسان
بود و چون از تعدید بحور قدیم و حدیث و تقطیع ابیات عذب و ثقیل آن
فارغ شدیم قسم عروض را به شرح فک اجزاء بحور از یکدیگر ختم کنیم
بدانک فک در اصل لغت گشادن و جدا کردن است و در اصطلاح عروضیان
آنست که اجزاء بحری بیرون آرند و جدا کنند یعنی بحر هزج برخوانند و بحر
رجز را بوزن بحر هزج برخوانند و طریق فک آنست که باول افاعیل
بحر نظری کنند به هر رکن متوالی را از ان بحر بگیرند پس بنگرند تا همان
سه رکن بران نسق در اول افاعیل این بحر از کجا یابند فک اجزاء
این بحر آنجا باشد مثال ان خواستیم تا اجزاء بحر رجز که مستفعلن است
از اجزاء بحر هزج که مفاعیلن است فک کنیم باول رجز نظر کردیم
سه رکن اولین آن مستفعلن بود که دو سبب خفیف و وتدی مقرون باشد

وباول

وباول هزج نظر کردیم سه رکن اولین آن مفاعیلن بود که وتدی مجموع و دو سبب
خفیف باشد بعد ازان مفا که وتد مجموعست بدانستیم که از عین عیلن
منفک تواند شد پس مفا از اول مفاعیلن باخر بردیم و گفتیم عیلن مفا تا
وزن مستفعلن صحیح بیرون آمد مثالی دیگر خواستیم تا اجزاء بحر مجتث
که مفاعلن فعلاتن است از اجزاء بحر مضارع که مفاعیل فاعلات
است فک کنیم باول بحر مجتث نظر کردیم مفاعلن فعلا یافتیم که سه رکن بود
دو وتد مجموع و فاصله همین سه رکن را در اول مضارع طلب کردیم از لام
مفاعیل یافتیم که لفاعلا تمفا دو وتد و فاصله بود پس مفاعی از اول
مفاعیل باخر اجزا بردیم و گفتیم لفاعلات مفاعی تا وزن مفاعلن
فعلاتن بیرون آمد و بر عکس خواستیم تا بحر مضارع را از بحر مجتث
بیرون آریم باول بحر مضارع نظر کردیم سه رکن متوالی در اول ان مفاعیل فا
یافتیم که وتدی مقرون و وتدی مفروق و سببی خفیف بود بر وزن همین
سه رکن را در اول اجزاء مجتث طلب کردیم از عین فعلاتن یافتیم چنانک گفتیم
علاتن فا وتدی مجموع و وتدی مفروق و سببی خفیف بود پس مفاعلن فا
از اول اجزاء مجتث باخر بردیم و گفتیم علاتن مفاعلن ف تا وزن
مفاعیل فاعلات بیرون آمد اینست حقیقت فک اجزای بحر از یکدیگر
و چون امثله فک و طریق تخریج آن معلوم شد از هر دایره بیتی بیاریم
تا امثله ابیات بحور نیز از یکدیگر محقق شود و اشتباه نماند

دایره مؤتلفه

بیت هزج

مکن زین بیش نگارینا بمن بر این جفاکاری	مکن زین بیش نادانی مکن کز من بیازاری
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

فک

زین بیش نگارینا بمن بر این جفاکاری مکن	زین بیش نادانی مکن کز من بیازاری مکن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ایضا

بیش نگارینا بمن بر این جفاکاری مکن زین	بیش نادانی مکن کز من بیازاری مکن زین
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

دایرهٔ مختلفه — بحر منسرح

یار ز من دل ربود یار ز من رخ نهفت	یار ز من جان بخواست یار ز من دل برفت
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان

فک

ز من دل ربود یار ز من رخ نهفت یار	ز من جان بخواست یار ز من دل برفت یار
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان	مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان

ایضا

دل ربود یار ز من رخ نهفت یار ز من	جان بخواست یار ز من دل برفت یار ز من
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن	فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

دایرهٔ منتزعه — بحر سریع

صبر رباید ز دلم عشق یار	عشق رباید ز دل من قرار
مفتعلن مفتعلن فاعلان	مفتعلن مفتعلن فاعلان
ر رباید ز دلم عشق یار عش	ق رباید ز دل من قرار صب
فعلاتن فعلاتن مفاعلن	فعلاتن فعلاتن مفاعلن
رباید ز دلم عشق یار عشق	رباید ز دل من قرار صبر
مفاعیل مفاعیل فاعلان	مفاعیل مفاعیل فاعلان
ز دلم عشق یار عشق رباید	ز دل من قرار صبر رباید
فعلاتن مفاعلن فعلاتن	فعلاتن مفاعلن فعلاتن
یار عشق رباید ز دل من ق	رار صبر رباید ز دلم عشق
فاعلات مفاعیل مفاعیل	فاعلات مفاعیل مفاعیل

دایرهٔ متفقه — بحر متقارب

مکن بی وفایی مکن دلربایی	مکن تا کی آخر عذابم نمایی
فعولن فعولن فعولن فعولن	فعولن فعولن فعولن فعولن

وزن بحر متدارک

پی وفایی مکن دلربایی مکن	تا کی آخر عذابم نمایی مکن
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن	فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

تم القسم العروض من کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم
تصنیف الامام المعظم شمس الدین محمد بن قیس طاب ثراه
فی جمادی الاول سنه [illegible] هجریه

قسم دوم من كتاب المعجم في معايير اشعار العجم

در معرفت قوافی و علم شعر و آن مشتملست بر شش باب

اول در ذکر معنی شعر و قافیه و حد و حقیقت آن
دوم در ذکر حروف قافیه والقاب و اشتقاق آن
سیوم در ذکر حرکات حروف قافیه و اسامی آن
چهارم در ذکر حدود قافیه و اصناف آن
پنجم در ذکر عیوب قافیه و اوصاف ناپسندیده که در نظم افتد
ششم در ذکر محاسن شعر و طرفی از صناعات مستحسن که در نظم باشد

باب اول در ذکر معنی شعر و قافیه و حد و حقیقت آن

بدانکه شعر در اصل لغت دانستن است و ادراک معانی بحدس صایب و استدلال راست
و اندر اصطلاح سخنیست مرتب معنوی موزون متکرر متساوی حروف آخر آن
بیکدیگر ماننده و درین حد گفته اند سخن مرتب معنوی تا فرق باشد میان شعر و هذیان
و کلام نامرتب بی معنی و گفته موزون تا فرق باشد میان بیتی دو مصراعین و میان
نیم بیت که اقل شعر بیتی تمام باشد چنانکه پیش ازین گفتیم و گفته متساوی تا فرق
بود میان مقفی و غیر مقفی که سخن بی قافیه را شعر نشمرند اگرچه موزون افتد اما سبب
آنکه موزون را شعر گفته اند آن بوده که قاسم بن سلام بغدادی که یکی از ائمه نحو و لغت و تاریخ
بوده است میگوید که یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح
که بعد از طوفان لغت عرب از او منتشر شد و باسجاع و قرائن مشغوف بوده چون در اثناء
اسجاع عرب مصراعات بی افتاد یعرب بقوت فطنت و ذکاء قریحت آنرا دریافت
و میان کلام موزون و ناموزون فرق میکرد و ارتجالا این دو بیت گفت **شعر**

ما غلق الالباب ام | خان علم او خان علم
ما بین حلق دابح و حلم | فی موج طورا و طورا ام

ودر محلی

ودر محلی خاص که اکابر اقارب و اعیان خویشان او حاضر بودند انشاد کرد ایشان گفتند
ما هذا القول الذی ما کنا نشعر به یعنی این چه نوع ترتیب کلام است که ما از تو مثل این کلام نشنیده
ندانسته ایم او گفت و انا ایضا ما شعرت به من نفسی قبل وعیی هذا من نیشتر تا این
غایت از سخن خویش نیافته ام پس بسبب آنکه او را بی واسطه تعلیم و تعلم بکلام موزون
شعور افتاد آنرا شعر خواندند و قایل آنرا شاعر نام نهادند و بعضی از اصحاب تواریخ
اولیت شعر را بآدم حوالت کرده اند و این ابیات را مرثیه هابیل که قابیل او را بکشت
بوی نسبت میکنند **شعر** تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح
تغیر کل ذی طعم و لون و قل بشاشة الوجه الملیح فواسفی علی هابیل ابنی قتیل قد تضمنه الضریح
و باتفاق اهل عالم لغت آدم سریانی بوده است اگر این روایت درست
مگر او بلغت سریانی گفته باشد و این ترجمه آن بود و همچنین ابتدای شعر پارسی را
بهرام گور نسبت میکنند و در قصص ملوک عجم آورده اند که یزدگرد بن بهرام شاپور را
که پدر بهرام بود هر فرزندی که می آمد در مبادی طفولیت در میگذشت چون بهرام
چهار ساله شد و امید بقاء او بدید آمد منجمان زایچه طالع او بنهادند و در مواضع
کواکب و وجوه دلایل آن نظر کردند اقتدار ادوار فلکی در آن حال چنان اقتضا میکرد
که نشو و نماء او در غربت باشد و مؤدب فرزانه خیزد و وارث ملک شود و سبب
بقاء خاندان گردد پس یزدگرد منذر بن عمرو بن عدی لخمی را که از قبل او
در حیره پادشاه بود بخواند و بهرام را بدو سپرد و چند تن دیگر را از ارکان
دولت با او بفرستاد تا در میان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز
و مردانه خاست و بعضی گویند ملک حیره در آن وقت نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی لخمی بود.

والعجم حیره

و چون یزدگرد بهرام را آنجا فرستاد بپرورد تا در بعضی از منتزهات آنجا از بهر وی
مسکنی جداگانه بسازند پس معماران خورنق و سدیر را بنا کردند و آن قبله میگویند خورنق را
در عجم خورنگاه نام نهادند یعنی جای نشستن و خوردن پادشاه زاده و عرب آنرا خورنق
نام کردند و سدیر سه گنبد بود متداخل و آنرا سه دیر خواندندی عرب آنرا سدیر نام
کردند و چنین گویند که آن سه گنبد هنوز بر پای است و همانا در قدیم گنبد را بزبان
پهلوی دیر میخوانده‌اند از بهر آنک در بعضی از کتب سالکان دیده‌ام که منزلی از طرق
بصره دیهی هست و آنرا دیر گچین میخوانند کنبدی مجصص بوده است و حماد بن الجالی کوید
که مدار بیشتر اشعار بهرام مشتمل بوده است بمفاخر از اطـ جزیره روایت میکند و آنچه
عجم آنرا اول اشعار پارسی می‌نهند و نسبت آن به بهرام گور میکنند اینست

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله || نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

و در بعضی کتب فرس دیده‌ام که علماء عصر بهرام هیچ چیز از اخلاق خلال و مستهجن
ندیده‌اند الا قول شعر پس چون نوبت شاهی برو رسید و ملک بروی قرار گرفت
آذرباذین زرادشتان شتراه آمد در معرض نصیحت گفت ای پادشاه بدانک انشاء
شعر از کبار معایب ملوک و دنی عادات پادشاهان است از بهر آنک اساس آن بر کذب
و زور است و بنیاد آن بر مبالغت فاحش و غلو مفرط و ازین جهت عظماء فلاسفه ادیان
از آن معرض بوده‌اند و آنرا مذموم داشته و هجاهای شعرا از اسباب مهالک ملوک و فناء
و امم ماضیه شمرده‌اند از مقدمات تلف اموال و خراب دیار و عامه زنادقه و منکران
نبوت را خیال ابطال طعن در کتب منزله انبیاء مرسل جز بواسطه نظم سخن نیشال است
و اندیشه معارضه ایشان جز بسبب اعتیاد اسجاع و قوافی روی ننموده و اکثر طایفه

ازدبستانان

ازدبستانان علوم آنچه از آن جمله بر منهج صدق و صواب افتاده بر نصایح مرشده
و حکم امثال نافع مشتمل شد آنرا آیتی از آیات دانش نهاده‌اند و معجزی از
معجزات حکمت شمرده‌اند و آورده‌اند که اول کسی که زهد و معرفت نصح و موعظت
و تسبیح و تقدیس حق شعر گفت ملکی از ملایکه مقرب بوده است باری تعالی
که اول آفرینش که خود را بستود و بر ان بر دیگران تفوق کرد ابلیس بود القصه چون
آذرباذین حکیم بهرام گور را از آن باز نداشت و او بعد از آن شعر نگفت و نشنود
و فرزندان و اقارب خویش را از آن منع کرد همانا از این افتاده است که باربد مهری
که استاد بربط بود با الحان و اغانی خویش در مجلس خسرو پرویز که آنرا خسروانی
خواند با آنکه سر بسر مدح و آفرین خسروست بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم
بکار نداشته و بعضی گویند اول شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سغدی
گفته است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است و ابونصر فارابی
در کتاب خود ذکر او کرده است و صورت آلتی موسیقاری نام آن شهرود که بعد از ابوحفص
آنرا هیچکس در عمل نتوانست آورد برکشیده و میگویند او در سنه ثلاث و مایه هجری
بوده است و شعری که بوی نسبت میکنند اینست آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
یار ندارد بی یار چگونه رودا و چون از مقدمات معلوم شد بدانک چون ابیات متکرر شد
و از پانزده و شانزده در گذشت آنرا قصیده خوانند و هر چه از آن کمتر بود قطعه و در قصیده
فارسی لازم است که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصراع در حروف و حرکات
یکی باشد و الا آنرا قطعه خوانند هر چند از بیست هم در گذرد و هر شعر که مقصور باشد
بر فنون عشقیات از وصف زلف و خال و حکایات هجران و وصال و تشوق و ذکر ریاحین

وانهار و ریاح و امطار و وصف دمن و اطلال آنرا غزل خوانند و غزل در اصل لغت سمر
دختران و حدیث ایشانست و مغازلت عشقبازی با ایشانست و گویند رجل مغازل یعنی
مردی عشقباز و سماع دوست و از جهت وصف جمال معشوق و شرح احوال عاشق با
غزل خوانند و اشتقاق قصیده از قصد است و آن توجه و روی نهادن است بچیزی و
جانبی و مقصود محل قصد مهم است بطلب و تحصیل و گفتن و کردن آن بر قصیده
فعیلست بمعنی مفعول یعنی مقصود شاعر است با یراد معانی مختلف و اوصاف
متفرق از مدح و هجا و شکر و شکایت و غیر آن و هاء در آخر قصیده از بهر آنست تا
دلالت کند بر وحدت آن چنانکه شعیره و شعیر و ذبیحه و ذبیح **وانما قافیه**

بدانکه قافیه بعضی از کلمه آخرین بیت باشد بشرط آنکه کلمه بعینها و معناها در آخر
ابیات دیگر متکرر نشود که آنرا ردیف خوانند و قافیه در ماقبل آن باشد
بیت رخ تو رونق قمر دارد   لب تو لذت شکر دارد   چون کلمه دارد در این شعر
مکرر آمد آنرا ردیف خوانند و قافیه در کلمه قمر و شکر است و چون ماقبل راء
قمر و شکر متحرکست قافیه این شعر حرفی و حرکتی بیش نباشد یعنی حرف را و حرکت
ماقبل آن و اگر ماقبل حرف آخرین از کلمه قافیه ساکن باشد چنانکه **بیت**
ای نرگس پرخمار تو مست   دلها ز غم تو رفته از دست   قافیه از آن آخرین حرفی با
نخستین حرکتی که پیش از ساکن آن بود بر قافیه نه از نفس کلمه قافیه باشد بلکه
بعلتی بدان ملحق شده باشد چنانکه   برخی چشم مستشان   وان زلف پرشکستشان
که کلمه اصلی در آخر این شعر شست و هست است و شان از بهر اضافت جمعیت بدان ملحق
شده است بر قافیه این شعر پنج حرف و سه حرکت باشد حرکت ماقبل سین جزو بیت

وانما قافیه

وحرکت تا مجری

وحرکت تا مجری و حرکت شین وصل نفاذ باشد یعنی از نون تا بحرکت ماقبل سین
هست و شست و این جمله را قافیه خوانند و هر یک را از حروف و حرکات قافیه نامی است
که بعد از این مذکور شود و هیچ یک از حروف در کل قصیده نباشد که متغیر باشد الا
حرف دخیل تاسیس اگر متبدل شود روا باشد و اگر لازم دارد بحسن شعر بیفزاید
چنانکه بعد از این گوییم و قافیه را از بهر آن قافیه گویند که از پس اجزاء شعر در پی آید
و بیت بدو تمام می شود و اصل آن از تقفوت است گویند تقفوت فلانا یعنی از
پس فلان فرا رفتم و قفیت فلانا یعنی کسی را از پس فلان روانه کردم پس این کلمه را
که بنای بیت بر آنست و در کل قصیده رعایت آن لازم قافیه خوانند یعنی پس رو اجزاء
بیت باشد و بیت را مقفی خوانند یعنی آنرا قافیه پدید کرده

باب دوم

در ذکر حروف قافیه و اسامی آن نه است روی ردف قید تاسیس دخیل وصل
خروج مزید نایره و بنزدیکی این جمله را در یک بیت جمع کرده است **بیت**
روی و ردف و حرف قید و بعد از آن تاسیس   دخیل و وصل و خروج و مزید با نایره
اما حرف روی حرف آخرین کلمه قافیه است چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند
چنانکه   نمی بقای تو دوران ملک را مغز   چون حرف زاء در کلمه مغز اصلیست روی
این شعر را باشد چنانکه **بیت** ای نرگس پرخمار تو مست   چون تا اصل کلمه مست
روی این شعر تا باشد و این لفظ را از روا گرفته اند که هر حرف که در آخر کلمه قافیه
از نفس کلمه باشد شاید که آنرا روی بیت سازند بدانکه هر حرف که در آخر کلمه قافیه
نه از اصل کلمه باشد و بعلتی بدان ملحق بود و اگر در صحیح لغت دری ملفوظ
نباشد چون هاء خنده و گریه و نامه و خانه و یای کی و چی و واو تو و دو نشاید

که آنرا روی سازند واکر همچون حروف اصلی در آید و معروف الترکیب نباشد و بکثرت
استعمال آن از نثر کلمه نماید چون راء رنجور و منذور و دال دانشمند و خداوند
و الف دانا و بینا شاید که این نوع را روی سازند و اگر این مشهور الترکیب باشد چون
الف شاها و خداوندا و میم آمدم و رفتم و دال آید و رود و نون گلستان و نیستان
درین نوع توصلی هست بعد ازین بیان کنیم بحکم آنکه چون این لغت روی را تقیاسی
درست نیک معرفت صحیح و فاسد آن از و طلبند و در شرح خطا و صواب کلام نادی
اصلی معتمد علیه نه که بوقت حاجت بدان مراجعت کنند و کم مایگان این روزگار در باب نقد
شعر و بجوز و لایجوز قوافی خبط بسیار کرده اند و خلط فراوان روا داشته و یکبارگی علم شعر را
برشته اند لخت و روی بنظم الفاظ نامهذب آورده و از ین شاعری بجایی حد هذیان قناعت کرده
و از نیوه سخن وری بسخریکی خرسند شده و از متعلمان ایشان کم هست که از قافیه جز
حرف روی نشناسد و در آن نیز میان حرف زاید و اصلی فرق نکند و از علم عروض جز مفاعیلن
و فاعلاتن فهم نکند و از بحر شعر جز اسامی بی معنی علم دانسته چنان مقلد طبع خویش است
که انوری را بجا کری نپسندد و خاقانی را بدربانی قبول نکند پس صواب آنست که درین فصل
از حروف تهجی بر ترتیب الف و با و تا هر آنچه در لغت دری مستعملست بر تمام
و زواید مفرد و مرکب آن را شرح دهم که باواخر کلمات لاحق کردد و در لغت بمنزلت
حروف تصریف کلمات ادوات باشد و معنی و علت الحاق هر یک بموضع خویش شرح دهیم
تا اهل طبع را آنچه از آن حروف روی را شاید معلوم کردد و اشتباه نماند **حرف الف**
بدانکه از جنس الف در اواخر کلمات هشت حرف زاید افتد **اول حرف فاعل و صفت**
و آن الفیست که در اواخر اصول معنی فاعلیت دهد چنانک دانا و بینا و کویا و شنوا

ودرا

و در آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت چنانک زیبا و شکیبا
حروف ادعا و آن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد چنانک
خداوندا شاها جانا و در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانک پایا و بودا
مثال نشیندا زنیکوان جز تو کسی بجای تو کم بیندا جز ز کسی آن روی شهر آرای تو
سیم حرف تعظم و تعجب و آن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده تعظیم و تعجب دهد چنانک
پاکا آفریدکارا یا بسا مالا که فلان دارد و چنانک **عنصری گوید**

اگر شاه غازی نکردی هنر ور ایزد مرورا ندادی ظفر
تا که دین پیمبر شدی سیاه که محراب و منبر شدی

چهارم حرف نسبت و آن الفی است که در بعضی نعوت فایده نسبت دهد چنانک درازا
و فراخا و پهنا و باریکا و باشد که نونی در افزایند و گویند فراخنا و درازنا
و معنی آن فراخی و درازی باشد الا آنکه این الفاظ عام ترست و آن خاص تر **پنجم حرف
تخصیص** و آن الفی باشد که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد چنانک اورا
و شمارا و جامه را **ششم حرف شکل و هیاة** و آن کلمه آساست که در اواخر بعضی اسامی معنی
شکل و تشبیه دهد چنانک مردآسا و پادشاه آسا و خراسانیان گویند مردی با
آساست یعنی با وقارست **هفتم حرف جمع** و آن ها و الفیست که در اواخر
بعضی اسامی برای جمع آورند چنانک زرها و گوهرها **هشتم حرف اشباع** و آن الفی
که شعرا ماتقدم از الف اطلاق اشعار عرب کرفته اند که عرب در قافیه جمال و کمال
مثلا اگر وزن اقتضاء حرفی دیگر کند اگر لام در محل نصب باشد الفی الحاق کنند
گویند جمالا و کمالا و اگر در محل رفع باشد گویند جمالو و کمالو و اگر در محل جر باشد

گویند جمالی و کمالی و این الف و واو و یا را حروف اطلاق گویند یعنی حرف روی را
بحرکت مطلق میگردانند و قید و سکون از روی بر می دارند و حکم آنک
در فارسی بیشتر کلمات ساکنة الاواخر است چون وزن اقتضا کند روی کلمه
الفی بدان الحاق کردندی چنانک شعر دوش شبی بود درخشانا بروی بلاوطانا بانا
و آنرا الف اشباع گفتندی از بهر آنک تولد الف جز از اشباع فتحهٔ ماقبل نخیزد
و متأخران شعرا استعمال آنرا عیبی فاحش شمرده‌اند و آنرا جایز نداشته‌اند
چون این مقدمات معلوم شد بدانک هرچه از این حروف مفرده باشد و
ظاهر الترکیب چون الف دعا و ندا و الف تعظیم و تعجب و الف نسبت نشاید
که آنرا روی سازند و بنای شعر بران نهند چنانک ابوالفرج گوید

باغ سلطان باغ کند یخ قدعم ملکان   ما غ سلطان باغ کندین قدرت ملکا

واما الف فاعل چون دانا و بینا بیشتر متأخران این الفات را از نفس این
کلمه میدانند از بهر آنک ترکیب این کلمه تمام المعنی نیفتاده است و در صحیح
سخن دری بین و دان و شنو و گوی آمده است الا که با اول آن در آرند چنانک
ببین و بدان و بشنو و بگو یا گویند می بین و میدان و می شنو و میگو و چون تمام
معنی این کلمات در ضمن الف حاصل می شود آنرا از نفس این کلمات نهاده‌اند
و جایز داشته‌اند که روی سازند چنانک انوری گوید کسی چه داند کین گنبد مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست   نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف   نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
و الف پیدا و شیدا و آشکارا و انبیا و اولیا و احدا روا باشد که روی سازند اما الف زیبا
و شکیبا ظاهر الترکیب اند بسبب آنک از این نوع بیش از دو سه کلمه است در زبان
مشاهده کرده اما الف آسا و مرا و ترا و شور باید در هر قصیده بیش جایز باشد و اگر در ابیات

دیگر مکرر

دیگر مکرر شود آنرا ایطا خوانند و آن از عیوب قافیه است بجای خویش یاد کنیم
و شعرا مرا و ترا و کرا و چرا بهم جایز داشته‌اند بخلاف ما را و شما را از بهر آنک ما و شما کلمات
تمام است و میم و تا کلمات تمام نیست بلکه اصل آن من است و تو نون و واو بیفکنده‌اند
و را بدان پیوسته پس را در کلمات بجای حرفی اصلیست بخلاف را در ما را و شما را و چون
کرا و چرا و نیز آنرا موصول می نویسند و ها و واو از کتابت آن انداخته‌اند و را بدان الحاق
کرده آنرا چون حرف اصلی شمرده‌اند چنانک فانی وداق گوید

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست   همه ملامت و دلخستگی و عشق مراست
دلم ز من و دل تو ز من دو یار ساخته اند   تراست آن تو و آن خدای نگار تراست
مرا نشاط قرینست تا تو یار منی   دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و قیاس آنست که اگر بر دنبالهٔ کلمه کرا آرند و در اثنای قصیده بر کلمه آرند روا باشد
اما حرف جمع چنانک زلفها و کوهها روا ندارند که آنرا حرف روی سازند چون نون مردان
و زنان و اما اسامی یای چون پای و جای و افعال امری چون درآی و حکایتی روا باشد
که برای توسیع مجال قافیه یا از نفس کلمات شمرده‌اند و در قوافی الف تنها بیارند چنانک شعر

بادل گفتم که در بلا افتادی   کم خور غم عشق چون ز پا افتادی

و الفات ممدوده که در محاورات پارسی آنرا مقصور در لفظ آورند چون رضیا و بها و دعا
و ربا و الفات جمع تکسیر چون اعضا و احشا و اعدا شاید که در قوافی الفی بکار دارند
و لیکن باید که از لغات مشهور که در عجم مستعملست در نگذرند و الفات تنوین چنانک رایت جلا
و اشتریت جلا نشاید که روی سازند که در اشعار عرب نیز جایز نیست و اگر ضرورت افتد باید که
از مشهورات کلمه تعدی و از پارسی کی بایست عدول نکنند چنانک مرحبا و حقا و حمدا و قطعا روا باشد

و بعضی روا دارند

و آنچنان قاآنی گفته شده اول نیست اما ما او بدین قدر مضایقه نتوان کرد **خاقانی راست**

خاقان اعظم آنکه شرف دارد جهان از دولتش ... بار از وجود از آن بولف شرقا و غربا را بحثه

اما بنود دیگر عامهٔ شعرا کلمهٔ امر و نهی در قافیه جمع نتوان کرد چنانکه بیا و بیا و بلی و کلی

و اگر کسی روا دارد از راه جهی می توان کرد بخلاف صیغت نفی و اثبات چنانکه دفت و نرفت

که آن باید که قطعا روا نباشد چرا که ترکیب در ظاهر نیست از بهر آنکه لفظ نه کلمهٔ مستقل است

و در افادت معنی ترکیبی محتاج نیست و هم در کلمه و کلمه ی بی که لیست هیچ معنی نمی دهد بس بکس

و کلمه در پارسی همچنانست که در تازی افعل لا تفعل که لفظا و معنی متغایر اند و اف و نرفته

همچنانست که ذهب و ما ذهب که هر دو در لفظ متفق اند و بدین اعتبار انوری گفته است **شعر**

کجا بانو کا قبال تو بدست قبول ... طرایف سخنم را همی نکرد اند

مدحت چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو ... عنان قدرت من چرخ بر نکرد اند

مرا اگر هنری هست این و خاصیت ... که هر اگر ابود از مردمان نکرد اند

تعد بو کرد اند او را چنانست که هم کرد اند بطرفه کرد مرد مان و هم عنان مر مر هر بنیجا به

و کرد اند سم ارصیده ونت و اصادت است و هم او می گوید **شعر**

خدای جل جلاله زمن چنان داند ... که هر که نام خداوند بر زبان راند

و می گوید نگر هوای تو اصل نشاط شد که قضا ... برات عمر بتوقیع او همی راند

و می گوید عنان با بلق ایام ده که رایض او ... سعادتیست که در موکب تو می راند

و می گوید تو نامه بر کلی شکوه تدبیرت ... ز بام گیتی تقدیر بو همی راند

و می گوید خصایصی که هوای بر است در اقبال ... خرد در ان متحیر همی فرو ماند

و می گوید چو نام دولت آلی الکفات بر کم گفت ... بکار دولت آلی الکفات مرکاند

بگوید

و می گوید زمانه بر ره تشویش با جید جدید ... که با تو فتنه همی باده همی ماند

بیت و در قوافی الفی که جا و آنجا با هم جایز باشد از بهر آنکه یکی استفهام است و یکی اشارت و آنجا و اینجا

بهم شاید و چون وصف باشد مردف الفات زاید را اضافت کنند چنانکه دانای او و بینای او

و زیبای او جمع میان این الفات روا باشد از بهر آنکه الف درین قوافی حرف ردف است و حرف روی

همزهٔ ملینه اضافت است **حرف با** و از جنس با هیچ حرفی اید که با و اخر کلمات در اید

نیست الا کلمهٔ آب که در مواضع بسیار تکرار می شود چنانکه گلاب و دولاب و کوداب و زرداب

رضوناب و سیماب و سپیداب و خوشاب و دوشاب اما آب کوداب و سیماب

و دوشاب و سفیداب بهم شاید و آب و شوراب و تیزاب و بنیر آب و سراب

و بناب و زهاب و سیلاب و خوناب و زرداب بهم نشاید و آب و خلاب بهم نشاید

و آب و جلاب بهم شاید و در کار ظاهر است و بیشتر شاعران بجهت آنکه مایی است همچو

دوشاب دوامی دارند **و از جمله در آب**

دل زیم آنکه بادی سرد بر وی نگذرد ... روز و شب چون ماهی کرد ابر انواری ز آب

و گل جود و دست هر دو هزار اند همچون ژنگ ... کی توان کرد ز جدا آنکه از گل و بو از گلاب

و تاب و بو تاب بهم شاید و آفتاب و ماهتاب

بهم شاید بوای آنکه آفتاب لیست از آفرو تاب چنانکه ماهتاب که معنی آن تاب ماه هست

حرف تا و زوایدی دو حرف است اضافت ضمیر و آن تا بیست که در آخر اسما معنی

اضافت ذهر کاضر چنانکه اسپت و غلامت و در او اخر افعال معنی ضمیر ذهر بحاضر

حاکات ذهر تو می گوید **حرف رابطه و اثبات** و آن کلمه ایست که در اواخر کلمات

فایدهٔ اثبات صفت کند بموصوف و ربط صفات کند بموصوف چنانکه اهل است و فشفسته است

و این از اختصاصات لغت پارسی است و سخن در آنکه مواضع بی آنکه تمام نباشد و روا باشد

سمراسب و ضوناب و زرداب
جوا سبامش باشد و اشاید
خلاب ایسا سب و الشاید

که از اصل همزه حذف کنند و گویند فلان عالمست و توانگرست و تاء ضمیر و اضافت فتنا یرلا جمع
دوبی سازند اما تاء رابطه بحکم آنکه بعض کلمتی مفرد ست جایز داشته اند که در هر قصیده یکی
سازند چنانکه **شعر** گفتند که یار رخت بربست | بس وای دلم اگر چنینست
وسنائی گوید **شعر** زخم تیر بلا سپر نشکست | هیچ کس خود ز زخم او نبرست
واما تاء تانیث عربی که در وقف هاکرد د چون حرمت و دولت و نعمت امثال آن بیشتر شعرا
تعلق ما قبل آنرا التزام کرده اند چنانکه **شعر** خدای عزّ و جلّ چون ز بند طاعت خواست
بکرد اول ارزاق بندگان قسمت | رسول امت خود را چو سنّتی فرمود
هم از نخست ضمان شد شفاعت امت | والتزام ما قبل تا قافیه کرده اند چنانکه سید حسن گفته است
شعر چو دولت تو نخت تخت امارت | هم تا جشن غ برفتا استدارت
وز بوی چشت جست داد و مقبل | که باشد در همه کارش سعادت
و حرف دخیل را بجنس خویش نگاه داشته است و این التزام بنزدیک پیشینه شعرا نه از
صنعت اعنات است بلک نگاه داشتن تاء تانیث البته واجب است اگر چه آن حرف
در عداد حروف قافیه نباشد و در آن خللی ندارد و این لزوم از آنجا گرفته اند که در
قوافی عجم ما قبل جمله تاءات اصلی ساکنست چنانک مستست و دست و داشت و خواست
و تخت و بخت و رفت و گفت و هر حرف ساکن که ما قبل روی افتد در شعر پارسی التزام آن واجب
چنانک در فصل ردف بیان کنیم پس چون مألوف اشعار عجم آن بود که ما قبل تاءات را رعایت کنند
در الفاظ عربی نیز بدان رفتند و ما قبل تاءات عربی را نیز التزام کردند فلیکن کی جمله شعرا عرب
ما قبل حروف ضمیر را در قوافی مرعی داشته اند چنانک ضمنی و عنّی و ساقی و فاسقی و ثوابک
و کتابک و ذلکا و هنالکا که در این همه ما قبل حرف ضمیر را التزام کرده اند و سبب علت آن

در کتاب

در کتاب المعرب فی معایر اشعار العرب بیان کرده ام و بعضی متاخران بر اصل
جواز رفته اند و بر تاءات بر حرف روی اقتصار کرده و بیشتر آن در قوافی موصوله باشد
ای صاحب آیتی در مدد ظفر کلکش | جاودان منصور باد دولت ظفر کلکش
آن گوهر کو دنی در زیر باد مقتست | سر و رکنی مجد الدین نصر طلعت
حاصل و رجان نصر محمد کز لفتش | مرا امید منهدم را هر دو صد نصرة است
دنیا سرای آفت و جای مخافتست | آرامگاه نکبت و ماوای محنتست
گنج مراد زان نعم طلب جرا | زیرا که زین سرش همه رنج و مشقتست

حرف ثا در پارسی ابدا نیست **حرف جیم** از جیم اصلی هیچ را بدینست از جیم اعجمی
چون چراغ و چاکر حرف تصغیراست و آن جیمی است موصول بها بیان حرکت چنانک غلامچه
و بادامچه و سراچه و باغچه و در قافیه میان جیم اعجمی و جیم اصلی جمع نشاید کرد
چنانک خواجه و سراچه و پنج و بنج که روی مختلف کردد و کلیچه و دریچه و بارنجه
بهم شاید و کفچه و سفچه و کباچه و سراچه و الوچه و سبوچه بهم و غلامچه و بادامچه و باغچه
و طاقچه بهم روا شاید از بهر آنکه جیم در هر دو از بنها تصغیر ست **حرف حا** در
فارسی نیست **حرف خا** بعضی از حروف موضع نیافتم چنانک سنگلاخ یعنی سنگستان
و دیولاخ یعنی جای دیوان و آن جا ها خراب و جاهای تره بسیار آب و گیاه را گویند
که در شغاف کوهها و جاها غیر ماهول باشد **حرف دال** و زواید از دو بیش
حرف نعت و آن هم و نون و دالیست که در اواخر صفات بمعنی نعت باشد چنانک
دانشمند و حاجتمند و هنرمند و دردمند و نزدیک بدین معنی خداوند و خویشاوند و باوند
یعنی بند که بر پای بندند و آوند خنور آب را گویند و معنا در اصل آب و ند بوده است

و انوری گوید
و رضی نیشاپوری گفته است
و دیگری گوید

حرف رابطه و جمع و آن نون و دالیست که در آخر صفات فایدهٔ ربط جماعت دهد
چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می‌آیند و می‌روند و رفتند و آمدند و در موافقت دالی حرف او بدو
خویشاوند هم شاید از بهر آنکه مشهور الترکیب است و بکثرت استعمال و قلت امثال و لغات آن
از کلمات مفرد می‌نماید و خردمند و هنرمند هم نشاید و مستمند و دردمند هم نشاید از بهر ظهور
ترکیب و دانشمند و حاجتمند هم شاید اگرچه ترکیب در حاجتمند ظاهرتر است اما چون
دانشمند اسم علم شده است عالمانرا اسمی مفرد مانند شده است و از جهت بودن با هم قافیه ساختند

انوری گفته

آدمی‌زاده بی‌کینه نبود … زان بکفایت است حاجتمند

شخص و دین و دولت اوبود … بی‌نیاز از طبیب دانشمند

حرف دال و زواید آن سه است حرف مضارع و آن دالیست که در اواخر کلمات فعل را بصیغت مضارع
گرداند چنانکه آید و رود و می‌شنود و می‌گوید حرف ضمیر و آن یا و دالیست که در آخر کلمه فایدهٔ
ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می‌آیید و می‌روید و در رابطه نیز شاید عالمید و توانگرید حرف دعا
و آن الف و دالیست که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساد و بدهاد و صیغهٔ خاصهٔ
دعا باد و مباد و در اصل بواد و مبواد بوده است و واو را جهت تخفیف حذف کرده‌اند
و در موافقت دالی نهفتاد و نهشتاد هم شاید و افتاد و نهاد هم شاید و کشاد و نکشاد هم
نشاید اما داد و بیداد هم شاید از بهر آنکه بیداد اسم علمست ظلم را گویند چنانکه بی‌اسب و بی‌مال
و بی‌ما تند که ترکیب این کلمات مشهور و معلوم است و عکس آن هم شاید و دید و ناپدید هم شاید
و جملهٔ الفاظ ماضی چون رفت و گفت و آمد و شد و ستد و دید و شنید و کرد و آزرد
و غیر آن شاید که قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضی الفاظ مفرد اند
و صیغ مستقبل مرکب‌اند و بر آنکه در صحیح لغت دری ما قبل دال مهمله الا در اسامی چنانکه

دردمند

دردمند یا زای ساکن چنانکه دزد یا نون ساکن چنانکه چند و بلند نباشد و هر دال که
ما قبل آن یکی از حروف ... و لین است چنانکه یاد و شاد و سود و شنود و دید و کلید یا یکی از حروف
صحیح متحرک است چنانکه مند و سبد و دد و امثال آن همه ذال معجمه اند و در زبان
اهل غزنین و بلخ و ما وراء النهر دال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آید چنانکه شعر

از دور رخ تو مرا بینی داری … پیش رخ رخشنده دو دستت عدا

چون رنگ شراب در پیاله گردد … رنگ رخ تو از نشست دستت پیدا

دال و ذال هم قافیه کرده است از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند
حرف را و زواید آن ده است حرف فاعل و آن کاف و الف و راییست که در اواخر افعال
معنی فاعلیت دهد چنانکه کردگار و آفریدگار و آموزگار و در اواخر اسما صفات معنی نعت
دهد چنانکه سازگار و آموزگار و کامگار و نزد بعضی معنی یادگار و روزگار حرف
حرفت و صناعت و آن کاف و الف و راییست که در آخر اسامی معنی حرفت دهد چنانکه زرگر
و تیرگر و کاسه‌گر حرف مصدر و آن الف و راییست که در اواخر بعضی افعال معنی مصدر
دهد چنانکه رفتار و گفتار و کردار و در بعضی کلمات معنی صفت دهد چنانکه کشتار و مردار
و خریدار و خوردار و شاد و گرفتار و خواستار حرف شکل و شبه و آن سین و الف و راییست که در
آخر کلمات اسما معنی تشکل و تشبه دهد بچیزی چنانکه شرمسار و نگونسار و گرگسار و
سار بمعنی موضع نیز بود چنانکه کوهسار و رخسار و شاخسار حرف تفضیل
و آن تا و راییست که در اواخر صفات معنی ترجیح دهد چنانکه عالم‌تر و توانگرتر حرف لیاقت
و آن الف و واو و راییست که در اواخر بعضی اسامی معنی لیاقت و شایستگی دهد چیزی را چنانکه گوشوار
و شاهوار و نامه‌وار و جامه‌وار و خانه‌وار یعنی باندازهٔ جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی

مشابهت نبود باشد چنانکه نرد و از نرد و نرگس و نرجس مانند مردان و نرکان **حرف صحابت**
وآن واو و را است که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد چنانکه پیشه‌ور و
هنرور و تاجور و بعضی معنی نزدیک بجوی و مزدور و رود و دستور یعنی خداوند رنج و مستحق مزد
و خداوند دست و منصب و آنچ اجازه داد دستور خوانند از آن است یعنی ور اصاحب کردن است
بدین کار **حرف میل و شهوت** وان با و الف و را است چو صول بیمار و چون که در اواخر
اسامی معنی میل و شغف دهد بچیزی چنانکه غلامباره و جامه‌باره و سخن‌باره و دوستی باره
یعنی سخن دوست و سر دوست و دوست و جامه دوست **حرف خوش و نسبت**
وآن زا و الف و را است که در اواخر بیاید معنی اختصاص موضع دهد بدان چنانکه گلشن زار
و لاله‌زار و گلزار همه بدین معنی نزدیک هنربار و دریابار **حرف صفت** وآن ذال و الف و را است
که در اواخر بعضی اسامی معنی صفت دهد چنانکه آبدار و تابدار و پایدار و مجنس پروردار
و جاندار و رهدار و در قوافی الیکرد کار و امرکار بهم و ستمکار و زیانکار بهم و مردوار
و دلیروار و جامه‌وار و نامه‌وار بهم نشاید و کمال و رفتار و کردار بهم نشاید و بعضی روا
داشته اند و هر آنکه از این جنس مصدر شنیدن سواد اطراد ندارد در سایر کلمات مرده سه
کلمه مفرد است بر یک وزن و واهوار و شاهوار و دیدار و خریدار و گفتار و کارزار و استوار
و گوشوار نشاید باهم و عنبربار و گوهربار بهم نشاید و لاله‌زار و تنبه‌زار نشاید و لوشیار و هوشیار
بهم شاید و سردار و کشتزار بهم شاید و بعضی هنربار و دریابار بهم روا داشته اند یعنی هر یک نام
ولایتیست و قیاس آنکه روا باشد چنانکه کشتزار و لاله‌زار و هزار و ده‌هزار بهم نشاید

والعربیة چون سلک معانی نظام دادم / زاد از سخنم ابر نیاسر
خورشید کسوف قنا نبیند / تا قصر تو ابر و دار باشد

بلغ مقابله

61

ملک تو جهان پایدار باد / خود ملک چنین پایدار باشد
که پایدار یعنی طراوت و رونق است و پایدار یعنی ثابت و دایم اما پیمبر و پدیدار و داور و بینا مبرهم — بهم نشاید
و یار و بیدار بهم شاید و پدید و پس پرو بهم نشاید و بکیر و لعکیر و شبکیر بهم شاید و انجیر و بید
انجیر بهم شاید و زرگر و خنیاگر بهم شاید و هنرور و سخنور و لولوی و نالو بهم نشاید و انجور
و مزدور بهم شاید از بهر آنکه مشهور الترکیب نیست و بیدبر و دلپذیر بهم شاید و داد و داور و
جاندار بهم شاید و کابدار و سلاحدار بهم نشاید و بکشنر و دادگستر بهم شاید و دلبر و هیبر
بهم شاید و کهتر و مهتر بهم نشاید الا که یکی اسم باشد **حرف فا** و از این جنس هیچ زاید
نیست الا حرف لعب چنانکه حقه‌باز و عمودباز و نیرنگ‌باز و جامه‌باز و در قوافی زاری‌ساز و ناساز
بهم شاید و کارساز و بساز بهم شاید و بیاز و دیرباز بهم نشاید و باز یعنی لعب و حقه‌باز بهم نشاید
و هنرور و نامور بهم شاید اما بعضی شعرا زور و نور و زور روا داشته اند یعنی نور و زور نام زرک
مبین است و هنرور و کشاور بهم شاید و سخنور و هنرور نشاید و آمد باز و آوازی باز
بهم شاید **حرف سین** و از این جنس هیچ زاید نیست الا حرف شکل و هیئت و آن دال و یا
و سین است که در آخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد چنانکه مردم دیس و خانه دیس و تیغ
دیس و **فرخی گفته است** / کلی خانه کردند فرخار دیس
که بغزه دار دیدار و روان ه و تبدیس تمثال باشد و در قافیه سینی آس و دستاس و خراس
بهم نشاید که معنی مختلف باشد **حکیم سنائی** / بخواه جام که سر چرخ کرد خصم ترا
بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس / موافقان ترا لطف تا بدو عجیب
در آسیاء فلک سنبله نگردد آس / یعنی آرد و لفظ آس هم بر آسیا اطلاق
کنند و هم بر آنچ خرد کنند و دستاس و فریادرس بهم شاید و هراس و ناکس بهم شاید

فرخار بتخانه است

حرف شین و زواید آن دو است **حرف مشابهت** و آن واو و شینی بود که
در اخر اسما فایدهٔ مشابهت دهد چنانکه ماه وش و حوروش و بادشاه وش و **حرف ضمیر** و
آن شینی بود ساکن که در اواخر اوامر معنی مصدر آرد چنانکه روش و دهش و پرورش
و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه دادش و گفتش و می بردش و می دهدش و در اواخر
اسما معنی اضافت دهد بغایب چنانکه اسپش و مالش و غلامش و در قوافی شینی ماه وش
و حوروش هم نشاید و خوش و ناخوش و هوش و بیهوش شاید چون یکی بمعنی عقل باشد و یکی
بمعنی مغمی علیه و خویش و از خویش شاید اگر یکی بمعنی خود و یکی بمعنی خویشاوند باشد
و کشش و کشاکش هم شاید و بیش و کم بیش هم نشاید و لیس و بولیس نشاید الا بمعنی مختلف
و خروش و سرخوش هم شاید و در بوش و سربوش و شبپوش هم شاید و بتراش و قلمراش
هم شاید و پرورش و دهش هم نشاید چنانکه **کمال الدین اسمعیل گفته است**

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش ... ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حمله افشانکم دورانی کند ... تا بعزمت او رخاک زمین دارد روش
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب ... مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش دمش
بر سر آمد کوه تیغ تو در روز نبرد ... بر سر آید هر که از زد ستبا شد بر روش

و در شعر این قصیده شین مصدری را روی ساخته است و اگر این روا دارند نون
مصدری نیز جایز باید داشت مثل کردن و گفتن و نمودن و آوردن و مانند آن و اتفاقست
که این نونات را روی نشاید ساخت و الا ضرورت افتد در هر قصیده چنانکه **انوری گفته**

ای نهان گشته در بزرگی خویش ... وز بزرگی ز آسمان در پیش
آفتاب از چنین بود که بود ... آشکارا و نهان ز تابش خویش

ای تو اگر از تو

ای تو انگر ز تو بسیط جهان ... وز نظیر تو آسمان درویش
شاد باش ای بجود حاتم کرم ... مردمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است ... مختصر نیست چون توئی خویش

و هر که در شعر باستعمال حرفی از حروف زواید احتیاج افتد هر آینه ما قبل آن را روی
باید ساخت و آن را وصل شمرد چنانکه **شعر**

ای دل شده ی محرم سوداش هنوز
هم می شمری عشوهٔ فرداش هنوز ... بی سیم نیامدی زغمهاش هنوز
تا از تو بجز جهان سر باش هنوز ... چون در شعر خواست که شین اضافت

بیارد ما قبل آن را روی ساخته شین را با آنکه اصلی است همچون شینها زاید وصل
گردانید و شاعر چون حرفی اصلی را در میان حروف زواید خواهد که استعمال
کند حرف اصلی را حکم حرف زاید دهد چنانکه بوده است **صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف**
در پارسی نیست و از جنس غین معجمه و فا هیچ حرف زاید نیست که با و اخر کلمات ملحق شود

حرف کاف را زواید سه است **حرف تصغیر** چنانکه مردک و پسرک و **حرف بدل**
و آن کافی عجمی است که در وصل بدل همزه ظاهر شود در لفظ آید چنانکه بندگی و مردانگی و گروگان
و دایگی و دایگان و **حرف صفت** و آن نون و الف و کاف نسبت که در اواخر اسما
معنی نسبت دهد چنانکه غمناک و سهمناک و گویند جامهٔ بزرگ ناکست و خاکی ریگناکست
و در قوافی میان کاف اصلی و کاف عجمی جمع نشاید کرد چنانکه گرمی سمک و فلک
و اگر گوئی زرگ و تنگ و ابناک و ظلاناک را هم نشاید گفت و بزرگ و مثل ناک را هم شاید اگر بمعنی
شکل دغل باشد چنانکه **مجیر گوید** ... بشام باکده و افتاب ... هنشین **حرف لام**
و در قوافی لام نال و امسال هم شاید و سال و هر سال هم نشاید و بال و گوشمال هم شاید

ودالّه ذال مولی

وگویا ان یا لا یا لایم شاید و فی معنی لا مولی هم شاید و دلو و پدول و پیل و سنبل هم
شاید که سرّ اسم موضع است چنانکه گل و بیدگل که از ولایت کاشانست و چال و اسبجال هم
شاید **حرف میم** و زواید آن سه است **حرف اضافت و ضمیر** و آن میمی مفرد است
که در اواخر اسما فایده اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلامم و اسپم و برادرم و در اواخر
افعال فایده ضمیر نفس متکلم دهد چنانکه آمدم و رفتم و می آیم و می روم و در اواخر صفات
فایده ربط دهد بنفس متکلم چنانکه عالمم و توانگرم **حرف عدد** و آن میمی مفرد است [صفت]
که در اواخر اعداد تتمیم عدد متقدم فایده دهد چنانکه دوم و سیم و چهارم و در لغت
عرب صیغتها لثالث و رابع و خامس را متمم ما یلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی که دوم
یکی که مقدم است بدین عدد دو شد و چون گفتی که سیم دو عدد که پیش از بود بدین سه شد
و درین قضیه بایستی که یکم نگفتندی که پیش از هیچ عدد یکی متمم آن نشود الا آنکه
چون مخصص مطلق عدد است این اطلاق برو روا داشته‌اند **حرف تلوین**
و آن با و الف و میمی است که در اواخر الوان معنی تلون فایده دهد سرخ بام و سیاه بام
و بعضی فاء اعجمی در لفظ آرند و گویند سرخ فام و سیاه فام و نام و دشنام هم شاید و تلخ [و دو هوای نی]
و نیلگام هم شاید و دوم و دمادم هم شاید و کام و ناکام هم شاید اگر معنی مختلف باشد [دم]
و موهم و هم هم شاید و از جنس میمات زایده یکی بیش نشاید که در قوافی میمی در قصیده
مجمع سازد حروف زواید چنانکه درین لغت است **شعر**

واجب بود که کس به افضال و کرم — واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب — من در واجب چگونه تقصیر کنم

حرف نون و زواید آن هشت است حرف صفت و جمع و تعدیت و اضافت و توقیت

و آن الف و نون فاعل

63

و آن الف و نونی است که در اواخر افعال معنی اتصاف دهد بصفاتی که تعلق بافعال دارد چنانکه خندان
و گویان و افتان و خیزان و در اواخر اسما فایده جمع دهد چنانکه مردان و زنان و اسبان
و درختان و در اواخر امر صحیح فایده تعدیت دهد چنانکه گریانیدن و خندانیدن و
خیزانیدن و پوسانیدن و در صیغ اضافت فایده جمع دهد چنانکه اسپم و اسپمان و اسپت
و اسپتان و در اواخر اوقات و ازمنه معنی توقیت دهد چنانکه بامدادان و ناگاهان
و سحرگاهان و بیگاهان و حروف جمع چون موصول بود بهاء بیان حرکت معنی لیاقت و شایستگی
دهد چنانکه مردانه و پادشاهانه و بزرگانه **حرف ظرف** و آن دال و الف و نونی است که
در اواخر اسما فایده ظرفیت دهد چنانکه قلمدان و نمکدان و آبدان **حرف نسبت و تکریر اعداد**
و آن کاف و الف و نونیست که در اواخر بعضی اسما معنی نسبت دهد در مکان و گروگان
[چاکر] یعنی آنچه مال شمارند گرو را شاید مادرگان و بزرگان یعنی آنچه بوزن رسیده باشند او را در
وید و خدایگان یعنی کاشته خدای بر خلق و دایگان و در اصل دایه گان بوده حرف
ها را بهمزه ملینه بدل کرده‌اند و بصورت یا می نویسند یعنی آنچه دایه یابند بی تعب
و عوضی و تحمل مشقتی از کسی و کسبی و شایگان همچنین در اصل شاهگان بوده است یعنی
کاری که از برای پادشاه کنند بی مزد و منت **مصراع**
مفرمای درویش را شایگان
[محکم و روز] و گوسپیگان و شاگان یعنی کاری بی مزد و گویند شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا
گنجی که لایق شاهان باشد و این را شگرف گفته است **شعر**
اشعار بدیع بدو شیفته گفتن بی شایگان و کیله که از لیخ شایگان یعنی قوافی آن
نادرست که ردیف آن اصلی نباشد و حکم آنکه شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان
و سایر حروف زواید بجای حرف روی چون الفکان و شرفا و غربا و دارا و رفتار و گفتار و قول

امدن و رفتن و امثال آن سعیی و اندیشهٔ و رؤیتی نبوده است و بایواد ان درجملهٔ قوافی
صحیح که حروف وی آن از اصل کلمه باشد مستحکم است از قوافی ایشایگان چنانکه خوانند

حکیم ازرقی گوید
آن ممام دولت عالی جلال دین حق — آن فخار جملهٔ شاهان تخمهٔ سلجوقیان

وظهیر فاریابی گفته است
بادا نجود از ابر لولو شفا و غرباریخته — و ابو الفرج گفته است
باغماراغ کند رنج قدوم ملکان — راغما باغ کند بین قدومت ملکا

و کمال الدین اسمعیل گفته است
ای درایت ملک و دین درنازش و در پرورش — و انوری گفته است
مختصر بیت چو تو بی معنیش — و کاف و الف و نون چون با و اصل اعداد
در آید تکریر عدد فایده دهد چنانکه دوگان و سه گان و چهارگان یعنی دو دو و سه سه
و چهار چهار و هو قوله تعالی مثنی و ثلاث و رباع حرف حفظ هم است واو با و الف
و نونی است که در اواخر اسما معنی نگاه داشتن آن چیز دهد چنانکه کلمه بان و باغبان
و دربان حرف مصدر و آن نونی مفرد است که در اواخر افعال ماضی معنی مصدریت
آرد چنانکه رفتن و گفتن حرف موضع و آن سین و تا و الف و نونیست که در اواخر اسما معنی
موضع
تخصیص دهد بدان چیز چنانکه ترکستان و کوهستان و بیمارستان حرف شابت
و آن همچو الف و نونی است که در اواخر اسما فایدهٔ مشابهت دهد چنانکه مردمسان
و دیگرسان و هم بدین معنی گنم گون و دیگرگون حرف تخصیص و آن یا و نونیست که در آخر
اسما معنی تخصیص و ماهیت چیزی دهد بعضی از صفات مثل سیمین و زرین و بادین
و اسالین و بخین و مغفین و در بعضی صیغ کافی در افزایند چنانکه سیمگین و عکس
و گلین و شوخگین و در قافیهٔ نونی سایه بان و پاسبان و مهربان هم شاید و باغبان و دشتبان
هم نشاید و ایدان و نادان و نخدان هم شاید و خندان و گریان هم شاید و انچ کاتبی گوید

شعر

شعر
دو چشمک پر ز بند چشم بندان — دو یاقوتک همیشه خنده خندان
یکی هر زمان در ستان عشق و درد — یکی از وی درد در دمندان

حرف روی دال مشدد و الف و نون وصل و خروج و اگر قافیه نون کرده بودی شایگان بودی
و خندان و گریان هم نشاید از بهر آنکه حرف تعدیه در کلمات تام المعنی در آمده است یعنی حست
حرفی لازم بیاید تا چون الف و نون بدان پیوندد فعلی متعدی شود چنانکه خندد و خندان
و پرسد و پرسان و نخیزد و نخیزان بخلاف خندان و گویان که الف و نون در اینجا کلمات
تام المعنی ملحق نیست و چه کلمه از متعدیات افعال هست که الف و نون در آن صیغ از
نفس کلمه است چنانکه بستان و بران و بنشان و بخوابان که برای آنکه حرف تعدیه
در این کلمات فعلی لازم درنیامده است پس قیاس آنست که این نونها را شایگان روی سازند
همچنانکه گریان و خندان و در قوافی حرف صله روا داشته اند که حرف تعدیه را روی سازند
چنانکه گفته اند مصراع منظرگه جان باد مکو زلف تو جنباند و انوری گفته است
نه در وصال تو بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که تماشای چرخ و گریهٔ ابر — دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را بسزا خندهٔ تو گریاند
و از بهر آن در قوافی مقید روا داشته اند که حرف ساکن ضعیف باشد و چون حرف روی
ساکن بیناست بنای شعر بروی است نخواستند که روی دو ضعف باشد
یکی سکون و یکی کلام حرکت و دوم آنکه قافیه از کلمهٔ اجنبی باشد اما چون روی متحرک
باشد و بعد از روی ساکنی بود که محل وقف گردد روا بدان سبب بیان قافیه بود دیگر افتد
شاید او را قایم مقام حرفی اصلی دارند و در نحو تر وصل چند چیز محتملست که قافیه

دربی وصل نباشد استعمال حروف زواید در مواضع حروف اصلی چنانک مثال آن
در حرف تعدیه باز نمودیم و مثالی دیگر زیادت بیان او استعمال حرف جمع چون مردان و زنان
که در قوافی مقید آنرا عیب شمارند و آن قافیه را شایگان خوانند و چنانک نون جمع که
چون بیاریسان حرکت موصول شد روا باشد که آنرا روی سازند چنانک انوری گفته است

و در قطعه گفته

ایا بابی از آن خط کرد نهاده　　که باشد زیر دستانشان زمانه
چرا اندر وثاق دیگر نشسته　　زود بختی خرد صرفیانه
که احوال گیتی دوامی ندارد　　دلا چند ازین حالتا بلهانه

قوافی دیگر اختلاف حرکت توجیه در مقید روا ندارند چنانکه اشتر و ناصر انوری گفته

و در قصیده گفته

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری　　وز نفاق تیر و قصد ماه و مکر مشتری
من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست　　نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری
از حسد چون مبتلی شد مرد کار افتاده است　　مرد هامرید خواجه ناقی افتاد از پری

جمع کرده است میان فتحه و ضمه و کسره در حرکات ماقبل روی یعنی در کاف و روی ساکن بود که عیوب
داشتندی دیگر اختلاف حرکت حذو چنانک دقیقی گفته است

براغکند ای صنم ابر بهشتی　　زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین برسان خون آلود دیبا　　هوا برسان نیل آلود مشتی
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب　　برنگ دیدهٔ آهوی دشتی

اگر نه حرف وصل بودی اختلاف حرکات ماقبل شین روا نبودی و گلستان و بستان هم
نشاید و گلستان و بستان هم شاید چه هرچند اصل او بوستان بوده اما چون
ازو حذفی کرده اند و آنرا اسم علم مخارس و مشاجر ریاحین کرده اند گویی کلمه

مفرد دست وجون

مفرد دست و جون و بیچون هم نشاید الا که معنی مختلف باشد و دوکان سه کان هم
نشاید و عملین و اندوهگین هم نشاید اما زایگان و خدایگان و شایگان هم شاید و بزر
گان و مادرگان هم نشاید و دمکان و لرکان هم شاید از بهر آنکه دوکان بکثرت استعمال
اسم مرهون شده است و صفت نسبت ازو زایل افتاده و مرزبان و میزبان هم شاید و مهربان
و باسبان هم شاید و ضمن و طبرخون هم شاید و ایشان و فداشان هم شاید و ناگاهان
و بیگاهان هم نشاید و این و چنین هم شاید و آستین و آستین و پوستین هم شاید چنانک
انوری گفته

تو آصف جم کوینا بینی　　در ملک سلیمان استیس　　و گفته است
با کوشش تو شیر آسمان　　شیریست مه ز پوستین　　مفعول مفاعلن مفاعلان
و گفته است　　ای ملکی بیش نه بقدر　　با همت او ملک آب و آبی　　و گفته است
در ملک زمین تو ملک غار　　بادی چو ملک باشی ای حس

لفرب مکفوف مقبوض از احزم مفاعلن مفاعلن فاعلاتن قریب

و دزین و بارین هم نشاید مگر که قافیه موصول باشد چنانک گفته اند شعر

کوه چو گون بازو وزین پر　　او کرد همان احمد بازبیشگر

و باید که مثل این قوافی جواز آن بقوت حرف وصل تواند بود و در قصیدهٔ یاد و بیش
نیفتد تا شعر بی قیمت نشود اما نونات در الفاظ مصدر سه صیغه هست که در آن
نون مصدر نیفتد یکی صیغهٔ قصد چنانکه خواهد آمد و یکی صیغهٔ لزوم چنانکه باید آمدن
و یکی صیغهٔ جواز و امکان چنانکه شاید آمدن و میتواند آمدن و نزد اهل بلاغت معنی می داند آمدن
و افصح و ابلغ نظما و نثرا در این سه موضع آنست که نون حذف کنند و گویند خواهد آمد
و باید آمد و شاید آمد و میتواند آمد چنانک گفته اند شعر

تا ظن نبری که تو جدا خواهم شد　　وارسته ز بند بلای تو رها خواهم شد

وگفته اند افسوس که دل بر تو همی باید ماند　　وز پیش تو بی مراد می باید رفت

وگفته اند دل از دست غمت بجان آمد　　با غمت بر نمی توان آمد

پس اگر شاعر در قصیدهٔ خویش باستعمال حرف مصدر محتاج شود باید که از این جمیع
احتراز کند و نونی آرد که البته در تمامی معنی بدان حاجت باشد حرف واو
و واو بدان دو است حرف تصغیر و آن واویست که بجای کاف تصغیر استعمال کنند شعر

چشم خوش تو که آفرین باد بر و　　بو ما نظری نمیکند ای پسرو

یعنی ای پسرک و واو بیان ضمه و آن دو و تو است در صحیح لغت دری ملفوظ
نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ما قبل آن نویسند و نشاید که از او روی سازند
مگر که قافیهٔ موصول باشد چنانکه گفته اند شعر

هوش و دل ار رود اگر تو نه‌ای　　برود هوش و دل اگر بروی
با من الا دشمنی نبود کی　　با تو الا دوستی نبود م
تا که بر خیزد از میانه دوی　　بدل و جان و دیده می کوشم

و معروف گفته است

سیه چشم معشوق وال ابروان　　ببردند جان و دلم هر دوان

وگفته اند

اگر شب از در شادیت و باده خسرو با　　مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا
شبا بدین بلا همی گرانی تو　　بر از غم و تیمار من مگر تو با شعر
و میگوید ثنا خوان تکلو بسر تو ام بری　　هر آنکهی که تو تشبیب شعر من بویا

و در قوافی واوی چون خاذو و بازو شاید که و و و نیارند و حرف یا این کلمات برای توسیع
بیندازند حرف ها شخصی از جملهٔ استادان شعرای عجم در تقسیم ها آن را اصلی
و وصلی گفته است که اصلی آنست که کلمه بی آن معنی خویش ندهد و وصلی آنست که

کلمه را در اصل

کلمه را در اصل معنی به از احتیاج نباشد و این تقسیم را استعمال اسمی ماند تفسیر
آن نظری هست زیرا که گفته است که هاء شانه و بهانه اصلی است که اگر ساقط شود
شان و بهان بمانند و هیچ معنی ندهد و همچنین هاء جامه و نامه اصلی است که اگر ها سعد
آن معنی که از جامه و نامه مطلوبست ندهد و هاء کرانه و میانه و نشانه اصلی نیست که اگر
ها بیندازند کران و میان و نشان ماند و همان معنی دهد و این غلط است زیرا که بنای
این کلمات بر فتح است این ها آنست در کل احوال از لفظ ساقط آید وجود دلالت حرکت
ما قبل را در معنی کلمه هیچ مدخل ندارد پس اختلال معانی این کلمات از تسکین حرف متحرک
می خیزد نه از اسقاط هاء غیر ملفوظ از کتابت بدلیل آنکه اگر مبتدی که بر دقایق علم خط
در خط پارسی　وقوف ندارد و ندانسته باشد که هر جا که کلمه مفتوح الاخر باشد ها بی بدان الحاق کند چون مثل
این کلمات در قلم خواهد آورد البته بی ها نویسد زیرا که سیحان و کانه را نه در قرآن خوانده
باشد و دیده و در آن هیچ حرف هاء زاید ندیده و آنچه گفته است که کران و میان و نشان
همان معنی می دهد هم غلط است زیرا که نشانه دیگر است و نشان دیگر همچنانکه دندانه دیگر
و دندان دیگر و زبانه دیگر است و زبان دیگر پس کدام هاء اصلی آنست که در کل احوال ملفوظ
باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت چنانکه زره و زرهها و زرهک
و هاء وصلی آنست که جز ضرورت قافیه را در لفظ نیارند و در تقطیع بحرفی محسوب نباشد
و در اضافت بهمزهٔ ملینه بدل نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود و در تصغیر و نسبت
بکاف اعجمی بدل نشود اما در شعر و تقطیع شعر　　خسته دارم دیده در هجر تو همیشه
هاء خسته و دیده از تقطیع ساقطند و هاء همیشه برای ضرورت وقف ملفوظ است و بحرفی محسوب
و اما باضافت چنانکه دایهٔ من و بندهٔ من و در جمع چنانکه نشانها و زبانها و در تصغیر

چنانکه بنده گرد و دانکه و در نسبت چنانکه بندگی و دانکی و چون شرح هاآت اصلی و وصلی
بوجه صواب معلوم شد بدانکه هاآت وصلی دو نوع است **نوع اول** آنست که در اواخر کلمات
جز دلالت حرکت ما قبل هیچ فایده ندهد و آنرا هاء ساکنه خوانند یعنی هاء سکته متکلم
در وقف بوی هاء خاموش شود و این ها در لغت عرب نیز در لفظ آید چنانکه ما اغنی
عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و در فارسی هاآت زاید هیچ وجه در لفظ نیارند مگر که
قافیه باشد بضرورت شعرا آنرا بحرف ساکن شمارند و آنرا پوشیده در لفظ آرند چنانکه **شعر**

ای شمع رخت را دل من پروانه — وز عشق تو لم بخویشتن بیگانه

ومیان هاآت ساکنه در فارسی هاء شانه و بهانه و خانه و جامه و جامه و سرکه و
سینه و سفره و خنده و دانه و امثال آنست و ارج بدین [illegible] حکم هاآت وصلی
هاء سکته باشد اما چون درین کلمات جز دلالت حرکت ما قبل هیچ فایده دیگر را متضمن
نیست آنرا بدین نام خوانیم تا موافق لغت عربی باشد **نوع دوم** آنست که جز حرکت ما قبل
معنی خاص را مستلزم باشد زاید بر اصل آن کلمه و آن چهار گونه است **اول هاء تخصیص**
و آن هایی است که در اواخر بعضی اسما نوع را از جنس ممتاز کرده اند و آنرا تخصیص النوع
من الجنس گویند چنانکه دندانه از دندان و چشمه از چشم و زبانه از زبان و پایه از پای و گوشه
از گوش و دسته از دست و ناخنه از ناخن و پشته از پشت و تنه از تن و علی هذا از دست و سفینه
و چوبینه و آوازه و جهله و دهنه و صدره و هفته و تلخه و ترشه و شیرینه و بنفشه
و سیاهه و سپیده و سبزه و زرده و نشانه و کرانه و میانه و اسمانه که این هاآت بواسطه
حرکت ما قبل خویش موضوع را از جنس خویش منفصل کرده **دوم** هاء صفت و آن هایی است
که در اواخر صیغ ماضی فایده اتصاف دهد بدان فعل چنانکه آماده و رفته و خفته — اتصاف

ونشسته وکرده

ونشسته و کرده و گفته و تر دید به همین معنی یکروزه و یکساله و زنده و کشته
و افتاده **سیم** هاء فاعل و آن هایی است که در اواخر جموع معنی فاعلیت دهد
چنانکه داننده و گوینده و بیننده و کشنده **و چهارم** هاء لیاقت و نسبت و آن
هاییست که در اواخر جموع اسمی معنی لیاقت و نسبت دهد چنانکه شاهانه و زیرکانه
و مردانه و زنانه و هیچ یک ازین هاآت شایسته که روی سازند و شعرا بی هاآت زاید را
روی ساخته و گفته **شعر** نیز یاد از در اصل نیکونه — بد آنان زنیک یاد ان بر
هاء به اصلی ابر و هاء نه زاید و هم گفته **شعر** هر که بشنید نغز او را بر
و انکه نشنید خیره کار اجر — و هم گفته [illegible]

شعر بو زبان صوت حروف و فی نه — عاجز از نخبشش [illegible] انچه **و دیگر گفته**
هر کجا ذکر او بود نو لیبی — جمله تسلیم کرده تو چرا بی

در بیت اخر ملفوظست قافیه کاف و جیم است و لفظ ابی ردیف و بتقلید او **و سنائی دیگر گوید**

باروی چو نو بهار و خوی چو دیبی — با ما چو خار و با دگر کس چو بهی
بختیع من همی کنه سست پیی — ور نی تو چنین سخت کمان بزنه ای

قافیه یایی است و روی در بهی و دبی درست اما نه در سست پیی و در قوافی هایی
گاه و آنگاه و خرگاه و درگاه هم شاید و سحرگاه و شبانگاه و خرمنگاه و منزلگاه
هم نشاید و شاه و شاهنشاه هم نشاید الا که یکی اسم باشد و جمهور شعرا گاه و بیگاه
هم روا نداشته اند و اگر کسی روا دارد جواز آنرا وجهی تواند گفت چه بیگاه و بگاه بمعنی
دیر و زود مستعمل است نه بمعنی وقت و بی وقت بدلیل آنکه اگر کسی حاجتی بیند از کسی خواهد
و در محل اجابت افتد او را گویند که اینک گاه گفتی بلکه گویند بوقت گفتی یا بهنگام گفتی و اگر

گویند بگاه گفتی چنان فهم کنند که زود گفتی و دیر تر ازین می بایست گفت و اگر در آن نحو یعنی
افکنند و باسعاف مقصود نشود نگویند این سخن بیگاه گفتی گویند بی وقت گفتی یا بی هنگام گفتی
و اگر گویند بیگاه گفتی چنان فهم شود که دیر گفتی زود تر ازین می بایست گفت پس مسلم شد
که بگاه و بیگاه بمعنی زود و دیر ست نه بمعنی وقت و بی وقت و چون اختلاف معنی
آمد باید که اگر کسی هر دو بهم قافیه سازد خطا نباشد و بعضی شعرا در آخر
برناه و بگاه و قباه و دیباه و دوتاه حرفهای در می آرند و در قوافی هائی استعمال می کنند چنانکه
انوری گفته
شعلهٔ صبح دور کار دو زنگ — در زد آتش باسمان دو تاه
دیگری گفته
بیشتر آمد بگاه در راهی — نخرمردی شگرف برناهی
حرف یا
و آن و دو ایدیح است حرف ضمیر و رابطه و آن یائی است که در آخر افعال ضمیر مخاطب
باشد چنانکه رفتی می روی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانکه عالمی و توانگری حرف نکره
و آن یائی ملینه در آخر اسماء علامت نکره باشد چنانکه اسپی و غلامی خریدم حرف شرط و جزا
و آن یائی است ملینه که در اواخر افعال معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی
بدادمی و اگر فروختی بخریدمی و در صیغت تمنی نیز آید چنانکه کاش یار می بودی و کاش چنین بودی
حرف نسبت و آن یائی است که در اواخر اسماء فایدهٔ نسبت دهد چنانکه عراقی و
خراسانی و آبی و آتشی و مجنس روشنایی و مردمی و آهستگی و هم راهی و هم شهری
حرف لیاقت و آن یائی است که در اواخر مصادر معنی لیاقت و لزوم دهد چنانکه
او دوست داشتنی است و این کار کردنی است یعنی او لایق آنست که وی را دوست دارند
و این کار لازمست کردن و خوردنی را از بهر آن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد و بودنی
چیزی را گویند که بودن آن لازم باشد و در قوافی یائی حرفی و دی و هی و نی و بانی شاید درد

بملی و حالی

بائی و جلی و رائی که کلمات امری چون بخشائی و بنمائی و شایدی و نی و جی و کی چنانکه اگر بها
نویسند نشاید که قافیه بهائی بکار برند اگر بیا نویسند هم نشاید که در قوافی یائی استعمال کنند
چه حرف ها در نه و که و چه و سه و حرف یا در نی و کی و جی برای دلالت کسره ماقبل نویسند و که چون
بمعنی مه دم باشد بها نویسند چنانکه کی گوید و که کی گوید و هر که گوید اگر که استفهام مجرد
باشد چنانکه او کیست درین موضع بیا نویسند و یا در لفظ ظاهر آرند و چون بمعنی تفسیر و
تحقیق باشد بها نویسند چنانکه چه گویی و اگر تعلیل را نویسند یا مساوات را
باشد بیا نویسند چنانکه گویی خدا یکی است چه اگر دو بودی فساد عالم لازم آمدی
و چنانکه گویی مرا چه این و چه آن یعنی نزد من هر دو یکسانست و چون اشارة کنند چه و کی
متصل و منفرد نویسند بطرح ها و یا چنانکه آنکه گفتی آن و آنچه آوردی چه بود و دال
استفهام مجرد موصول چه بیا نویسند و یا در لفظ آرند چنانکه این چیست و نه دراز
موصول بی ها و یا نویسند چنانکه شعر
نگفتی که من بس کنم دوستداری — بنامیزد الحق نکو قول یاری
و در نی اگر با اول کلمه افتد نون پیوسته
مفرد نویسند چنانکه من نکنم و اگر با آخر کلمه افتد بیا نویسند چنانکه مرا خبر نیست
و بعضی حرف ربط حذف کنند و گویند مرا خبر نی چنانکه بخاری گفته است
سر رشته روزگار و دل از مهر تو سود نی — بی سال خورد باید و ما سال خورد نی
از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی — وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی
و بعضی شعرا نون در قافیه مماله چون طوبی و دعوی و معنی استعمال کنند وادیب صابر گوید
ز رای روشن او مانده اختران خیره — ز کلک لاغر او گشته کیسها فربی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد — بتهمتی که من نسبتی ندارد نی

و منوچهری گوید
سمای کلک او غیبت لاغر   که از منقار او شد ملک فربی
هر آنکس کو ترا بیند نپرسد   که این خورشید تابان نیست یا نی

وبعضی متقدمان در قوافی مرفوع چون خو و مو یایی افزودند وانرا اروی ساخته شعر

رودکی رفت و ماند حکمت اوی   می بریزد نریزد از می بوی
شاعرت کو کنون چو شاعر رفت   نبود نیز جاودانه جنوی
کشته خوناب چشم از غم اوی   زانکه هشیوم کشته آهوی روی
ناله من شنو شگفت مدار   شو بشب زار زار ناله بروی
چند جوئی چنو نیابی باز   از جنو در زمانه دست بشوی

از شعرا
وبا ناخوشی شعرا ایطا نیز کرده است و گفته جو اوی و بو وی و بعضی در قبا یا در آورده اند

و دیلمی گوید
ممزنکا می لبانش و ممزنکا گل قبای   بر دست می نهاده و بر گل نهاده پای
بوی بهار یافته از دست او نبید   بوی بهشت یافته از نور او سرای
آمد بسان ماه و می آورد چون سهیل   دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
ای چون خرد بدیع و لیکن خرد ستان   وی چون روان لطیف و لیکن روان ربای
کبک دری بسینه و لولو بسمن سرین   سرو شرابخواره و ماه غزل سرای

و گفته است
جزوی و کلی از دو بیرون نیست هر چه هست   جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای
من از خدای از تو بخواهم همی کنون   تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای

اما حرف ردف بدانکه هر الف و واو و یا که ما قبل روی باشد انرا ردف خوانند
و آن قافیه را مُردِف خوانند بسکون را بشرط آنکه ما قبل الف ابدا مفتوح باشد و ما
قبل واو مضموم و ما قبل یا مکسور و ضمهٔ ما قبل واو و کسرهٔ ما قبل یا دو گونه است مشبعه

و ملینه

و ملینه اما مشبعه چنانکه ضمهٔ نور و حور و سور و اما ملینه چنانکه ذوره و بوره و همچنین
کسرهٔ ما قبل یا دو گونه است مشبعه چنانکه ظهیر و ضمیر و ملینه چنانکه شیره و شمشیر
و متقدمان شعرا متحرک بضمهٔ مشبعه را مرفوع معروف خوانند و ملینه را
مرفوع مجهول و همچنین متحرک بکسرهٔ مشبعه را مجرور معروف و ملینه را مجرور
مجهول و هر حرف ساکن غیر حروف مد و لین که ما قبل روی افتد آنرا حرف قید خوانند
وچون ما قبل حرف قید یکی از حروف مد و لین افتد حرف قید را ردف زاید خوانند
و انرا ردف اصلی و چون این مقدمات معلوم شد شعر مردف دو قسم است
مُردَف بحرف ردف و مردف بکلمهٔ ردیف قسم اول دو نوع است مردف بردف
مفرد و مُردِف بردف مرکب اما مردف بردف مفرد انست که ما قبل روی یکی از حروف
مد و لین باشد و مردف مرکب انست که هم ردف اصلی دارد و هم ردف زاید اما اصلی
جز الف و واو و یا نیست و ارداف زاید شش است خ و ر و س و ش و ف و ن
وازین شش حرف یا ترده قافیه برخیزد از مردف به خ سه نوع خیزد یکی مفتوح
ما قبل چنانکه تاخته و باخته و یکی مرفوع ما قبل چنانکه سوخته و دوخته یکی مکسور ما قبل
چنانکه بیخته و ریخته و از مردف به ر دو نوع برخیزد یکی مفتوح ما قبل چنانکه کارد
و آرد و یکی مرفوع ما قبل چنانکه مورد و انرا قرینهٔ دیگر نمی دانم و مکسور چنانکه ابرد که
بلغت بعضی غراره باشد و مردف به س چهار نوع است یکی مفتوح ما قبل چنانکه ماست
و راست و یکی مرفوع چنانکه پوست و دوست و یکی مکسور مشبعه چنانکه بیست و
بلویست و یکی مکسور ملینه چنانکه دو بیست و بایست و مردف به شین دو نوع ا
یکی مفتوح چنانکه داشت و کاشت و یکی مرفوع چنانکه گوشت و انرا قرینه نیست

ومردف به ف سه نوع است مفتوح چنانکه بافته تافته یافته مضموم چنانکه کوفته روفته ومکسور چنانکه شیفته فریفته ومردف به نون وآن الا ماقبل مفتوح نتواند بود چنانکه مانده وانده ودر اشعار مردف فیه التزام ارداف اصلی وزاید واجب باشد وهیچ وجه تغییر هیچ از آنجا نباشد وردف در اصل لغت آنست که از پس چیزی درآید پس اگر سایلی گوید که ردف هر چیز آنست که از پس آن چیز درآید وحروف ردف لفظا وکتابة پیش از حرف روی است آنرا ردف خوانند جواب گوییم که ردف شعر اگرچه در خط ولفظ پیش از روی است از روی حساب وراه نظر باحوال القافیه پس از روی است از برای آنکه اصل حروف قافیه حرف روی است که بنای شعر برآنست وروا باشد که شعر از جملهٔ حروف قافیه خالی باشد الا از حرف روی که شعر بی حرف روی شعر نباشد پس بدین سبب نظر مردم در امور قافیه نخست بر حرف روی باشد تا درست هست یا نه بعد از آن بر حروف دیگر وچون نظر در حال ردف بعد از فراغت از حال روی است آنرا ردف خوانند اما امثله ارداف مثال ردف به الف ای جود دریا پنجه چو شیر شجاع ومثال مردف به واو کو است زهره که با این دلی زصبر نفور ومثال مردف به یا ای بوی تو چشم ملک فزای ومثال مرفوع مجهول ای امر تو چیره چو شب روز ومکسور مجهول دل نگردد زوصل جانان سیر وهیچ حال میان مکسور معروف ومکسور مجهول جمع نشاید کرد در قوافی از بهر آنکه یای در مکسور معروف اصلی است ودر مکسور مجهول گویی منقلب است از الف وازین جهت آنرا با کلمات عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است

۳۰ لوح دوازده

بهر دو روزه توقف که بوله خود نبود در این مقام فسوس ودرین سرای غریب
چرا قبول کنم آنچ عاقبت بجهاب ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتاب

ولکن ازین جنس بایدکه از استعمال کلماتی که در محاورات پارسی گویان متداول نباشد احتراز کند تا معیب نباشد چنانکه رودکی گوید

یاسمین سفید ومورد بزیب کل صد برگ ومشک وعنبر وسیب
تو دو تا ای بت ملول فریب این همه یکسره تمام شدست
چون تو بیرون کنی سر از جلباب شب عشاق لیلة القدرست

واما لفظ جلباب در محاورات دری نیاید واما جمع میان مرفوع معروف ومجهول مرفوع بیشتر شعرا روا داشته اند انوری گوید

هرکه تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو ستور

ولغته
جیب جهان تعز تنور اثیر خود چو تفرج بود اندر تنور ومعمو گفته
مویه کوکشته زهرهٔ مطرب بو جهاد وجهانیان مویان
ولغه است
دوزم از دود آتش تندی تیره چو نطفهٔ سیه مویان ولغه است
تو وسکان سدره دژ تبت همه شهریان وهم کوبان
عرش ودر خیالت اوره قدس الله روحه کوبان وسنایی گفته
داده گلگش چنانکه شاه وعروس از نقاب تنک خرد را بوس

وازین جنس احتراز اولیتر تا شعر مطبوع آید واما حرف قید پیش ازین گفتیم که هر حرف ساکن که پیش از روی باشد آنرا قید خوانند وحروف قید ده است ب چنانکه ابر ولبر خ چنانکه بخت وسخت ر چنانکه سرد وزرد ز چنانکه دزد ومزد س چنانکه دست ومست ش چنانکه دشت وطشت غ چنانکه مغز ونغز ف

چنانکه رفته و گفته ن چنانکه بند و قند ه چنانکه مهر و چهر و اگر بنای قافیه
بر کلمات عربی نهند و پیش از روی واوی مفتوح ماقبل یا یایی افتد چنانکه اوس
و قوس و قیس و اویس از واو و یا هم حرف قید باشد و واو مفتوح ماقبل در پارسی
جز نوک نیافتم که از تیزی سر سنان و سر قلم باشد و یاء مفتوح ماقبل جز بیل نیافتم و هیچ
حال حرف ردف با حرف قید نشاید آمیخت چنانکه شعر هر دو دبیر و عالم و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود و التزام حرف قید بجنس خویش در کل قصیده
چون التزام حرف ردف واجب باشد و هم بدین سبب این را حرف قید خوانده اند که از
جای خویش نقل نکند و بحرفی دیگر متبدل الا بعذر تنگی قافیه چنانکه منوچهری گفته است نشود

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله سرخ و با گل حمری
مرغان زبان گرفته را باز — بگشاد زبان سوری و عبری

میان ها و میم و با جمع کرده است و نهایت بسته اگر از حال ضرورت تغیر قید
کند بایی قرب مخارج حروف نگاه دارد تا قبح آن کمتر باشد چنانکه فردوسی گفته است

چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی

قرب مخرج بجا و نگاه داشته تا عیب تبدیل قید بپوشانید و شاید که این
حرف را از بهر آن قید خوانده اند که سکون آن لازم است همچون حروف ردف قسم دوم
مردف بردیف و آن را مردّف بتشدید دال خوانند و ردیف قافیه کلمه باشد
مستقل منفصل از قافیه که بعد از اتمام آن در لفظ آید بر وجهی که شعر را بدان در
وزن و معنی حاجت باشد و بهمان معنی در آخر ابیات مکرر شود چنانکه انوری گفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

کلمه یافته ردیف است و باشد که ردیف از دو کلمه و سه کلمه و زیادت آید چنانکه شعر

ای دوستک دل ز بند بر داشته ام — نیکوست که دل ز بند بر داشته ام
تا شیفته ست بی تو نگنجد شمس — در پوستک دل ز بند بر داشته ام

و بعضی متقدمان کلمه ردیف را حاجب خوانده اند و بر غزوانی اوکری ذوقافیتین گفته اند که او گفته است

ساقی بده آن گلگون قرقف را — تا یافته او آتش گلگون تف را
تو دیدی امیر احمد منصور — بر گوشتک بو این شعر مردف را

و گفته اند این شعر محجوب است نه مردف و حجت آورده اند که چون حرف ردف
روی حساب کرده اند نظر در احوال قوافی پس از حرف روی می‌کنند چنانکه پیش
ازین گفته ام پس کلمه ردیف پیش از روی باشد و هر چه پیش از چیزی باشد باسم حاجب لایق تر
که باسم ردیف و جواب آنست که بنای شعر بر درستی قافیه است پس نخست نظر
مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد و کلمه ردیف پس از اتمام قافیه است
پس باسم ردیف اولیتر و اما حاجب نزدیک فحول شعرا کلمه باشد که پیش از قافیه مکرر گردد
چنانکه مسعود سعد سلمان گفته است در حق سلطان ملک ارسلان بن سلطان مسعود

سلطان ملک است در دل سلطان نور — هر روز که زنند برای سلطان سور
هرگز نبود دیده بد بر سلطان زور — چشم بد خلق از دو از سلطان دور

کلمه سلطان را که پیش از قافیه در هر مصراع مکرر می‌شود حاجب خوانند و معزی گفته است

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت — سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت — پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

کلمه داری که میان دو قافیه مکرر می‌شود چون پیش از قافیه اصلی است حاجب است و رباعی ذوقافیتین

در صنعت تقابل بعضی از این گفته اند و چون کلمه ردیف در موضع خویش متمکن نیفتد
یعنی شعر را از وی معنی و آن احتیاج نبود معیب باشد چنانکه غزوانی گفته است

ساقی بده آن کاکلوی قرقف را   تا یافته لو آتش و کرده تف را

وانوری گفته است

هر آن مثال که تو قبیع تو بر آن نبود   زمانه طی نکند جز برای حتی را

کلمه را تملی نیفتاده است برای آنکه شعر را در معنی بدو احتیاج نیست و همچنین
امتزاج ردیف و قافیه مستحسن نداشته اند چنانکه امیر معزی گفته است

بهار یکی از دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد   نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هوا انگه همی بخشند   نه از آتش و آب انگیزد هوا انگاه همی گوهر خیزد

و خیزد ردیف وشکر و قمر در مقابل قافیه ساخته است و در بیت دوم به خیزد هم قافیه و هم ردیف
الا آنکه معزی از اجلّه است که بر سر قد بر او افتو توان کردن لاجرم شاعران این عمل
را ضعفی می‌شمارند و لطیفه تر می‌گفته‌اند چنانکه عمادی گفته است

گر صبا از زلف تو سر داشتی   آتش اندر سنبل و عنبر داشتی
گر ستیزه من نبودی لعل تو   از جهان آیین غم برداشتی

و کمال اسمعیل راست

گر عکس روی خوب تو افتد بر آینه   گردد ز فیض نور تو قرص خور آینه
از لفظ فحل و معنی بکر امید هست   کاخر نتیجه بدر آید هر آینه

و هم گفته

دلبرم بی بهانه می‌بوسد   بوی از م بهانه می‌پرسد

و مثل این قوافی را مجهول خوانند اما حرف تاسیس الفی است که با حرفی متحرک
بیش از روی باشد چنانکه الف آهن و لادن و این الف را از بهر آن تاسیس خوانند که
که در تنسیق آغاز و اساس قافیه از این حرف است و هر حرف که پیش از وی باشد در

عماد قافیه

عماد قافیه نباشد و بقافیه تعلق ندارد و بیشتر شعرای عجم تاسیس را اعتبار
نمی‌کنند و آنرا لازم نمی‌دارند ابوالفرج رونی

فلک در سایه پر حواصل   زمین از بوطی کرد حاصل
کرا دانی تو اندر کل عالم   چنو عز از نه مقبول مقبل

و خاقانی گوید

نشاید بود زانده جز بانده   نشاید گوفت الهم جز با آهن
دلم ابستن خورسند کرده   اگر شب‌ها در روز شبروں

و انوری گفته است

بگلکش در هر وقت اخوان   بطبعش در کفایت اذخابر
امور شرع را عدلش مرتب   رموز غیب را علمش مفسر

و گر شاعر الف تاسیس را رعایت کند آنرا لزوم ما لا یلزم گویند لطفابادی گفته است

تا بنده دو ماه از دو بناگوش تو هموار   و ز دو رخ رخشنده خریدار و تو را زو
باران و سرین ساز همه ساز و گوزنان   با خشم لوتانی بجا کرد ز آهو

وانوری گوید

گر جد بستم در مدح و غزل یکبارگی   ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در هر نوع کز اقران خود اندر کسی   خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی ماهرم
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی   راستی گویم نگویم با نصیبی وافرم

و هر حرف متحرک که میان تاسیس و روی افتد آنرا دخیل خوانند از برای آنکه در
میان دو حرف لازم درآمده است و بجنس خویش لازم نیست و روا باشد که بحرفی
دیگر تبدیل شود و از شعرای عجم هر کس که الف تاسیس لازم دارد آنرا حرف حایل خوانند
از بهر آنکه در میان دو حرف لازم حایل است و اما حرف وصل آنست که در روی پیوندد
و آن در شعر فارسی الف و نون و دال و کاف و ها و یا و حرف اضافت و حرف جمع و حرف مصدر

و حروف تصغیر و حروف رابطه است و شرح هم در فصل روی گفته آمده است اما
درین موضع از هر یک مثالی بیاورم تا حروف آن بر مبتدی آسان باشد **الف وصل**

زان مسئله از جور تو دلتنگ — گویم بسحر زار و خداوندا **ذال وصل**

کاف وصل من خاک جهان بادم از زلف تو جنبانند — در آتشم از آبی کاندر لم تو ماند

دا بنخ تسلیم کردم پس شدم نظارگی — یا ز غم سیر آمدی او یا خون شود یکبارگی

ها وصل ای باغ عشق تو دلم پیوسته — گوگو نا شود دم ز عشق تو آشفته **یا وصل**

جانا چه بودی از تو کاری بر آمدی — یا در میانه بوس و کناری بهم آمدی

و از حروف اضافت تا حاضر — ای بوشنی روز ز ناب رویت

تاریکی شب از شکن گیسویت **شین غایب** — چو بخنده باز یابی اثر دهان تنگش

صدف گهر نماید دو لب عقیق رنگش **میم تشن متکلم** — ای بسته بعشق تو زبانم

در آرزوت بسوخت جانم **و الف جمع ها** — ای از بنفشه ساخته بر گل شالها

بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها **و نون الف** — ای کشته وصل تو سیران جهان

بدل شده در غم تو دلیران جهان **و از مصدر** — تا کی دل آخسته را بغم فرسودن

و از حروف مصدر نون تا چند حزین بود ز محنت بودن **و شین** — چون هست مرا ز وصل او آسایش

تا می جلم تیهم تنش الا ایش **حروف تصغیر** — سپید تخدانکی و سیمین دانکی

سپیکلی شرم نیاید تند تخدانکی **جیم** — دری در قلندر بود دم شیرین پسر جرک

ناکاه پیشم آمد بر او دل چو کی **یا حاضر رابطه** — دوستا کو دوستی و رد شمنی

جان شیرین و جهان روشنی **و شین غایب** — سپیده دم که وقت نازیباست

نبید راو قوی اسم کرامست

و نون و دال جمع

تو کان قبا

نوکان قبا بحسن عرقند همه — پوشیده قبا بو هفته فرقند همه

و میم تشن متکلم کرچه اکنون بر جان تو عاشقم — زود سیر آیم ز جور تو انتم **و یاء جماعت**

صنما تا بکف عشوه عشق تو دریم — از بد و نیک جهان همچو جهانی بیخبریم

و چون حروف رابطه از روی منفصل باشد و تبحال الف قطع کلمه مفرد شود در دیوان گردد چنانکه **شعر**

تا مرغ عشق را دل من آشیانه است — دل در پی سماع و شراب شبانه است

نون روی است و ها وصل و است ردیف **و همچنین هم** — اینها که ملازمان کوی ما اند

پیوسته ز دست محنت اندر و اند **و همچنین** — تا باغ عشق آشنائیم

از راحت جان و دل جدائیم **الف** روی است و ایم ردیف **و اما حرف خروج** آنست که حرف
وصل بدو پیوندد و آنرا از بهر آن خروج خوانند که شاعر از حرف وصل بواسطه آن تجاوز تواند
کرد و بیرون تواند آمد و چون حروف معلوم است خروج را با امثله حاجت نیست **و اما حرف مزید**
آنست که حرف خروج بدو پیوندد و آنرا از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیه است و
در اشعار نادر حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بدان زیادت شود آنرا مزید خوانند **و اما نایره**
آنست که حرف مزید بدان پیوندد و اصل این اسم از نور است یعنی میدرو آتش ام بدین معنی نایره
خوانند که در التهاب مضطرب و دفنده باشد و گویند امرأة نوار یعنی زنی پارسا و منزه از
فواحش و چون این حرف از خروج که اقصی غایت قافیه است به دو مرتبه دورتر می افتد آنرا نایره خوانند
و این معنی ابو مسلم بشاری که یکی از فحول شعراء عجم بوده است روایت میکند و باشد که حرف
نایره مکرر شود و بدو و سه برسد جمله نایره باشد چنانکه در اصناف قوافی بیان کنیم

باب سیم در ذکر حرکات حروف قافیه و اسامی و اشتقاق
هر یک و عدد آن شش است رس و اشباع و حذو و توجیه و مجری و نفاذ **اما رس**

حرکت ما قبل الف تاسیس است و آن جز فتحه نتواند بود چه الف جز اشباع فتحه نخیزد و رس در اصل
لغت ابتدا کردن چیزی باشد بر سبیل پوشیدگی و آهستگی و ازین جهت آغاز تب و عشق را
که در تن مردم پدید آید رس الحمی و رسیس الهوی خوانند و همچنین چاه قدیم خراب را که پوشیده و بی
آثاری باشد از عمارت رس خوانند قال الله تعالی و اصحاب الرس ابو عبیده می‌گوید یعنی اصحاب
چاه قدیم پس چون این حرکت تبعیت الف تاسیس در اعداد حرکات قافیه می‌آید گویی حاسه‌ای
در پوشیدگی خود در ابتدای قافیه می‌زند و آغاز قافیه می‌شود بدین سبب آنرا رس خوانند اما اشباع
حرکت دخیل است و بحکم آنک از جمله حروف قافیه آنچ پیش از روی می‌آید جز تاسیس و دخیل و ردف
نیست و تاسیس و ردف هردو ساکن‌اند و لازم و دخیل متحرک است و متبدل پس چون مخالف اصحاب
خویش آمده است حرکت آنرا اشباع خوانند و در قوافی موصول اشباع خوانند و در قوافی
مقید توجیه گویند چنانک بعد ازین بیان کنیم اما حذو حرکت ما قبل ردف است و همچنانک
هیچ یک از حروف ردف نشاید که متبدل شود حرکات آن نیز نشاید که متبدل شود و حرکت ما قبل قید هم ما قبل
حذو باشد و همچنین حرکت ما قبل ردف و قید تجانس خویش نگاه باید داشت چنانک انوری گفته است

ای بهمت بر آسمانت دست / آسمان با علو قدر تو پست
هنر را گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک / آرزوهاش در جگر نشکست
باز در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو حرز پرست

تا آورد قطعه

و بیشتر این قطعه ام فتحه ما قبل شین را لازم داشته است و سر این لعبه آنک در قوافی مطلق
اختلاف حرکت ما قبل قید محتمل نشمرند و بیشتر شعرا چنانک خسروی گفته است

من بکردم ز مهر جز تو بگشتی / زشتی باشد ز هر که باشد زشتی

و دقیقی گفته

71

و دقیقی گفته است

بر افکند ای صنم ابر بهشتی / زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین بر سان خون آلود دیبا / هوا بر سان نیل اندود وشتی
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب / برنگ دیدهٔ آهو در دشتی

و حذو برابر کردن است گویند حذا النعل بالمثال حذوًا و چون حرکت ما قبل ردف برابر
و مقابل حرکت ما قبل تاسیس است در ثبات و لزوم یعنی چنانک الف تاسیس جز از اشباع فتحه
ما قبل نخیزد الف ردف از اشباع فتحه و واو از اشباع ضمه و یا از اشباع کسره آید پس این حرکت در ردف نیز
حرکت ما قبل ارداف را حذو خوانند اما توجیه حرکت ما قبل روی ساکن و روی ساکن را
مقید خوانند یعنی آن حرکت باز داشته چنانک شعر زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
را روی است حرکت خا توجیه و این حرکت را از بهر آن توجیه خوانند که حرف روی را در دو حالت
مختلف دو روی است اگر مقید است روی او سوی ما قبل خویش است و اگر مطلق است
روی او سوی ما بعد خویش پس حرکت ما قبل روی مقید توجیه اوست سوی ما قبل خویش
و توجیه روی گردانیدن کسی بود بسوی چیزی و اختلاف توجیه بهیچ حال جایز نیست و بعضی شعرا
این لعبه ایم که چون روی موصول باشد حرکت ما قبل آنرا توجیه نخوانند پس اختلاف آن روا داشته
اند چنانک کالوی عنصری و ساحری و مشتری اما مجری حرکت روی است چنانک شعر
دوستا کو دوستی کردی شبی هر که صوتی یا درین شعر الا بحرکت نون که روی است ظاهر
نتواند شد اما نفاذ حرکت وصل است چون بخروج بپیوندد و چنانک حرکت روی را مجری خوانند
از بهر آنک جریان صوت در حرف وصل از وست همچنین حرکت وصل را نفاذ خوانند از بهر آنک
نفوذ صوت در حرف خروج از وست و بدین اعتبار حرکت مزید هم نفاذ باشد و در شعر
پارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد تا بخروج تواند پیوست و شاید که دو ساکن و سه ساکن

باخر قافیه افتد وبلی روی باشد وبلی وصل وبلی خروج واگر نایره متحرک شود حرکتش را نام نفاد
گویند ونفاد ونفود بیرون شدن تیر از نشانه و روان شدن فرمان و کار باشد و بزرگی
در بیتی اسامی حرکات را جمله جمع کرده اند وبیت اینست
رس و اشباع و حذو و توجیه است بار مجری و بعد از وست نفاد
باب سیم در حدود قوافی و اصناف آن بعد از ذکر حروف
وحرکات که بعد هر قافیه بود بدانکه عدد قوافی در عرب سی و پنج است جمله در کتاب معرب اشعار
شرح داده ام و همه پنج قسم است که آنرا حدود قوافی خوانند قسم اول متکاوس و آن چهار
متحرک و ساکنی است چنانکه فَعَلَتُنْ که از مستفعلن خیزد و این فاصله کبری است و شرح
آن در عروض داده ایم و لعمه که این قافیه در شعر پارسی خوش آیند نباشد چنانکه متکلفی گوید شعر
گر یار من غم دلم بخوردی ه زین بیش تر ایکار من نکردی ه واشتقاق این لفظ از
تکاوس است و تکاوس یعنی انبوهی و فراهم گرد آمدن گویند نبت متکاوس یعنی گیاهی در هم رسته
و در هم پیوسته شده و بسبب کثرت متحرکات این قافیه و دوری آن از حد اعتدال آنرا بتراحم
گیاه و در هم رستگی آن نسبت کرده اند دوم متراکب و آن سه متحرک و ساکنی است چنانکه شعر
من عشق تو در جهان سمرم ه و این فاصله صغری است و در اشعار عجم در چهار
افاعیل بیش نیفتد فَعِلُنْ و مُفْتَعِلُنْ و مَفْعُولُ فَعَلْ و مفاعیلُ فَعَلْ و تراکب
بر هم نشستن باشد و بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر سبیل آن چهار متحرک متوالی
بود آنرا متراکب خوانند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس است ثالث متدارک
و آن دو متحرک و ساکنی است چنانکه ه بنام خداوند جان و خرد ه و این متد
متعرو نیست و در اشعار عجم در پنج فعل بیش نیفتد فاعلن و مستفعلن و مفاعلن

ومفعولن فعل

ومفعولن فَعَلْ و مفاعیلن فع و آنرا از بهر آن متدارک گفته اند که دو متحرک آن
یکدیگر را دریافته اند و بهم پیوسته رابع متواتر و آن متحرکی و ساکنی است چنانکه شعر
برانکه غم بود دلش کاری ه و این سبب خفیف است و در اشعار عجم در یازده فعل افتد
مفاعیلن و فاعلاتن و فعلاتن و فعولن و مفعولن و فع لن و فاعلاتن فع و فعلاتن فع
و مفاعیلن فع و فعلاتن فع و مفتعلن فع و مفعولن فع و این قافیه را از بهر آن
متواتر خوانند که متحرک آنرا ساکنی در پی است و درین قافیه تتابع و توالی حرکات نیست چنانکه
در قوافی متقدم از متکاوس و متدارک و متراکب و ناقه متواتره شتری باشد که یک زانو
بر زمین نهد و زمانی بایستد آنگاه دیگر زانو بر زمین آرد و تواتر در هر چیز اقتضاء آن کند که
میان هر دو حال فترتی باشد و اگر از فترت نباشد متتابع و متوالی گویند و آنچه عامه
متواتر سلام گویند و نویسند که بتواتر خبر فلان و نامهای فلان میرسد و مراد آن بود
که پیاپی میرسد بی انقطاع خطاست صواب آنست که گویند بتتابع یا بتوالی
خامس مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد چنانکه شعر
دی با مداعیه که بر صدر دور کار ه و در اشعار عجم این قافیه در یازده فعل افتد
مفعولان و فاعلان و فعلان و فع لان و فعولان و مفاعیلان و فعول و فاع
و مفاعیلان و فاعلیان و فعلیان و این قافیه را از بهر آن مترادف خوانند که
سواکن بر پی یکدیگر آید یکی ردف دیگری و عدد قوافی عجم سی و دو است فصل در اصناف قوافی
بدانکه حروف روی دو نوع است مقید و مطلق مقید آنست که ساکن باشد و بحرف وصل
نپیوندد و مطلق آنست که بحرف وصل بپیوندد و روی مقید سه نوع است مقید مجرد
و مقید بردف و مقید بحرف قید مقید مجرد چنانکه زهی بقاء تو دوران تکلف را منجز

را روی است و حرکت ما قبل را توجیه و درین قافیه یک حرف و یک حرکت بیش نیست مقید بردف اصلی

دو نوع است مقید بردف اصلی چنانکه

ای هستی داد لیتی را کمال

لام روی است و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و درین قافیه دو حرف و یک حرکت

لازم است و مقید بردف زاید چنانکه

از مهر تو دلم برخاست

تا روی است و سین ردف زاید و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و درین قافیه

سه حرف و یک حرکت لازمست مقید بحرف قید چنانکه

هستم بجمالت ارزومند

دال روی است و نون قید و حرکت میم حذو و درین قافیه دو حرف و حرکتی لازمست اما روی مطلق

دوازده نوع است مطلق مجرد مطلق بقید مطلق بردف مطلق بخروج مطلق بخروج و مزید

مطلق بخروج و مزید و نایره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید و خروج

و مزید و نایره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج و مزید و نایره

اما مطلق مجرد و آن دو نوع است مطلق بحرف قید و مطلق بحرف وصل و مطلق

بحرف اطلاق چنانکه قدما گفته اند

ای شب جدا از تو بودی و ستم را | از تو بدیدیم شعری نه فردا

این الف در قافیه جز اطلاق هیچ فایده ندهد

و این جنس قافیه متاخران روا ندارند و استعمال حرف اطلاق در پارسی عیب شمارند مطلق بحرف وصل

دوستا کرد دوستی کرد شمنی نون روی است و یا وصل و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت نون

مجری و درین قافیه دو حرف و دو حرکت لازمست مطلق بقید چنانکه آخر ز هر و بود در دستم

وا ز بند قبول این او از دستم تا روی و میم وصل و سین قید و حرکت ما قبل سین حذو و حرکت

تا مجری و درین قافیه سه حرف و دو حرکت لازم است مطلق بردف و دو نوع است

مطلق بردف اصلی چنانکه نلفتی کزین پس لبم دوست دادی دال روی است و یا وصل

والف ردف

والف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت دال مجری و درین قافیه سه حرف و دو

حرکت لازمست مطلق بردف زاید چنانکه ای همای همت سر تو سپهر افراخته

تا روی است و ها وصل و خا ردف زاید و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو

و حرکت تا مجری و خا را در تقطیع بحرفی متحرک محسوب است حرکت او را اعتباری

نیست و اسمی ندارد و درین قافیه چهار حرف و دو حرکت لازم است و مطلق بخروج چنانکه

صنما تا بلفی عشوهٔ عشق تو دیدیم را روی است یا وصل میم خروج و حرکت را مجری

و درین قافیه سه حرف و یک حرکت لازم است مطلق بخروج و مزید چنانکه

زانچ از حق در دلستش هر چ خواهد حاصلستش لام روی است و سین

وصل و تا خروج و شین مزید و حرکت لام مجری و حرکت تا نفاد و درین قافیه چهار حرف

و دو حرکت لازم است مطلق بخروج و مزید و نایره چنانکه مطلق بقید و خروج چنانکه

تا ظن نبری که دل ز مهرت رستست یا از طلب تو فارغ و آهستست

تا اول روی است و سین اول قید و سین دوم وصل و تا دوم خروج و حرکت ما قبل قید حذو

و حرکت روی مجری و درین قافیه چهار حرف و دو حرکت لازمست مطلق بقید و خروج و مزید چنانکه

جهرهٔ دلبند و لاله رنگستش غمزهٔ دلدوز چون خدنگستش گاف روی است

و نون قید و سین وصل و تا خروج و شین مزید و حرکت ما قبل نون حذو و حرکت کاف مجری

و حرکت تا نفاد و درین قافیه پنج حرف و سه حرکت لازمست مطلق بقید و خروج و مزید و نایره

سودای تو از سینه فرو رفتنیستی و آنکه سخن تو نیز ناگفتنیستی

تا اول روی نون قید نون وصل یا خروج سین مزید تا آخر نایره و حرکت ما قبل نون

حذو و حرکت تا اول مجری و حرکت نون و یا نفاد و درین قافیه شش حرف و چهار حرکت لازمست

و مطلق بردف و خروج دو نوعست مطلق بردف اصلی چنانک
درجهان گر هیچ یاری داردمی ۞ ر روی است و الف ردف اصلی و میم وصل و یا خروج
و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت را مجری و حرکت میم نفاذ و در قافیه چهار حرف و سه حرکت
لازمست و مطلق بردف و خروج و مزید و نایره دو نوع است مطلق بردف اصلی چنانک
گر لطف حق یار استمی ۞ جز عشق او کار استمی ۞ را روی و الف ردف
اصلی و سین وصل و تا خروج و میم مزید و یا نایره و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت را
مجری و حرکت تا و میم نفاذ و در قافیه سه حرف و چهار حرکت لازمست مطلق بردف زاید
گر دل ز غم یار نپرداختنیست ۞ با او بهمه وجه در ساختنیست ۞
تا روی و الف ردف اصلی و خا ردف زاید و نون وصل و یا خروج و سین مزید
و تا دوم نایره و حرکت تا اول مجری و حرکت ماقبل ردف حذو و حرکت نون نفاذ و در
قافیه هفت حرف و سه حرکت لازم است و غایت آنچ تواند بود در قافیتی از حروف و حرکات

ارحاف — اینست باب پنجم در عیوب قوافی و اصناف ناپسندیده که در کلام
منظوم افتد و آنچ درین باب متقدمان شعرا تدقیقات کرده اند و هر آنک
تغییری که در ترکیب الفاظ و تنسیق معانی افتد عیبی شمرده و نامی نهاده ما در
تالیف برآنچ استادان صنعت گفته اند اقتصار کنیم و آن هشتست ۞ اقوا ۞ و اکفا
و سناد ۞ و ایطا ۞ و مناقضه ۞ و تضمین ۞ و تحلیع ۞ و عدول از جاده مستقیم ۞
اقوا اختلاف حذو و توجیه است اما اختلاف حذو چنانک شعر

هر وزیر و عالم و شاعر که او طوسی بود / چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود
ار غصه هجران بود دل پر دارم / در سینه از آن دوری یک خون تو دارم

اختلاف حذو — اما توجیه چنانک

و در اشعار

و در اشعار عرب اختلاف مجری را اقوی خوانند و در شعر فارسی اختلاف
مجری را از آن فاحش تر مردانسته اند که آنرا در عیوب قوافی لقبی نهند و اقوا در اصل
لغت تازی خالی اذن ریسمان باشد و حبل مقوی رسنی باشد که تاب او سست شده باشد
و چون حرکت حذو یا توجیه در قافیتی مخالف دیگر قوافی افتد آنرا اقوا خوانند
اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن بحرفی که در مخرج بدان نزدیک
باشد چنانک شعر تو بجان آرائد و بس کار احتیاط ۞ زانک جز بر تو ندارم اعتقاد ۞ — بجا
و جمع کرده میان طا و دال که در بیشتر زبانها مخرج هم نزدیکست و دیگری گفته

گفتی که با مخالف تو زین سپس مرا / نبود هیچ حالتی بجز امر تو حدیث
رفتی و راز گفتی با دشمنان من / وان کس که گوش دار تو بود آن همه شنید

جمع کرده میان ثا و دال که در مخرج بهم نزدیک اند و اما اگر این اختلاف میان دو حرف
متباعد المخرج افتد چنانک میان نون و جیم و میان با و دال و ما نتوان آنرا
در عیوب بر شمارند و آن نظم را شعر نگویند و معنی اکفا روی از مقصد و مقصود
گردانیده باشد و گویند اکفات القوم عن وجهتهم یعنی آن قوم را از آن جانب روی
بدان آورده بودند باز گردانیدم و چون بناء شعر و حرفی بر نهند تبدیل آنرا
اکفا گویند سناد در شعر عرب اختلاف حذو است و اختلاف تاسیس
و در شعر فارسی اختلاف ردف است چنانک شعر لبی ناخوش ها بر ز نگردانی
اگر از ما دمی دوری گزینی ۞ و ردف قافیه اول الف است و ردف قافیه دوم یا
چون اختلاف مجری را چنان فاحش می شمرند که آنرا در عیوب نمی شمارند — مستغنی لقبی
بهمه حال اختلاف ردف از آن قبیح تر باشد که آنک در آن اختلاف حرکتی

[illegible]

بیشتر بیت و درین هم اختلاف حرف هست و هم اختلاف حرکت تا قبل آن بر بایستی که اگر
انرا از اختلاف مجری زیادت نهادندی باری یکی آن برابود اشتیدی و من چون در کتب
متقدمان چنین یافتم تقلید ایشان کردم و معنی سناد اختلاف است و گویند
خرج القوم متسانذین یعنی آن گروه بیرون شدند بر رایهای مختلف و اندیشهای
پراکنده **ایطا** باز گردانیدن قافیتی است دو بار و آن دو نوع است **جلی و خفی**

اما جلی چنانک بوسلیک گفته است **شعر** — درین زمانه تنی نیست از تو نیکوتر
نه بر تو بر شمنی از هیبت مشفق تو — و دقیقی گفته است **شعر**
چگونه بلا یک به پیوند تو — بوجهی بوست و بوجهی تبر
شبی بسر کردم چگونه شبی — همی از شب داج تاریکتر
وهمو در دلی که گفتم که پروین همی — بخواهد شد از تارکم راستر **گفته است**
یکیتی ز ابر و آتش تیزتر نیست — دو خانه دو سلطان ستمگر
وهمو تراسیمرغ و تیر را نباید — نه رخش جادو و زال فسونگر **گفته است**
تو آن شهی که تازی را بمیدان حرب انگیزی — عدو را زو دبنوردی از تیغ بلا گستر
باندک روزگار ای شه دو چیز هم داد بخت تو — یکی لفظی شکر ریز و یکی طبعی سخن گستر

ابو طاهر خاتونی گوید
زهجر روزه همی داشتیم و شخوارست — بگوه که دل افطار روزه دارانرا
چو تاج کرد دهر مه ختی که من گویم — بتاج در بنگاند تاج دارانرا
ایا ز دشمنی دوستان نه کینه و ریب — بکین دشمنی آواره دوستدارانرا
قصیده بیست بنا کرده بر قصیده تو — که گفته بود که عرض سکار دارانرا
ودیگری گوید که مرا اینه گوید شوند — چند نشینی تو چنین مستمند **گفته است**

چون بنیامینی

78

چون بنیامینی نامردمان — چون نگشایی تو زبانرا زبند
زیرا نامیزم نامردمان — کین که همی بینم نه مردمند
قد رخ خرد شد ز دل مردمان — سوی خرد خلق همی تنگرند
تا که دگرگونه شد ستان جهان — جهل درستست و خرد دردمند
هر که درم دارد قولش رواست — گر چه خطا گوید ازو بشنوند
وانکه ندارد چیز از قول وی — حکمت لقمان بیا بنجی خند

در چهار قافیه این شعر نون و دال جمع است و دیگری بی قافیه گفته است **شعر**
دیو زیاد ان بزرگوار خداوند — جان عزیزان بجانش اندر بیوند
دایم برحال او بلند زمینرا ک — مادر آزادگان لم آرد فرزند
در ملکان کس بمهر چون تو ادیب — راده سخن دان و شیر مرد و خردمند
کس نشناسد همی که کوشش تو چون — خلق نداند همی که بخشش تو چند

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا قصیده که دراز باشد و از بیست و سه بیت
درگذرد که در اشعار فارسی حد قصیده است بقول بعضی یا قصیده را دو مطلع باشد
شاید که یکدو قافیه که در مطلع اول آورده باشد در تحت مطلع دوم نیز بیاورد اما تکرار
قافیه عوض را از ایطا شمرند **و اما ایطاء خفی** آنست که بعضی از حروف زواید را در
فصل روی شمرده اند مکرر کرده اند چنانک آبه و گلاب و سازکار و کامکار و شاخسار
و خاکسار و کوهسار و آبدار و پایدار و از خفی تر چنانک رنجور و مزدور و دانا و گویا و مهربان
و پاسبان و بسیر شعرا در ایطاء خفی مسامحت کرده اند چون در قطعه دو یا
سه آرد و بو سبیل تیزرفت افتد و استاد رشید الدین وطواط گفته است **شعر**

متنخدایا که بتابید آسمان — آمد بمستقر جلالت خدایگان
شاهی که حادثات زمانه بخفت خوش — تا در زمانه حشمت او گشت پاسبان
جاسوس اختران شود و ناظر فلک — بر سطح او بمدت تو دیگر دیده‌بان
شد باتنم بخدمت او فخر آشنا — شد بادلم بمحنت او چرخ مهربان بحشمت
اشعار بو بدایع دوشین که هست — بی شایگان و لیکن به از گنج شایگان
در شعر من ببینی مسروق و منتحل — در نظم من نبینی ایطا و شایگان
گر عاقلی بجان بخرد گفته مرا — ارزان بود هنوز چو ارزانکه رایگان
بر درگه تو بدنبود مادحی چو من — در وقت نوبهار و بهنگام مهرگان

[illegible]

بیشتر این قوافی ایطاء خفی و شایگانست و او از انجهت که شعرا مسامحت کرده‌اند
در ایطاء خفی از شعر خویش نفی ایطا و شایگان کرده است مطلقا و چون بیشتر
حروف قافیه روی ساخته است از زواید و ملحقات است هراینه شایگان باشد خصوصا که
مکرر شود چنانکه دیده‌بان و پاسبان و مهربان و مهرگان و خدایگان و رایگان و شایگان
الا آنکه او این سخن بر مذاق عامهٔ شعرا گفته است که بیشتر ایشان قافیه شایگان
انرا گویند که الف و نون جمع در ان مستعمل باشد چنانکه **ازرقی گفته است**
آن همام دولت عالی جلال الدین حق — آن فخار جمع شاهان تخم سلجوقیان
شایگان چون بسر آمد گفته‌ام با عادت حاجت نیست ایطا قدم برجای قدم دیگر نهادن است
در راه و مواطات چون افتاد سند در کاری و در سخنی و چون قافیه متقدم را برجای
قافیه دیگر بنهند و یا قافیه را موافق قافیه دیگر آرند در لفظ و معنی انرا ایطا خوانند
اما مناقضه و تناقض در شعر و سایر کلام آنست که معنی دوم مناقض و منافی معنی اول باشد

حاکی گفته است شعر

شعر درشتی بخشم و بوسه ندهی چو گفتم — بدرم جامه که بوسه نفروشند بدرم
وجه تناقض درین شعر آنست که در اول ذکر بخشش کرده است و در آخر سخن بیع و شری
گفته و آلوجنا قدان عجم آبرینت با ستشهاد آورده‌اند در تناقض انرا تصحیحی می توان کرد
یعنی اگر درم بخشم بوسه ندهی و اگر بدرم خرم هم نفروشند **و دیگری گفته است**
هجران تو با مرگ برابر بود ایراکه ز مرگ بتر باشد هجران تو دانی یعنی در اول هجران را با
مرگ برابر نهاده و در دوم از مرگ بتر و حکیم انوری گفته است **شعر**
ای ملک تو اعرصهٔ عالم سر کویی — از ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی
چون در اول ملک او را بیش از عالم نهاده و در آخر کم از ملک سلیمان انرا متناقض خوانند
و بعضی انرا التنزل فی المدح خوانند یعنی در آخر بیت از مرتبهٔ مدح پاره بازکرده
و هیچ دو نیست بلکه مراد انوری آن بوده است که از ملک تو تا ملک سلیمان اندکی تفاوت بود
یعنی زیان جو غار دانستن و مسخر بودن دیو و پری و این را بنسبت با ملک او اندک نهاده
و این از اغراق و مبالغات شاعرانست **اما تضمین** دو نوع است نوع اول آنست که
تمامی معنی بیت اول به بیت دوم متعلق باشد و بواز و قوف او این بیت را مضمن خوانند و ضمان [illegible] در
شریعت آنست که کسی ذمت خویش را در تعلق دین با ذمت مدیون پیوند دهد گویند در ضمان خدا
باش یعنی در حفظ خدا بسته باش و بحکم آنکه استادان این صنعت گفته‌اند که
شعر چنان می باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق
سخن بیکدیگر محتاج نباشد بدین جهت تضمین را عیب شمرده‌اند پس هر چند این
احتیاج و تعلق بیشتر باشد بیت معیوب تر باشد فی الجمله این معنی در اشعار عرب
بیشتر باشد برای آنکه در شعر عربی بنا نهاده‌اند که از یک کلمه بعضی قافیه مصراع اول می شود

عرصه

[illegible]

وبعضی اول مصراع دوم حامل الوایة مشعر لم ابکر الا الطحان ولتة لدس م مغفور لو حش خیم ودرس

آخر اسم

کلمهٔ اسم را دو نیمه کرده است و درس را قافیه ساخته و میم را آغاز مصراع دوم
اورده و شک نیست که این جنس مضمن قبیح باشد اما چون در اشعار فارسی این جنس
تعریقات الا که در نظمی که بر سبیل هزل گویند نه افتد چنانک سوزنی گفته است

شادمان باش مجلس مستو   فی مشرق و صیدر دین الجو
هری صدر که ز جواهر الـ   فاظ او لهادین و دامن و دو
لت تفاخر کنند و جای تفا   خر بود زانکه از جواهر طو
ق مرصع شود گردن آب   نا ارباب فضل و زینت و دو
لت ز طوق هرکه یافت بر اص   حاب دیوان شود مهم مستو
لی با اقبال و جاه مجلس می   مون او زانکه گل اوست چنو
بوستان نظم و نثر و محا   ملت کلک و دبیر و از هر تو
عمی که جوی دوست جمله و ثنا
فی زهی خط و خامه تو مسلـ   سل و مشکین چو زلف شاهد نو
هم شاد و نوشاد شد بخط بود در   و آن شاه اهد ساده ای تو کوید
سعد دین مدح خواجه مستو   فی شنیدی م در دل آمد سو
دای آن تو طریقه کرد تخ   مین بر آن وزن شعر و قافیه جو
زون زهی منشی سخن   دانکه نا ورد سپهر اختر دو
لت مردی زاکابر
کز اسلاف و اصل گوهر با   کت تو از خطر گویسته زاو

لا د دهقان

لا د دهقان را غشی بو که فر   غان با جاکر ند و بنده و هو
لای آنکه گوهر شریف تو آ   زاده را بندگی کنند بطو
ع بر غبت چو تربیت دهد یاف   تند ایشان و ما و از هر قو
می که در عالم ستد یا بسر عل   هیست در حق او تو یا لجی تو
نیز احسان و کرم متحیر بد   س جواد عطا ده و جه بتو
تبع کلک که مشکل را بر کا   فور نقش افکند چو بر رخ حو
را سر زلف حلقه حلقه هر   غول و زان نقش شاعرانرا نو
جبه زربفت و سیم و اطلس و آل   سون و دیباطی و عتابی و تو
زی و کتان و دق و فرش و اوا   نی و در باره عیش و عمر بر و
نق و ترتیب و در مدیح تو ز فکـ   رت یکی کرده باع و ضعی ذو
قی که تا آفرین و مدح تو گو   بند با یکدیگر همی هر تو
عی که دانند و من بدین سو منز   رعه ام نثر کار و نظم و دا و

و توتیغ معانی ابیات چنان قبیح نباشد که آنرا در معایب شعر باید آورد بلکه این
جنس لفقه که اسخت بدیع و نادر باشد چنانک مسعود سعد سلمان گوید

جواد کفی عادلی که در قسمت   ز ظلم و بخل نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی بدست تهی   بتیغ سر بزند ظلم را نکرده خطا   و معزی گوید
آواز تو خوشتر به هر اوبیی   نزد یک منا که لعبت فرخار
ز آواز نماز بامدادین   در گوش غمین مرد بیمار   و دیگری گوید
راستکوی که در دل شعرا   راستکوی که در دو چشم بشر

ازبي مدحت تو بست زبان … وز بي ديدن تو خاست بصر

وازجنس متضمنات انچ متكلفان شعراء ماتقدم فراهم نهاد اند وانرا اسند داكر نام كرده سخت قبيح استچ ازروي معني تضمين وچ ازراه اسندلال چنانكه شكلي

كفته است نخواهم كه باشد ترا خان و مان … نه بينم كه باشد ده و دودمان شعر

دكري جز آكنده از نعمت وسيم و زر … جز آراسته از كهان و مهان كفته

انوخواجه نخواهم كه باند بجهان … خواجه خواهم كه باند بجهان دراثنا

ونوع دوم ازتضمين اينستكه بيتي يا مصراعي ازشعر ديكران درشعر خود درج كنند

واين نوع اكر درموضع خويش متمكن باشد ودرعذوبت ورونق ما قبل بيفزايد انرا

بستوده دارند چنانك رشيد كفته است ومصراع عنصري تضمين كرده شعر

نمود تيغ تو اثار فتح وكفت فلك … چنين نمايد شمشير خسروان اثار

وباشد كه تنبيه كند شاعر دربيت خويش كه درين شعر چيزي از كفته ديكران تضمين كرده است

انوري درين معابله يك مثال قي بشنو … نه ازطريق تنحل بوجه استدلال كويد

وهمو زمرد وكيه سبز هردو همرنك اند … ولي ازين بنكين كنند ازان بجوال شعر خود

تضمين ازكفتهاي بنده سه بيت از قصيدة … كانجانه مختبر بود اينجا مستعار كرده

آورده ام بصورت تضمين درمديح … تو بهر انك بر سخنم انبيه اقتدار

ليكن چو سنتيست قديمي وابود … احياء سنت شعراء بزركوار

اي كلكت تو مشكل امروز ديده … وي همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحكم بر همه كس آسمان صفت … فايض بجود بر همه كس آفتاب وار

درابراكر زدست تو يك خاصيت نهند … دستش همي بوز ند مرهم كز از جار

و اكر مثلي سايره

و اكر مثلي سايربود درشعر خويش تضمين كند انرا ارسال المثل خوانند چنانكه ابو المعالي كفته است

شعر ناديده روزكارم ازان كاردان نيم … آري بروزكار شود مرد رسم دان عنصري كويد اسم

وهمو چنين نمايد شمشير خسروان اثار … چنين كنند بزركان چوكرد بايد كار كويد

فعل آلوده كوهر آلايد … ازخم سركه سركه بالايد

هركجا كوهري بدست بديست … بكهر نيك جز نتواند زيست

بد زبدكوهران پديد آيد … هركسي آن كند كزو زايد

تخليع انستكه بربحور مستثقل واوزان ناخوش شعر كويند وازاختلاف اجزاء وتفاوت ×

نظم اركان احتراز كنند چنانكه كفته اند شعر … اي بت مزجامي سوي مرا ه

مستفعلن مفاعلن مستفعلن
بسرهردمي مرزنم بيم كند ه ومعني تخليع درشرح ازاحيف لفظها عدول ازجاده

مستفعلن مفاعلن مفاعلن
صواب درشعر چند نوع است نوع اول انستكه شاعربراي صحت وزن يادرستي قافيه

لحني بشعر خويش درآرد وخطايي لفظي يا معنوي جايز دارد واكرچه شعرا را درين باب

رخصتي بجوز للشاعر مالايجوز لغيره متمسكي قويست وبهانه ضرورت شعر مستندي وطي

ليكن محظ آن باشعار عرب تواند بود كه كلام منظوم را واضع اصل اند وطرق شعر را مخصوص

سالك اول ومقاييس لغت ايشانراست وفروع بسيار دستة تصرفات نحو وصرف انرا شعب

بيشمار وازين جهت اكربعضي ازفضلاء عرب درانتهاج اين طريقت ناسلوكي بطرفي وراه

منحرف ازجاده صواب افتاده باشند ودرابتداع اين تو تيل غريب پايي ازمنهج كلام قوم بيكسو

نهاده آنرا برايشان نكيرند وازايشان عجيب نشمرند وانك سيبويه مي كويد هرچ شعراء عرب

درمواضع ضرورت ومواقع اضطرار ازجنس حذف وزيادات وتبديل حروف وتغيير حركات

باشعار خويش درآورده باشند واستعمال آن جايز شمرده هريكرا وجهي درست دانسته اند

ودر وجوه تصاریف لغتها نوا محملی است تصور کرد باجماع ائمه این علم احداث ستوده
ومتاخران شعرا اجزد را نحو صحیح اللفظ ظاهر الجواز باشد تقبیل ایشان نشاید کرد
وبوجوه بعیده ایشان تمسک نباید نمود فلیف لغت دری که موجزی است از لغات فارسی منتخب
از رطانات عجم ولکن نه بیع صکی میدان بلاغت تنگی مجال فصاحت بودی متمیز از عجم — این لغت
در سود سخن دست در دامن عربیت نزدندی وآرایش نظم ونثر خویش از الفاظ تازی
نساختندی پس شاعر مغلق وصاحب سخن حاذق آنست که در نظم خویش از شیوه نثر بلیغ عدول
ننماید واز کلمات تازی وفارسی جز آنچ در خطب ورسایل غرّا وفصول وحکایات سلس مستعمل
ومتداول اهل فضل وارباب طبعست در شعر خویش بکار نبرد وچنان سازد که اگر نظم او را
از هم فرو گشایند نثری مصنوع باشد واگر نثر او را نظم کنند شعری مطبوع گردد و هیچ
در تغییر حروف وتحریف کلمات وتاسیس شعر بر اوزان ثقیل واز اجیف گران تقلید قدما
نکند که پیشتر بی آن تو دیگر ارباب بر اغنا از معایب شعر و بیش اصحاب بلاغت از مردود است کلام
ومن درین فصل از فی الحظ [illegible] باد دو تصرفات ناسد ایشان از جنس زیادات وحذف وتغییر
کلمات وحروف وصرف معانی از وجه صواب واستعمال الفاظ نامهذب در هر باب بیان کنم
ویجوز ولا یجوز آن را روشن گردانم **اما زیادات چنانک بهرامی گفته است**

چه گویی که همه چه آن چنو بود سپهر ایرا | نه هست کس چنو نه باشد ونه بود ستکس بیدا
بکاه خشم او کوه شود همچو کاه شو بیدا | چو خشنود باشد مر کمتر ز انفاس قع بیدا

ودرین شعر عیوب از تشبیه بارد واستعارت رکیک وترکیب نامهذب دو عیب است یکی زیادت یا
در هرایرا وقرمیره ودوم زیادت الف اشباع ومعنی بیت آنست که چو زمانه چو در خشم باشد کوه
شعاف از هیبتا او چون شود سیاه بی‌نور شود وچون خشنود باشد من از شادی وی [illegible]

خویش بر افزودم

خویش بر افزودم وسرخ کردانم چون قرمز وقرمز رنگی سرخ است که ابریشم بدان رنگ
کنند وآن کرمی است که در اران وآذربایجان باشد وفیروز مشرقی گفته است **شعر**

نوحه کر لده زبان چنگل خزان از غم گل | موی بگشاده وبر روی زنان ناخونا
که قنینه بسجود اوفتد از بهر دعا | که زغم بر فکند بلد دهن از دل خونا

در ناخن واو زیادت کرده است از بهر قافیه ورودکی گفته است **شعر**
بود نبود می یار آلنون ه رطل ببر که مکوی بیش سخون ه ودیگری در اصطلاح گفته **شعر**

زبان ندارد وبیدا سخن نگوید هیچ | سخن ور آن جهان پاک بیش ابلاه

در ابله از ابلهی الفی افزوده است **وسنایی گوید** عام در بند هزل وترهات
خاص در بند لذات وشهوات ه در ترهات این الف ترهات است **وازرقی گوید**

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز | زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

بنیز بمعنی هرگز استعمال کرده است وقدما این کلمه را هم بمعنی نیز وهم بمعنی هرگز
استعمال کرده اند چنانک **ابو شکور بلخی گوید** نه آن زین بیا زرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بد بنیز وقافیه اول بمعنی هرگز است وقافیه دوم بمعنی نیز
ودیگری بسحرگاهان ناگاه بر باد نسیم | بوی گل از من آورد هم از سوی شمال **گوید**
بار بسحرگاهان زیادت است از بهر آنک الف ونون در آخر اوقات وازمنه حرف تخصیص است
وگویند سحرگاهان وشبانگاهان وبامدادان یعنی سحرگاه وشبانگاه وبامداد وحذف الف ونون
باشد بحرف با احتیاج نیست ومعجبین الف ابو واباو گوبیا وبیندربا وگفتنا همه زیادت است و معنی
شعر ابر بالینه بایدکه از استعمال اینها احتراز کنند واز این جنس **رودکی گفته است**
اباغلغل رعد در کوهسار ه ابا برق وبا جستن صاعقه ه **وعنصری گفته است**

ابوزید و بوشعیب اعشی قیس ... همه زنده بحنّا بسا ... ودیگری گفته است

دشمنم گر نم دو کیا بنداریا ... بر لب خضر آب حیوان گلّه ... ودیگری گفته است

گوییا با شیر خوردم عشق تو ... گر تنم بر گان نمی گردد جدا ... ودیگری گفته است

گفتا اگرم نمی اسد نا نکنم ... واز جملهٔ زیادات قبیح تشدید مخفف است علی الخصوص

که در کلماتی افتد که دلالت کند بر آنکه شاعر اصل آن کلمه ندانسته است وخاقانی گوید

زان عقل بود و گفته ای عمر عثمان ... هم عمرّ خیام هم عمرّ خطاب وسنائی گوید

وتشدید را کلمات ... بیشتر دین بود چون سیر عمرّ ... بود در شرع راهبر عمرّ مارسید و دیگری

ملکا جشن مهرگان آمد ... جشن شاهان و خسروان آمد

خزّ بجای ملحم و خرگاه ... بدل باغ و بوستان آمد

مورد بجّای سوسن آمد باز ... میّ بجّای ارغوان آمد

وهمو ... تو جوانمرد و دولت تو جوان ... میّ ببخت تو جوان آمد گوید

زرّ خواهی و تو نخ ابیکی از بزد و آنخ من ... میّ خواهی و گل و نو کس ازان دو آنخ خوب

وچون تشدید جواز ادغام حرفی در حرفی نخیزد چنانکه غم مخور ای دوست که جهان نماند

وچنانکه لب بر لب یاد سیم بر یاسمتی ... باید که هر حرف که مشدّد کرده اند در شایبهٔ ادغامی

موضع تصوّر توان کرد و آن در سه موضع باشد یکی دو حرف که اگر در لفظی آید و بدان سبب گوئی

دو حرف است پس تشدید بر حرف ا ناخوش نباید چنانکه شعر ... فلک در سایهٔ پرّ جواصل

زمین را پرّ طوطی کرد حاصل ... ویکی در کلماتی که در آخر آن حرفی غیر ملفوظ باشد چون

دو و تو و نی و کی و سه و بسته و دسته و مانند آن که حرکات ما قبل این واو و یا و ها را بما بعد آن

پیوندد تا تشدید متولد شود و آن بدل این حروف باشد چنانکه شعر

دوماه شد شعر

دوماه شد ای دوست که تو هجر گزینی ... ویکی در عطف یا در اضافت چنانکه شعر

من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را ... زنعت لیلی و مجنون برون بریم همی

که جزو او عطف صریح در لفظ نمی آید ما قبل آنرا مضموم می گردانند و در ما بعد آن می پیوندند

اگر درین موضع تشدید کرده اند هم شایبهٔ ادغامی باشد و در اضافت چنانکه شعر

در ظلال جاه تو آرایشی دارد بشر ● در عدل تو آسایشی دارد جهان

برای آنکه صیغت اضافت در لغت فارسی جز بتحریک آخر کلمهٔ مضاف درست نباید چنانکه

یار من و کار دوسته هر کلمه که متحرّک الاخر باشد درین لغت مستلزم حرفی ساکن است اگر

در لفظ آید و اگر نیاید چنانکه در تو و دو و نه و سه و گفته و دسته بازنمودیم پس میان

میان کلمهٔ مضاف و کلمهٔ مضاف الیه شایبهٔ ادغامی پدید آمد و ازین جهت تشدید در اول

کلمهٔ مضاف الیه ناخوش نمی آید و جز درین سه موضع مشدّد کردن این حروف ناپسندیده است

و همچنین اظهار واو دو و تو از زیادات شعر است چه در صحیح لغت دری آن واوات

ملفوظ نیست و کسائی آنرا روی ساخته است و گوید ... نان سیاه و خورد بی جو تو ... درنظر

و نگاه مه بود این هر دو ... و معنوی نیز گفته است شعر

دو چشم تو هستند فتّان و جادو ... دل و دین نگه داشت باید ز هر دو

که شعرها خوش گویم من ... که بوسه معشوق خوش لب بوسی تو

تا دیگر شعرا تقیل ایشان کرده اند و قاضی منصور فرغانی می گوید شعر

بوحنیفه که شمع ست و شرابست و شو تو ... وآواز خروس سحری خاست ز هر سو

شمس طبسی گوید ... ای لعل شکرانگیز و رخ روز نمایت ... چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

وانوری ابیوردی گوید ... دل که بسته لب بوسه او جادو نیست ... همیشه خسته ز خم جهان او خوب نیست

اگر دو عالم از لطف در کنار نهی   عجب نباشد فی مستحق هر دو نیست
و همچنین زیادات دیگر هست که هر یک را استشهاد آوردن تطویل بلا طایل باشد مثل
ناگاهیان یعنی ناگاهان و فردا یعنی فردا و دیباه و بزناه و دوتاه و اسباب و در باب
وخاقانی گوید
هستی بیو امنش طوف کنان آسمان   آری بگرد قطب چرخ زند آسیاب
و گفته اند اسیاب اصلش آس آب بوده است یا را فزوده اند و بکثرت استعمال یا طرح
کرده و آسیا می گویند و بدین وجه آسیای باد و دست آسیا گفتن خطا باشد از بهر
آنکه همچنان باشد که گویی آس آب باد و آس آب دست و باید گفتن آس باد و آس دست و در
آس همچنانکه می گویند خراس و نگویند خر آسیا و همچنین دریا اصل آن در آب بوده است
بعضی دیده آب گفته اند و بکثرت استعمال دریا کرده اند بسبب تخفیف را در یا بدل و
گفته اند و اما حذوف جهت تخفیف حرکات مشدد چنانکه سنائی گفته است شعر
مصطفی را ز حال کرد آگاه • یلمزون المطوعین ناگاه • و طا مطوعین مشدد است و بحکمت
وزن مخفف آورده است و بیهقی گفته است شعر   چون خلیفه ابو العباس آمد
کار تو همه نیکو شد سراسر   و عباس مشدد با را مخفف ساخته و دیگر گفته است شعر
متصل باد اترا امداد فضل ایزدی   مادت عمر تو در آخر اول یافته
و مادت مشدد باید و همانا مدت گفته باشد و نساخ خطا کرده و منصور منطقی گوید شعر
باز کم دل ز تو جانا نیز ادم   صبر کنم صبر و هر چه باد اباد م
و در صحیح لغت دری باز کنیم بی حرف یا مستعمل نیست وخاقانی گوید
بلبل کرد شبخو دکوی الانعم صباح   خود بخودی باز داد صبحک الله جواب
و الانعم صباحا بایستی و صبحک الله بالخیر و او از بهر شعر این هم حذف کرده است

حاکم سنبلی

سنائی ادمی چون براشد دستار صیت   تو چو خواهی بکن که فاصنع شئت گفته است
یعنی تو هر چه خواهی بکن که گفته اند اذا لم تستحیی فاصنع ما شئت و او از بهر شعر
این اختصار بار دگر کرده است و همچنین حذوف دیگر هست چنانکه خمش از خاموش
و فرموش از فراموش و احمان جهن و ارنمان کهن و شنید از شنید شاعر مجبر باید
که از این جمله محترز باشد و تقلیل قدما درین باب جایز نشمرد و اما تغییر الفاظ از منهج
صواب محرفی کرده است گفته شعر   بار خدا بعبدلی را چه بود
کو بس بیر از سر دیوانه شد   ابو عبدالله را بعبدلی کرده است و بو سلیک گفته است
ای میر بو محمد که همه محمدت همی   از لنبت تو خیزد و از خاندان تو
ابو محمد را بو محمد کرده است و ابو سلیک گفته است   آب انگور و آب نیلوفر
مر مرا از عبیر و مشک بدل   راء نیلوفر را بر لام بدل کرده بسبب قافیه و مسعود سعد سلمان گفته
کمان از پی آن تیر و ارقامت او   و زو مرا همه درد و غمست قسمت و تیر
مرا نشانه تیر فراق کرده و هرگز   کسی شنیده که باشد کمان نشانه تیر
و در صحیح لغت دری هرگز نیست مستعمل هرگز است و دیگری گفته است
ایدون دانی که رستم از غم تو من   کاشکی چنان بودمی کجا تو بوی ظن
یعنی کاشکی چنان بودی که تو می بوی ظن
و لفظ کجا بمعنی چو فصیح استعمال قدما است و همچنین کجا چنانکه گفته اند شعر
کجا زر باشدم آنجا امیرم • کجا خوش باشدم آنجا ستانیم • و همچنین بمعنی که گرا گفته اند
که اخر ما نسازد خار سازد • گر آن امیر نسازد دار سازد • و اگر بمعنی یا انوری گوید
تنگست بر تو سکنی گیتی زکبر یا   در خنبل بنایی تو خود این چه مسکنست
وین طرفه تر که هست بر اعراق نیز تنگ   بر چاه یوسف است اگر چاه بیژنست

انوری سرخسی بوده است وحرف شک یعنی حرف تردید استعمال کرد در لغت سرخسیان

واز جملهٔ مغیرات هنیدن یعنی هنودن وعنویدن یعنی غنودن وشنویدن یعنی شنودن

وخفتیدن وخسپیدن یعنی خفتن ورساندن ورهاندن یعنی رسانیدن ورهانیدن

وشستن یعنی نشستن وامثال این بسیارست شاعر در یکی بایدکه در ابواب

تقلید قدما نکند ودرانچ گوید از جادهٔ دری مشهور متداول عدول جایز ندارد والمخطا

های مخوی چنانکه رافعی لفزه است **شعر** معطی نشود مردم مسکل بتعاطی

اصر نشود دیدهٔ ازرق بتکحل   وهمانا سراسته است که تعاطی تفاعل است از اعطا

یعنی مردم بآداب اعطا وتکلف بخشش کریم بخشنده نشود چنانکه چراو نه دیدهٔ ازرق

بتکلف سرمه سیه چشم گردد وتعاطی در لغت عرب بجرأت واقدام است و از اعطا

مشتق نیست وبدان تعلقی ندارد والر گفتی معطی نشود مردم ممسک بتسخی راست بودی

ولکن او خواسته است که مجانست معطی وتعاطی بجا آرد وممولعه است **شعر**

ای اختر سخا که ز سیر نوال خویش   هر روز در سپهر تفاخر کنی قران

تفاخر

اگر گفتی بانجوم فلک کنی قران راست بودی از بهر آنکه قران کوکب با کوکب باشد وبی تجنیس معادنی

نکو بینداستادهٔ در فلک قرار کرد **وابوالفرج گوید**   دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو

در گوش او نهاد قضا لن ترانیا   جز جواب زمانه نه قدر او می دهد لن ترانی

درست نباشد الا آنکه تصحیح از او جهی تو از گفت یعنی قضا زمانه را از علم امکان

از دیدار برین عبارت اعلام داد که موافق لفظ قران بود ودر زبان علم هست که چون از کسی

چیزی طلبند تا بنگرند وآن کس ضنت کند و گویند نتوان دید گویند ایشان لن ترانی می خوانند

ومنوچهری گوید   همی نازد بعدل شاه مسعود   چو پیغمبر بنوشروان عادل

وشاید گفت

وشاید گفت که پیغامبر بکافری بنازید واگر متمسک بحدیث ولدت فی زمن الملک العادل

کرده است پیغامبر در معرض شکر فضل حق تعالی گفته باشد یعنی سرشت وطینت

افرید

مرا بمحض لطف خویش از رذایل ونقایص جان پاک کرد که و لادت من در زمان عدل

تقدیر کرد وچون او بسیار کرد او اولاد آدم ننازید که انا سید ولد آدم ولا فخر چگونه

بملکی کافر فخر کند واز جنس زیادات وحذوف بعضی هست که مشهور ومتداول

گشته است وبدین سبب در نظم ونثر جایز وشایع است چنانکه گوه وگوه وهمانا وهمانا

ومی وهمی ولیکن ولکن ودور ودور واندرون واندرون وبرون وبیرون وفغان وافغان وجار وجهار

ودگر ودیگر وبتر وبدتر وجای وجایگاه وجان وجوان وخامش وخاموش وخوش وشاه

وشه وماه ومه وورا ووره ولوناه ولونه ولکن بعضی کلمات باشد که بسبب اتحاد متحرکات

وسوالن فصیح تر ابن چنانکه دامن لیکن دامن وبیرهن از پیراهن ویکهان از تاکهان و آگهی

از آگاهی وشکوه از شکوه وکوه از کوه بلیغ تر آید واما امیر ومیر چون در فارسی لفظ امیر

معنی مفرد ندارد وتفسیر آنکه فرمان برد سبیل مبالغت مخنیش خداوند فرمان و لفظ امیر

موجز ومفید است برکه فارسی گویان از او مختصر تر کرده اند وهمزه از آن انداخته پس اگر

شاعر چو اهد که از لفظ امیر همزه بیندازد وضرورت وزن امیر بیارد عیب باشد امانجا

ابو عبد الله وابو احمد لی خوانند وامثال آن واما کلی ولا کر وو لکه هر سه مستعمل است لکن با تفاق

تاری است و نون از شد وتخفیف اسالی در لفظ می آید وضرورت شعر را بوزن نیز اسقاط می کنند

ولا ک رلبید حانکه **شعر** ولا لا استغنی ان کان تا ولا ذا فضل   یعنی ولکن استغنی

ودر پارسی قدیم بمعنی لکن بکلا استعمال کرده اند بامال الکسرة با والنون آن لفظ از زبانها

افتاده است ومهجور الاستعمال شده وبار ابرلامی ہوکر کرده اند ولیکن می گویند وباشد که گاه نیز

حذف کنند و ولی گویند و غالبا این لفظ پیوا و ابتدا استعمال نمایند چنانکه **شعر**

بخیل و بد سیر آید زنوکانی　　　ولی بی تو نباشد شادمانی

پس در لفظ لکن که تازی محض است هیچ سبیل نشاید که یا در او ورند اما کیل چون بیان بیل است
در پارسی شاید نوشتن و بلام الف نشاید نوشت اما لفظ ایمن و ایمنی که چه اصل آن از امن است
و لفظ امن تازی محض است بحکم آنکه امن را در پارسی معنی مفرد نیست و تفسیر آن بیم شدن است
و آن لفظ مستعمل نیست پس گویی ایمنی پارسی شده است بکثرت استعمال اگر لفظ ایمن و ایمنی
بیا نویسند با قاعده کتابت فارسی نزدیکتر باشد خطا نباشد بخلاف لفظ کتاب و حساب
و عتاب و امثال آن که هرچند در استعمال فارسی این کلمات البته مماله در لفظ آرند اما
چون الف اصلی حیثی دارد در آن تغییر جایز نباشد و در ایمن و ایمنی چون نیستی تازی که
نویسند دو الف عادت نیست اما اگر در پارسی یا بی بعد الف دیگر بنویسند بدان لوقتی بنو و اما
کلمات الفی چون دانا و زیبا و زرها چون اضافت کنند یا بی بنویسند چنانکه دانای دهر
و زیبای شهر و زرهای مهر از بهر آنکه علامت اضافت در زبان کسره آخر کلمه مضافست
چون بالفی و حال روزکار و چون حرف آخر کلمه مضاف الف باشد و الف قابل حرکت نیست هو ابتدا
همزه یا یا بی باید که محل حرکت اضافت شود پس در هر کلمه که حرف آخر آن ها بی باشد زاید
چون بنده و آینده و رونده یا حرفی از حروف مد و لین باشد چون دانا و بینا و لذو و بازو و چنانکه
بینی و بازی چون اضافت کنند حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یا و از جهت آنکه همزه طبیعت
خوانند چه مستمع آن همزه نزدیکتر است یا یا و در کلمات تازی چون ممدوده باشد چون علا
و بنا علامت اضافت اگر بدو همزه اقتصار کنند بصواب نزدیکتر باشد از بهر آنکه در کلمات
ممدوده خود همزه اصلی هست و آن را حرکتی توان داد چنانکه علای دین و سنای دولت المد

کلمات مقصوره

کلمات مقصوره چون قفا و عصا اگر بر همان قاعده اول یا بی بنویسند تا محل حرکت گردد
خطا محض نباشد و متجنس در کلمه اولی اگر نویسند اولیتر جمعی بندارند که چون اولی
را معنی تفضیل و ترجیح است تر با آن ضم کردن خطا باشد و نه چنانست غایتش آن باشد که
مبالغتی بود بر مبالغت چنانکه در پارسی می گویند به و بهتر و کلمه به خود متضمن
رجحانست و او لویت چنانکه گویند این به از آنست و بهتر از آنست چرا نشاید که گویند چنان
اولی یا چنان اولیتر الا که نسق کلام تازی باشد چنانکه گویند طریق اولی اینست شاید
گفتن طریق اولیتر اینست و چون کلمه اولی یا خبر افتد هر اینه آن را رابطه باید تا سخن تمام
شود چنانکه گویند اولی اینست یا آن اولی است یا این اولی باشد و مانند آن و اگر گویند
چنین اولی و قطع سخن کنند پارسی تمام نباشد چنانکه در تازی گویند فلان عالم
و فلان غنی اگر در پارسی گویند فلان عالم و فلان توانگر سخن تمام نباشد الا که گویند
فلانی توانگر است و فلانی عالم است و چون در فارسی گویند این اولیتر بکلمه رابطه
احتیاج نیفتد که لفظ تر در این موضع مجوز سقوط حرف ربط است و اگر کسی در
نظم و نثر چنان اولیتر خطا محض نباشد **نوع دوم** آنست که ترکیب ناخوش و استعارات گویند
بارد و تقدیم و تاخیر اسناد نپسندند و معانی واهی در شعر بکار برد چنانکه گفته اند **شعر**

بساز مجلس و بیش مزاحم نبید　　　هلا که دوست بنا کاهیان فراز رسید

و اگر گفتی هلا چو دوست بهتر بودی از بهر آنکه استعمال کاف صله بعد از هلا ابتذال
دوستانه و دیگری گفته است **شعر**

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود　　　ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

لفظ تو خرمنی ممدوح را لفظا و معنی گفتن　　　استعارتی رکیک است و ترکیبی زشت **دیگری گوید**

هوا چو دریا ماهی چو مرغ کشتی پر

شناور آتش سیه زاغکان غرقه نفوس | چو زلف تیره هوا چو دریا بایستی که گفتی مرغ چو
ماهی نه ماهی چو مرغ و اگر گوییم که غلط از نساخ افتاده است و او گفته هوا چو دریا ماهیش
مرغ کشتی بر درست باشد اما لفظا و معنی سبب زاغکان غرقه نفوس را ثابت که هیچ شتو
نخاید و ابو الفرج گوید | همت بلند باید کرد که تو هنوز
بر پایهٔ نخستین از نردبان بیا | ممدوح را بر پایهٔ نخستین و پایه بلندترین
گفتن شاید اما ذکر نردبان و ممدوح را بر نردبان گفتن زشت باشد و تقدیم و تأخیر ناخوش
معزی شاعر خدایگانا از لعل بخت | پی عنبرست گوهر پیش تو هرکجایی گفته است
و ازین زشت تر فرید عطار گفته است شعر | شاه خوارزم تکش زاد محمد سلطان
کز دل زهرهٔ مردان بجز دی آرد | و از این بیتش نادرستانی تر گفته است شعر
طینت آبت و خاک ذات شریفت کبل | خاک نسیم و حرارت باد اثیر التهاب
چو طینت را آب و خاک گفت بایستی که تبیین آن ذکر آب و خاک کردی نه صفت خاک و باد
و اگر غلط بنساخ حواله کنیم هم نیک نیست زیرا که آب را با التهاب صفت نکنند و الله
نیز جایز دارند چو مدح باشد که طینت ممدوح را با بجوشان تشبیه کند و ازرقی گوید
آب حیوة خورد سنان عدوی تو | هر کس که خورد ضربت او ماند جاودان
یعنی عجز و جبن عدو تا حدی است که زخم سنان او قاتل نیست و بدین عبارت هم گوید
که هر که سنان او خورد جاودان ماند و این مدح علی الاطلاق ترست که بذم و نیز از آب حیوة
خوردن سنان لازم نیاید که هر کس که از سنان خورد جاودان نماند بر بیت نفهم و هم ترکیب
سست است و هم معنی نادرست و انوری گوید | همیشه تا که بود نعت لفظ در ابیات
همیشه تا که بود وصف حال در امثال | و در امثال وصف حال و غیر آن از اوصاف

شعر اینا شد

شعر اینا شد مگر که ذکر خال بر سبیل ایهام آورده است و مراد از خال ابر داشته که عرب
را در ابر و باران امثال بسیار است و معمولی گوید | ای مدایح تو نقش گشته بر اوهام
و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال | بایستی که گفتی که اقوال وقف گشته است بر محامد
تو تا معنی اقوال به ازین حصر و فعلا یعنی که از محامد او وقف باشد بر اقوال تا جز محامد او
نگویند مگر لفظ وقف هم بر سبیل ایهام آورده باشد که وقف در لغت عرب دستینهٔ عاج
باشد که زنان در دست کنند یعنی محامد تو لازم اقوال گشته است همچنانکه دستینه لازم
دست باشد و تقدیر کلام چنان باشد که ای محامد تو دستینه گشته بر ساعد اقوال
یعنی لازم اقوال گشته و سنایی گفته است | زهره اندر حضیض ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا | و زهره از نور خویش جدا نشود و منوچهری گوید
گشادم هر دو زانو بندش از پای | چو مرغی کش گشایند از حبایل
جرس دستان گوناگون همی زد | بسان عندلیبی از غنادل
و این جمع حشو و بی معنی است و ذکر عندلیب از غنادل تخصیص نامعلوم و بی فایده نوع سیم
آنست که در بعضی از اوصاف مدح و هجا و غیر آن چندان غلو کند که بحد استحالت عقلی
رسد یا قول ادبی شرعی را مستلزم بود چنانکه انوری گفته است
اگر فنا در هستی بکار بر اندازد | ترا جلال نه ذات تو مستعد فناست
و اگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان | بقا بذات تو باقی نه ذات تو بیقاست
درین مسئله میان حکما خلاف است که باری تعالی باقی بذات است یا باقی ببقاء و او گوید
بقا بذات تو باقی نه ذات تو بیقاست | و غضایری گفته است
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

نغور

[illegible]

و دیگر گفته است
ولی نه هر دو ببخشید بی گناه عطا — امید بنده نماندی بایزد متعال
بتیر از چشم نابینا سپیده پاک بردارد — که نه دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد

و جمال الدین عبدالرزاق گوید
لغو ستکه نه دستجود تو — لا از سر لا آن بر گیرد

چون نفی این لا بجود بخل تعلق دارد مبالغتی نشسته و مدحی قاصر و کلمهٔ شهادت بدین کلمه وقف کردن ناشایسته و چه گفته دستجود تو محتی کند در سعبدی که در نفی آن لا اثبات نجود که تصور شایستی کرد و این جنس اطلاقات خود نزدیک ارباب براعت ناپسندیده چنانکه عیب کرده اند بر کثیر عزه شعر
لو ان عزه — یقر بعینی ما یقر بعینها

یعنی هرچه عزه بدان خوش دل و چشم روشن شود من بدان خوش دل و چشم روشن شوم و گفته اند عزه دوست دارد که با وی مجامعت کنند پس کثیر همان معنی بخویشتن پسندد و همچنین عیب متنبی کرده اند که گفته است شعر
لو استطعت رکبت الناس کلهم — الی سعید بن عبد الله بعرانا
یعنی اگر توانستمی جمله مردم را شتر ساختمی

و بر نشستمی بخدمت سعید بن عبدالله رفتمی و گفته اند که متنبی راضی است که بر باد خود نشیند و بخدمت ممدوح رود و ممدوح راضی نباشد که متنبی بوزن وی نشیند و مسعود و انوری گوید

و له است
ای کاملی که پس از ذات خدا — جز کمال تو هم نقصانست تجاوز الله عنه
بزرگواری کند رکال قدر خویش — نه ایزدست و جز ایزد بزرگ بی مقاصت
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت — ماثر ید بیضاست دست موسی را
بکارهای تو صد بار بیش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
اگر بتخت سلیمان نوا همی صرصر خداوندا — کشید اندر هوا ایوان بنام قادر داود
والد خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی — گذار دکام را بر موج در دریای بی معبر

تو از پولاد

تو از پولاد مینا رنگ دریایی بکف داری — که صد دریای خون دارد روان از آب و از گوهر

و هم ثانی گفته است در مدح بدر حسن علی نجار
یوسف نجار کسی نوح در دولت که بود — تا ز هستی دم زند بر در امکان او
نوح نه بس علم داشت ابن زمن بدی — قنطره بستی بعلم بر سر طوفان او

و معنوی گفته است
رمضان شد چو غریبان ز سفر باد گلو — اینت فرخ شدن اینت بهنگام سفر
بود شایسته و لکن چو خوان کردم رفت — سفری را نتوان داشت معین بحضر
گر چه در حق وی احسان تقصیر بود بیم — عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر
دیر بنشست و سبک باری و تخفیف نمود — زود بگذشت و رهی دور گرفتاند بر
بود امطرب بیکار ببخشود مگر — خشک دارند لب و تافته دارند جگر
نالهٔ عاشق بیدل همانا بشنود — بشنید مگر این بیش جهانی از و مرد
اگر این طاعت فرمود حقیقت دانست — کی از این بیش ندادم نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست — فرخ آنکس که زند دست درین حلقه و در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت — نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر
و همو گوید
صبر کردیم که در روزه خبا زمر بایست — رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
جز هوا سردی نبود جای ما کاشانه به — مصحف با ساغر و محراب با میخانه به

و این جمله ناشایسته است و دلیلی بر شریعت و دلیل کننده بر بی اعتقادی شاعر و فتور تو بر صدق او در دین و نعوذ بالله من الضلال بعد الهدی نوع چهارم انست که در ابتدا و مطالع قصاید لفظی مستکره و سخنی ناخوش آیند آرد و در سوال و استعطاف طریق ادب مرعی ندارد و از تسبیب و تشبیب آنچه مقصود سبب و حی جیل و شوه که مناسب

بیمانه

نقل نکند اما مطلع ناپسندیده حایل **شعر**

نیست ترا در زمانه هیچ نظیر
هست بروی تو چشم خلق قریر

وگفته نیست ونباشد ونمانده وامثال این امور
قصاید وانشا بیرون با وجود چندان لطایف وخیالات که در سولند نامه **کمال الدین اسمعیل**

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست آدمی دیار

اگرچه خطاب با خود میکند سخن ناپسندیده باشد مواجهه ممدوح بدین مطلع که

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار

وچون در این قصیده اجتدا واستعطاف خواهد کرد چون تواند گفت

در دیار کرم نیست آدمی دیار

وبا این همه اگر در تخلص بوده چون اول اعذاری تمهید کردی سهل تر نمودی چنانکه سید حسن غزنوی در قصیده که در مدح گفته

فسانه گشت بیکباره داستان کرم
بریده شد بیکبارگی آستان کرم

بتخلص گفته است **شعر**

زحد ببردم نی نی هنوز سر مستست
ز جام جود سخا طبع شاد مان کرم

خراب کرد بیکبار بخل لشکر جود
وچنانکه انوری گفته است **شعر**

نماند در صدف کاینات گوهر جود
ودر تخلص از زبان معشوق میگوید وعذر **شعر**

بخشم گفت که حد بین بدین بی ادبان
کلوی مرثیه جود در برابر جود

واخ رضی نیسابوری گفته است **شعر**

کجاست نوبت احسان و روزگار کرم
چو وقت می شکفد باز نوبهار کرم

غبار بخل ز صحن زمین بچرخ رسید
کجاست آخر یک ابر سیل بار کرم

نه مرغ همت کس راست پر وبال سخا
نه شاخ دولت کس راست برگ وبار کرم

نیامد آخر یک گل ز غنچه احسان
نماند آخر یک طفل از تبار کرم

نعوذ بالله اگر صدر شرق خود نبدی
که خواسته بود که در همه دیار کرم

این مدحی ناقص

این مدحی ناقص است وتخلصی رکیک از بهر آنکه نخست نفی فضیلتی از فضایل انسانی کرده علی الاطلاق که گلی از غنچه احسان وطفلی از تبار کرم نماند آنگه اثری در ممدوح باز آورده واین قصور ممدوح باشد که در جهان کرم نماند تا کرم او پدید آید واین جنس تخلصات لایق بود که در نزول وقایع بزرگ وحلول حوادث عظام استعمال کنند که درین واقعه نعوذ بالله اگر نه فلان بودی دفع آن که توانستی کرد ودستکاری خلق از آن بواسطه که بودی واز آن جهت تخلص انوری به از تخلص سید حسن است که انوری خود را غافل ساخته است از جود ممدوح تا قایلی او را آگاهی میدهد که مکوی مرثیه جود در برابر جود وسید حسن گفته است نه نه هنوز شمه از کرم مانده است واین نیز قصور ممدوح درین حلیه تشریف لازم آید واز جنس ابتداآت ومطالع لطیف اینست **انوری گوید**

ای تو آگهی خداوند خدای متعال واما تخلص قبیح آنست که از غزل وتشبیب بمدح ممدوح چنان نقل کند که گویی استغاثتی میکند بدو ودادی که مراد از معشوق حاصل نمیشد ومی بتم امید از وصل زیرا وانم گرتو بتوفیق شهنشاهی مراد خویش بجوانم **عمید گوید**

کنم خدمت پادشاه تا کند مرا بتم پادشا پادشا واین سهلترست یعنی چندان نالم که بدان بتم پادشا شوم **ظهیر گوید**

بارها دوده ام آیدگم ازین مظلمه را بدر صفدر آفاق بهم بجهاری

واگر این جنس تخلصات گوید باری چنانکه انوری گوید

کجو از خود بیزی فاش کنم
ای بهر نیکوئی اوزانی
با فلک یاد شوی در بدمن

بمعین الحسن عمرانی
تا ترا از سر من باز کند
قصه درد زپی درمانی

واین جنس تخلصات بارد تمادی گفته است

بانم دهان ز عشق بسیار چون مرا
بار هجا حدث تو بسیار می رود

واما ترک ادب در سوال واستعطاف آنست که از ممدوح بالحاح وابرام چیزی طلبند وخویشتن را بفنون آداب وانواع هنر بستاید واستحقاق خویش بانواع عواطف واصناف عوارف باز نماید وانکه تقصیر در رعایت حق

وادآه فضل خود بممدوح نسبت کند چنانکه — چون صاحب عرض در خدمت تو — چرا باید که باشد ضایع و خوار

وازین ذشت تر دیگری گفته است — چون کسی را تو کرده جاه و مال بود — چرا کرد ممدوح را که خوار

ویا از ممدوح چیزی میخواهد بجز علامی یا اسبی یا چیزی که ممدوح را امکان اتفاق بیشتر بود

چنانکه گفته اند — عیدی و نوروزی از شه هیچ نستانم مگر — بادگیر خاص و ترکی درج کوهر میان

وازین جنس سوال دلیل وقاحت شاعر و تهتک شعرا باشد و درین باب شکایت لطیف و استعطاف

خوش آید چنانکه **طهیر گفته است** — در مهد حضرت تو شاهی کز فضل ابتحاث هر روز مرجع بات زیادکان

شاید بخدمت یک ساله در عراق — نام معز خسرو مازندران زد

باب سیوم

در ذکر محاسن شعر وطرفی از صنایع مستحسن که در نظم و نثر بکار آرند و اگرچه درین باب بیز

متکلفان شعرا اطناب کرده اند و تدقیقات نموده اما درین تالیف بانچه مشهور و متداول متاخران

ارباب طبیعت و فحول شعرا و سخن وران ماهر آنرا اعتبار کرده اند اقتصار کنیم

تصنیف ترصیع تجنیس تکریر مطابقه تشبیه ایهام ایغال

اغراق استعاره تمثیل ارداف تبیین تقسیم توسیم تسهیم توزیع

استطراد تلمیح اعتراض التفات تدارک تقابله اعتاب تنسیق صفات

توشیح تسمیط ترجیع حسن مطلع حسن مقطع لطف تخلص ادب طلب

و بعد از ان فصلی در ذکر بعضی از اجناس شعر و انواع نظم که در مدوالت این فن

و تعاطی این شیوه بمعرفت آن احتیاج افتد چون نسیب و تشبیب و غزل و رباعی

و مزدوج و مصرع و مقفی و محدود و مجمع و بیت قصیده و لغز و معمی

و متکلف و مطبوع و درین باب بیان نیم انکه کتاب را خاتمه مشتمل

بر چند اشارت مرشد و تنبیه هادی که در افتتاح این صناعت و اکتساح این

بضاعت از ان جان نباشد باخر رسانیم **تصنیف** آنست که بنا شعر بر وزنی

خوش و لفظی شیرین و عبارتی متین و قوافی درست و ترکیبی سهل و معانی لطیف

نهد چنانکه بافهام نزدیک باشد و بادراک و استخراج آن باندیشه بسیار و امعان

فکر احتیاج نیفتد واز استعارات بعید و مجازات شاذ و تشبیهات کاذب و تجنیسات

متکرر خالی باشد و هر بیتی در لفظ و معنی بنفس خویش قایم بود و جزاز روی

ترتیب معانی و تنسیق کلام بدیگری موقوف نباشد و الفاظ و قوافی در مواضع خویش

متمکن باشد و جمله قصیده یکطرز و یک شیوه بود و عبارت گاه بلند و گاه پست نشود

و معانی گاه مشیق و گاه مضطرب نگردد و مجاورت الفاظ و لباقت آن بیکدیگر مرعی باشد

واز غرایب الفاظ و مهجورات لغت فرس در ان مستعمل نباشد بلکه از صحیح و مشهور

لغت دری و مستعملات الفاظ عربی که در محاورات و مراسلات بادری گویان فاضل

متداول باشد مرکب بود چنانکه حکیم انوری گفته است از مضارع اخرب مکفوف

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

ای روزگار عادم و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور — در روزگار عدل تو با چرخ خاصیت

چاه از ترض کاست ببعذر — قدر تو کسوتیست که خیاط فکرتش — بر دوخت فطانت افلاک آستر

گردون بر شیاع طبیعت بود عقیم — دریا بر لطایف خلقت بود شمر — ای چرخ استمال تو بچرخ اشتلم

ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر — خوش شاد و شوق جمال مبارکت — کرد در قوای امیه بیدکند اثر

این در زبان موش سوسن بی سکلم — وان در طبایع حیوة نرگس نهد بصر — از عشق نقش خاتم تست ای که طبع موم

با آنکه پنبه همی نهد دکستی بر — شکفت اگر نکین ترا در قبول بهر — چون نعم نرم سنجد طاعت بود حجر

نگذارد از بحر و سد باد تهر تو — آنا د سن عادتی بود و خ قمر — و دسایه تغیر تو بر جهان قد

در طبع کوکب مرکب شود سحر — پیلیند فلک نظیر تو لکن بحر طاقت — هم سببی تو بینه احول کند نظر

تا تربیت حضد سفر ز تدلون را — ترکیب جاده ما در وا ثیر نه بدو — از طوق داغ کردن جاه زنم داد

در بای قدر تا دل آن نه فرا سپر — تا واسطت اصل شمار و نه انتشار — دوران شمار بتادی نبی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بوده کرد این مدد

ای در کف عزیمت تو خنجر صواب   جان عدو سؤال و حسام ترا جواب   کلک خجسته خاطر تو بر از گوهر منیر
چرخ خیمه فکرت تو بر از اختر صواب   پیرایه روان شده مهر تو همچون خرد   سرمایه طرب شده یاد تو همچو شراب
ایام بی طراوت اقبال تو در ذم   و آفاق بی عمارت انصاف تو خراب   از داء بود لطف تو ای مالک القلوب
و ز دوی امر و نهی تو ای مالک الرقاب   دولت کنیز بود در معمور تو مقام   نعمت کشیده بر در معمور تو قباب
صدر تو همچو خلد و چو انفاس اهل خلد   انفاس بخشش تو بروز دهد از حباب   خاکی که باد خلق حمید تو برد ورد
یابد ضیاء آتش و گیرد صفاء آب   تا از جناب حضرت ملکت شد پدید   پنهان گشت جمع اعدات در حجاب
تایید را بخاتم رای تو انتما   اقبال را بنام تو انتساب   دوزخ ز تف آتش کین تو بر التهاب
گوهر ز تاب بخشش تو گشته در حجاب   در شکر سال حادثه گشت اسد خلق   از فیض نعمت تو دمیده نعمت باب
انجاب بحیز الابنع صور   هر دشمنی که بند شمشیر تو بخواب   گر شعله ز خشم تو بر بحر بگذرد
دود سیه برآید از بحر بر عباب   از تو بدیع نیست هنر همچنین نشاط   و ز تو عزیز نیست کرم جهد کلاه
بر دشمنان بخنجر و بر دوستان بجود   هر مرسل عقابی هم منزل تو   روزی که تیغ را بود از سینها علف
جا تیغ را بود از فرقها قراب   گردد گشاده چشمه اجال را قناع   گردد گسسته رشته آمال را طناب
سرها بود از خمار کند باده طعان   دلها بود از قرار کنانش ضراب   همچون زمین ساکن و گردون در انتظار
همچون سپهر گردان جامعه در اضطراب   از خنجر ... بشنیدن جهره رخ تیره و ز گرد تیره روی معاجر ...
شیماند ز ضرب تو دلیران رزم را   جان عرضه نهیب در دهان طعمه نهنگ   بر جان بد سگال تو اصحاب اجل
خواند زبان خنجر تو آیت عذاب   گردد ز خاک زیر سم مرکبان تو   انگشت کوه باشد کین تو آفتاب
با قصه تو ذمه کفار راجه قدر   شیطان چه پای دارد با حمله شهاب   از اهمال نیایکاری ... کند
... شیر نره نمی زند از بیان غاب   از کوهسار سیل شتابان بجوی گر   هر یا بجوشش ابر آکم گردد شتاب

ظهیر فاریابی راست گیتی ز نور دولت فرمان ده جهان   مانند بر ضداد ام و روضه جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر   فتوحست که کوکب لیث شد امان   آرام یافت عالم بر وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان   گردون ز و کشاد کمند از میان تیغ   و ایام کرد قصه از گردن کمان

ملکی خیر مسلم و ملکی خیر روا ن   دیوست تا زمانه نداد از کسی نشان   منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارای ارجوان   بالید از نشاط تخت بر زمین   بگذشت از نهیب سر تاج ز آسمان
از غصه چهر گرفت خوی ظلم راجگر   و ز خشم باز ماند چو کل عدل راد تان   شاید که بگذرد زنی نوح چهار ای
زین پس ز نو بسایه چتر خدایگان   سلطان شرق و غرب قزل ارسلان کزست   با صد مسئله ... ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش   دارد هوا ز کنگره سدره آشیان   و ز قطره جهد و سوی جام پی برد
بهر زمین قریج دهر در دین کان   هنگام کین چو تیغ برافرازد از کتف   مریخ را خطر بود از ضربت سنان
وقتی که گم شود نفیر دو دوران خرد   رعد ... بکسلاند ز عجلان بعان   تو در میان لشکر خونین چو ...
هر یک چو صعود بسته بزبان تو میان   دو تا ... از کرانه چو شیران جنگجوی   گوبال بدنین زنند و بانگ بر زمان
آن لحظه کن غارد بای تو جو ز کاه   و آن غفر کی که دست تو جز عنان   بنمود کمک از نهیب تو آن زمان
شهد و دیگر بجوشد و مغز اندر استخوان   ای خسروی که تیغ نثار انقضای تو   بر دشمنان دولت تو که امتحان
گیتی طمع ندانست که تو سر در آوری   تا سایه بر سر فلک افرکنان   این هم تو اضعیف که گردی و گرنه چرخ
دانم که مشتری بتاز بطیلسان   بخاج نیز طلعت زیبای تو بتاج   شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست سطه ایه بهار   گرد از چمن لاله و رخسار ارغوان   گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
آسوده باد تا ابد از آفت خزان   جاه تو سرفراز و مقبول و کشکر   ملکت تو پایدار و بقاء تو جاودان

رضی الدین نیشابوری کراست در بحر رمل مخبون مقصور

یا بر نیل حدی بیری کاه جمال   با جنان حسن تو صبر کنم اینت محال   چشم دارم که سخن گویی با من اکنون
که چو طوطی شکرت گشت نعمه پر و بال   رفتی بسیار بود لیک چنین نیز درع   حسن بسیار بود لیک چنین نیز کمال
شهر خواکی ما شو به بر تو بسهلت   لاد کبر و عبیر غالیه بر ماه جمال   خان عرفان نتیجی عاشق خاص تو منم
اشک از یعنی جهر خاصگیان دانم اک   ای همه کار دل تنگ چو زلفت کم   جند باشیم بر آتش رخ تو جز خال
ما خیالی شده از عشق تو و باز ترا   جای در دیده خود که نیز چو خیال   وصلت افسانه نداند کجا افتد باز

که کنون بي ای اما نه ملال ست بسیار | نه مرا مکنت صبر و نه ترا عادت رحم | نه مرا طاقت هجران و ترا بوک وصال
خون بکشد و تو را بختی از چشمم | زصنعتم که با پای ان اشغال | دلی که گوید جز آب توام سر بکشت
روی بر خاک که از هجر وی و زار بنال | یک ظلمت هیچ خاک بسود بی ازانک | مرا که خاص خداوند بسود ثنا و نهال
سر کوه هیچ مجیر الدین محمد سلطان | که دل شد جان ساخت و کیش جان نو الملک | خداوند که همچون تو نیابد دگری
دو صد بسیار کشته خانه فکرت اشکال | هر کرامت که دهی ای نهد بر افلاک | هر کجا پای نهی سر نهد آنجا اقبال
انشنا تو در می عز و شرف میطلبد | جمعی را دل کیسم و زد و وان چشم آمال | بنه از وجود تو بر چشم جهان نه کیمی
نکشد آید که کند قافیه مدح تو مال | بیشتر ابیات این قصاید مصنوعاست و شرایط این صنعت را
و شرایط از صنعت را جامع | و تصنیف تخطیط جامه است مخطوط ملون و گویند ثوب مصنوف
یعنی جامه باریک و انگشت مخطط مخطوطی دلکشا چنانک کشایش در غزل و مدح آن نباشد
و اول و آخر آن یکسان باشد **ترصیع** جواهر در نشاندن است و در صناعت سخن کلمات را
مسجع کردانیدن و الفاظ را در وزن و حروف خواتیم متساوی داشتن چنانک در
قرآن مجید ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم و در شعر چنانک **رشید وطواط گفته**
ای منور بتو نجوم جلال | وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستان صدر تو ز نسیم | آسمان قدر تو ز جلال
حضرت تو مقبل اقبال | خدمت تو معول دولت
در کرامت تو را نبود نظیر | در شهامت ترا نبود همال
یتیم پیش فضایل تو بحر | خیمه پیش شمایل تو شمال
ملک را از تو منتظم احوال | شرع را از تو منهدم ارکان
همچو اسکندری بمن لقا | همچو شعیری بحسن خصال
بخشش تو برون شده ز بیان | کوشش تو فزون شده ز مقال
در زمانه تو مجمع احوال | بوزمانه تو منبع لذات
نه فلک را ز خدمت تو ملال | نه ملک را ز طاعت تو ملال م
همچنین تا آخر قصیده مرصعت

ومنطقی گوید بو سخاوت او نیل را بخیل شمار | بو شجاعت او پیل را نخیل انکار

وا

وآنچه دو حرف خواتیم متفق نباشد آنرا **موازنه** خوانند چنانک در قرآن عظیم است
وآتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم و در شعر **مسعود سعد**
شاه که بخت او را دولت بود دلیل | شاهی که بخت او را نصرت بود رفیق
ان اندر پی کمان تیغ کم کند کمان | رشید **رشید** ایشان مال خزانه کیتی | نیست باطل او دست او بسیار
وانک کشف از کردون نیست در پیش طبع او دشوار **لغیب** پنهم و رنه تو ماندی خزانه بهار
تیغ و کلک تو ماندی قضا و قدر **تجنیس** الفاظ یکدیگر استعمال کردنست و آن صفت
تام ناقص زاید مرکب مزدوج مطرف **تجنیس خط** و هم بسندیده و مستحسن باشد
در نظم و نثر و رونق سخن بیفزاید و آنرا دلیل فصاحت و کواه اقتدار مرد شمارند بر تنسیق
سخن لکن بشرط آنک بسیار نکرده و بر هم امثال نباشد و در بیتی دو لفظ یا چهار لفظ بیش نباشد
بتقسیمی بحسن مستوی **تجنیس تام** آنست که دو کلمه متفق اللفظ مختلف المعنی بکار دارد
چنانک **خاقانی گوید** سحرگاه قانیست مدحت تو در جهان | صبح بر در آب تا میوه زند ما آب
و دیگری راست ای غزال برای و غزل برای بیع | بلبل جنگل بجنگل اندر و غزل برای و دین تیغ
هم تجنیس تام است و هم زاید **و دیگری گفته است** چمن تو چرخ داده بیار | بیار تو ملک خورده بین
و در این بیت غیر تجنیس رد العجز الی الصدر است و مثال **رد العجز الی الصدر** پی تجنیس
عنصری گفته است عصا بر گرفتن نه معجز بود | همی اژدها کرد باید عصا و رشید را بدین نسق
قصیده هست بعضی از آن اینست | قرار از دل من ربود آن نگار | بیان عنبرین طره بی قرار
نگارست خساره من بخون ز هجران خساره آن نگار | خمار دست سر ما پی شراب
در انده آن نرگس پر خمار **و لغیره** قوام دولت و دین ز هر کار دفضل و هنر ز فضل و افزون یافت فزونی نظام
نظام ملت و ملکی عجب نباشد اگر | بوقت و دین ز هر کار دکار حسام | حسام و کلک تو کرد ملک اعداکم
دعا و دولتی تو بود از زمانه ظلام | ظلام باد شب درون دشمن جاهت | بکام باد همه کار دوستان مدام

مدام تا که بود گردش فلک برجای مطیع باد ترا دولت و سپهر غلام **تجنیس ناقص** آنست که کلمات
متجانس در حروف متفق باشد و در حرکات مختلف چنانکه **قطران گوید**
پیاده شود دشمن از اسب دولت چو باشی تو بر اسب دولت سوار بر اسب سعادت سواری و دائم
بدست اندرون سعادت مهار **تجنیس زاید** آنست که کلمهٔ متجانس از آن دیگر حرفی زیادت باشد
چنانکه **بیت** در حسن رخسار تو ای نیکو روی از نالهٔ چون نال گشتم از مویه چو موی
تجنیس مرکب آنست که الفاظ متجانس یکی کلمهٔ مفرد باشد و دیگر کلمهٔ مرکب چنانکه **شاعر گوید**
سرو بالای که دارد بر سر سرو آفتاب آفت جانهاست واندر دیگران ذات آفتاب **دیگری گوید**
خورشید که نور دیدهٔ آفاقست تابنده نشد پیش تو تا بنده نشد در راه تو تا زنده ام بر بوی تو تا زنده ام
تجنیس مزدوج و مکرر نیز گویند آنست که کلمات متجانس متوالی افتد چنانکه **امیر معزی گوید**
شکربار یاقوت تو ای عیار یار نیست کس را نزد آن یاقوت شکربار بار
سال بر تا سر چو گلزار است هم از رخ عارضت چون لعل صد دل اندر عشق آن گلزار زار
نیم دینار ماند آن دهان تنگ تو در دل شکم فکند آن نیم دینار نار
ای بت شیرین لبان تا خنده از گفتار تلخ دور من چون شب بطا از تلخی گفتار تار
دل کتی و مهربانی کار تو پنداشتم یکی کمان هم داری کینه و پیکار کار
امیر معزی گوید ای کوی رخ سخن گوئیت گویم دی موی میان نقش موئیت مویم
کر آب شوم کرد بجوئیت جویم ور سر شوم پیش رخ رویت رویم **دیگری گوید**
از خاک کفی عنبر خوش بوی بجوید وز خار خسک لالهٔ خودروی نروید و این جنس را مکرر
و مردد نیز خوانند و تکریر خود بنفس خویش صنعتی است چنانکه **رشید الدین گوید**
ذهی مخالف امر تو خطای خطا ذهی موافق رای تو صواب صواب **دیگری گوید**
جستان اندر دل سلطان اعظم بهار اندر بهار اندر بهارست و باشد که تکریر لفظ

از جهت

از جهت معنی مستانف افتد چنانکه پیش شمال امر تو ای شمال در کف پیش سحاب دست تو
می روزگار در دولت تو مشرف وی حق گزار ملت تو ملکم و از تکریرات متکلف
عسجدی گوید باران قطره قطره همی بارم ابروار هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل زان خیره خیره خیره دل من شده فکار **تجنیس مطرف**
آنست که متجانسان در جمله حروف متفق باشند الا در حرف آخرین کلمه چنانکه **معزی گوید**
از شرار تیغ تو دیدی همه سال از شرار و از طعان رمح تو دیدی همه کس از طعام وجوه هر دو کلمه
متقارب باشد در ترکیب آنرا **اشتقاق و اقتضاب** خوانند چنانکه گفته اند **بیت**
نوای تو ای خوی چو غم آئین در آورد در کار من بینوائی دلی کی خوش ودر بر [illegible]
که هرگز مبادم ز عشقت رهائی [illegible] شاعر بشری [illegible] روای
تجنیس خط [illegible] اندر [illegible] صافی [illegible] خزاد کن
رشید گوید در دولت تو اسباب معالی بساختم و ز نعمت تو در امانی بیاختم **دیگری گوید**
تو مشکین خال و من خیر سکین خال چون [illegible] **مطابقه** در اصل
لغت مقابلهٔ چیزیست بمثل آن و طباق الخیل آنست که اسب در رفتار پای بجای دست نهد
و در صنعت سخن مقابلهٔ اشیا و متضاد را مطابقه خوانند از آن روی که مثلا [illegible]
ضدیت و مثال آن **مسعود سعد سلمان** ای سر دو کم [illegible] شیرین و تلخ [illegible]
ظلم کوتاه دست گشته بدانچه کرد عدلش حقوق پایه درازی **ابو الفرج گوید**
من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم این دشمنی ای دوست که تو کردی با من
آخر کردی نخست میدانستم **مسلمی گوید** بزم و رزمش [illegible]
امن [illegible] **بیت** از آب دار [illegible]
چون [illegible] **بیت** [illegible]

مطرزی گوید گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک / آتش همه آب زندگانی گردد **تشبیه**
چیزی را بچیزی مانند کردن است در صفتی از معنی مشترک میان مشبه و مشبه به جاری بود و تشبیه
کامل آن باشد که معکوس توان کرد چنانکه زلف را بشب و شب را بزلف و نعل را بهلال و هلال را بنعل
و ناقص ترین تشبیهات آنست که بعضی شعرا درخشیدن آتش را بزبان انگشت و بموج زر
مایع تشبیه کرده اند و تشبیه بر انواعست صریح و کنایت و مشروط و مضمر و تسویه
و تفضیل **تشبیه صریح** آنست که بعضی از کلمات تشبیه در آن مستعمل بود چنانکه
همچنان میغ گفتند مانند آتش پستان جو بند تا مانند / اندیشه بر تن بند تا مانند خورشید بهمت بلند مانند
حورات یاران که بندایی روان یاقوت راستی / یا چون زر کشیده تیغ پیش آفتاب ستی **حورات**
پیچ چون سلسله کی لعبت / یا چون خسته بر جهت / شاخ امرود کوی دا امرود دسته کرد از لعبت
اگرچه تشبیه سیب بلعبت بلور درست نیست و تخصیص حمرا معنی نیست از بهر قافیه آورده است **ازرقی گوید**
هوا چو تخته الماس کرد از تف تیر / زمین چو بکر مفلوج کرد از زلزال **معمورا ست**
برگ چنار دیبا زر اندود شد بر شاخ بید / آب چون سوهان سیم اندود شد در آبدان وکسایی نکو گفته است در تشبیه شقایق
دیگری گوید روز آمد و علامت مصقول برکشید / وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید / کویی که دوست قرطهٔ کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید / خورشید با سهیل جو وی لذیمی / کز باد او کلهٔ مقصور برکشید
و آن عکس آفتاب نگه کن علم علم / کویی بلاژوردی سرخ بر چکید / یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله زار همی بر چکد بخوید / با آتش شعاع ز مشرق فرو خشید / یا پرنیان لعل لبی باز گسترید
جام کبود و سرخ نبید آر کاسمان / کویی که جامهای کبودست پر نبید / جام کبود و سرخ نبید و شعاع زند
کویی شقایق و بنفشه شست تنبلید **دیگری گفته است** چراغم از خوناب دیده / جهنم چو زنده کانست و من کانم
انوری گوید لاله بر شاخ زمرد بشکل قدحی از شبه و مرجانست / و ز ملاقات صبا در بهذیر راه چون آتش سوزانست
تشبیه کنایت آنست که خالی بود از حروف تشبیه چنانکه **عنصری گوید** کاه بر ماه و هفته کرد مشک آید بدید

کاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی **دیگری گوید** روز کین آب آتش خندد ز نوک تیغ / ان اللعطش کفتان لعل خوان دخان
شنگرف را ز لاله نکار چهره تیغ / بیجاده ریزد از سر بر روز کون سنان / آتش چکانی اندرش آب نقاب
این خود آب است آتش و آتش از آب / بنگر تو بدین باده و آن جام شراب / تا آب فسرده بینی و آتش ناب
تشبیه مشروط آنست که حرف شرط در آن بکار دارند چنانکه **عمعق بخاری گوید**
اگر موی سخن گوید کو موی روان دارد / من آن موی سخن گویم من آن مویم جان دارد
اگر ماه سخن گوید تو آن ماه سخن گوئی / و گر سروی قبا پوشد تو آن سرو قبا پوشی
تشبیه معکوس آنست که چیزی بچیزی تشبیه کنند بعد از آن مشبه به را بمشبه تشبیه کنند مثال **عنصری گوید**
ز سم ستوران آن گرد سیاه / زمین شد چو روی و زمین شد چو ماه / روی زمین را از نشان نعل ستوران ماه تشبیه کرده
آنرا از غبار بزمین تشبیه کرده و در شید این ملاحظه کرده / بشنو زمین چو روی فلک گشته از سلاح
روی فلک چو پشت زمین گشته از غبار / از سم مرکبان شده مانند غار کوه / وز نعل لشکران شده مانند کوه غار
انوری گوید با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای لطیف چو زمین گران **تشبیه مضمر**
آنست که شاعر در بعضی از اوصاف خویش تشبیهی مضمر کند و مراد از معنی آن تشبیه باشد مثال این معنی
مجیر بیلقانی گوید گر انگبین لبی سخن تو چرا تلخ / ور یاسمین بری دل از چه چو آهنی
گر غمزه ور لعلی غمزه تو ترا است بکشم / کز شمع تو ما را چرا باید رفت / ور ماه تویی ما را چرا باید کاست
و مقصود شاعر از این معانی تشبیه لب دوست است بعسل و بدن او بیاسمین و روی او بماه و شمع **تشبیه متساوی**
آنست که چیزی را در بعضی اوصاف با چیزی برابر متساوی کنند چنانکه شاعر گفته است
گفتم ز دل خویش دهان یار ست / گفتا تو ان ساخت نیک نقطه دهانی / گفتم ز تن خویش میان تو نشانی است
گفتا توان ساخت نیک موی میانی / دل و میان خویش را با نقطه و موی متساوی گفته است و دیگری گفته است
سروست لیکن بالا ماهست لیکن آن روی / زلفست لیکن چوکان خالست لیکن آن کوی و تشبیه خال بطلق
کوی درست نیست **تشبیه تفضیل** آنست که بعد از تشبیه چیزی بچیزی وجه تفضیل مشبه بر آن کنند

فرخی گوید بقد کوی سرویست و در میان قبای بروی گوی ماهیست زیر طرف کلاه چو ماه باشد و چو سرو نیز نه ما بر
کمر بندد سرو کلاه ندارد ما. دیگری گوید روی او ماه ست تا ماه کی چاره کلاه قد او سرو است سرو کی بندد کمر
انوری گوید نخواستم که کنی دست و طبع او با بحر و کان / عقل گفت اینهمه باشد ز با من هم بلاس
دست او را ابر چون خوانی که آن باصاعقه / طبع او را کان چرا گویی و آنجا اختباس
و ابیات اول را صنعت جمع و تفریق نیز جمع است و بیت انوری تشبیه تفضیل است و پس برای آنکه
ایشان بذکر کلاه و قبا فرق میان روی و قد دوست و میان ماه و سرو ظاهر کرده اند و انوری وجه
مزیت و تفضیل دست و طبع را بر ابر و کان باز نموده. ایهام در لغت افکندن در وهم و این صنعت چنان
که دو معنی بکار دارد یکی قریب و یکی غریب تا خاطر سامع بمعنی قریب رود و مراد قایل خود معنی غریب باشد
چنانکه عنصری گوید تو آن تنگی که اندر شرق و غرب / جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یا رب عاقبت محمود گردان. دیگری گوید جز روی تو در وجود هیچ نشود / جز هجر تو راست نیست کار دل
دیگری گوید جز آینه روی همچو تو نتوان دید / نه نیز چو قامت تو نتوان زد ایغال آنست که شاعر معنی
خویش تمام بگوید و چون بقافیه رسد لفظی بیارد که معنی بیت از آن نیکوتر و تمامتر گردد چنانک گفته اند
مصراع آنکه بدرخشید چو مصقول آینه در آفتاب / و شک نیست که لمعان آینه در آفتاب بیشتر و تمامتر باشد و لکن معنی
بیت بذکر آفتاب احتیاج ندارد که تشبیه او از آن شبه را در روشنی و درخشیدن با آینه مصقول تمام است
و آنچه دیگری گفته مصراع آنکه بدرخشد چو تیغی نو زده بی نیام لفظ بی نیام اغنی است تا نادر درخشیدن
مدخلی است این زیادت بی فایده را در عیوب شعر الغا خوانند یعنی لغو و باطل آوردن و
معنی ایغال دور بردن در شعر ها باشد و این صنعت را از بهر آن بدین نام تعریف کرده اند که در
نفقت معنی نیکوتر گردانیدن مرو بهی افزونی چون شاعر معنی بگوید و بر اتمام آن معنی بیارد
که معنی اول را تمامتر گرداند آنرا تکمیل خوانند ابو النجم شد ممکن دیدن جهان ز هر کو بساطش بوسه داد
و ان روز به بوسه بساطش گرد ز تمکین نوح در مصراع اول معنی ستایش ممدوح تمام گفت که هرکه بساط او
بوسه داد ممکن شود در جهان و در مصراع دوم کمال آن بزرگی بانمود و گفت که سای نوح او
تواند رسید و شرف تقبیل بساط او تواند یافت که استحقاق تمکین و احترام دارند و این

هر کس را مسلم نباشد اغراق بزور کشیدن کمان است و در صنعت سخن آنست که در اوصاف مدح و
هجا و غیر آن غلو کنند و مبالغت نمایند و درجه مدح بحسب تفاوت درجات ممدوحان مختلف است
بموجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و انخفاض متفاوت و از عیوب مدح یکی آنست که
از حد جنس ممدوح بطرف افراط و تفریط بیرون برند چنانکه انوری گوید شعر
زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش / قضا خطبها کرده در ملک و ملت
بنام تو بر منبر آفرینش / جهان سال و ماه طواف تو کرده / رسوم تو دادیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی / خبر آدمی گوهر آفرینش / و این نوع مدح جز پیغامبر را نشاید
و چون از و در حق هر کس که گویند تجاوز بود از حد مدح و دیگری گفته است شعر
شه فرشته صفت خواجه محمد خلق / وحید دهر ملک یوسف کرم جهان / و چنین ملوک را خواجه
و وحید دهر مدح ناصرست و چنین خواجگان را شه و ملک نالایق و چون این مقدمه معلوم شد
بدانکه خلال و خصالی که معظم را بدان بستاید بسیار است و حصر اسباب آن متعذر الا آنکه
عمده مدایح حقیقی در حق داران صفتی تواند بود که بفضایل نفسانی باز گردد چون عقل و علم و جود
و حلم و رای و شجاعت و عدل و عفت و اگرچه جمال و صباحت را در وجوه مدایح مدخلی تمامست
و منظر انیق و وجه جمیل در هیبت و حشمت صاحب منصب بیفزاید و عرب جمال تیمن کرده اند و از دلایل
خصایل حمیده شمرده اند چه در احادیث آمده است که الخیر عند حسان الوجوه و تیمن منظر
و دمامت صورت موجب سقوط هیبت و دلیل خلال مذموم دانسته لیکن با اینکه در وجوه مدایح
رجال معول بذکر طراوت خلق و جمال صورت نکنند و آنرا جز بتبعیت بعضی از فضایل نفسانی
بکار نداد نمود در مدح خلفا و سلاطین بذکر سخا و شجاعت هم بسنده نداشته اند از بهر آنک
بذل مال خود از ضروریات دوام ثنا است چه کسی که چندین هزار مرد و زن نانخوار باشد
و همه را علی اختلاف طبقاتهم مکفی المؤنه باید داشت بسخا و مروت وصف نتوان کرد و مبارزت
و حفظ نواحی مملکت نصیبه بیکاران دولت و اعیان عساکر باشد و خلفا و سلاطین را ذل قیام

عالم اند و مستعملان ارباب شجاعت بدین دو خصلت و در مدح عبید و موالی ایشان اگر مبالغتی
رود آن هم ببزرگی قدر ایشان باز گردد و اگر کسی خواهد که لابد ایشان را بدین وجوه بستاید روی هیچ
غیر ایشان را لایق نیفتد چنانک رودکی گوید همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع همی بدادی تا در ولی نماند فقیر
و در مدح خواتین و ملوک و سلاطین ذکر جمال و خوش خویی باید کرد و در کرم و سخاوت مبالغت باید نمود
و لفظ عفت را در مدح ایشان بعصمت بدل باید کرد و از انواع در مدح ملوک بخاری گفته است

ذکر رفعت او وهم را ببرید بال   ز شوق مدحت او طبع را برآید پر   صد آفرینش بر نه بود خنجر او
ز تو پیش نفسان ز آهنگر   بحق آنکه بگشت سوارکان   برید یافت بهر ناز کیه کر
همی بدفتر وهم صفات ریتم تا   بدو رسیم و هم شد مداد در فقر   وطوری گفته است
تو که دارد زبانش زبان همدم فلک   نسبتی دارد بلفظش زانکه زر آمکو   عشق دروا ستی کجی لیلیست از قضا
تعلقش و مجیبکی کجی و لیلیست از قدر   بالقا او بهم تفصیل دارد بر زبان   باشا او زبان ترجیح دارد بر بصر
آب دریا قطره قطره لولو مکنون شدی   گر بدریا بر خیال عشق کجی گذر   باغ ما هر گز نبودی آفت از باد خزان
کرنا بوجود او بر باغ باریدی مطر   دیگری گوید   تخت چیز لنگار زوی خدمت او
جو هر بی تو گر شود چنان چنین   زهره خورشید صد او بجنب بود   کی تو ان شود نطفه در قرار مکین
انوری گوید بشمشیر او باز بسته گیتی   عرض از بسته لاید بجو هر   کر از باختر بر کشد تیغ هندیا
دسعه موج خون در زمان تا بخاور   کسی کو ندید ست مرد اکش را   ز آتش بگنید دست هر هر
ایا شهریاری که با همت تو   نا عراض زایل شمارند گوهر   نقش سنان تو زاده دشمن
ز بیم سنان تو زاید بمحشر   چو نام تو خاطب ز منبر بخواند   سخن کو که کرده بمدح تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد   نیاید ز اولاد آن مرد دختر   تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
همی بر سنان تو افکنده سر   فلک از نهیب تو افسر بخواهد   بخواهش کجی بال پر از کبوتر
اگر آب تیغ تو در دشت آید   درو هفته یابد صف خز   ز خنجر کنی جامه زند کافی
اگر نام خود بر نوشتی بخنجر   بنام خلاف تو گر گل نشاندی   سنان جگر دوز خنجر دهد بر
بانه شه اندر نگنجد مدیحت   که مدحت تمامست اندیشه ابتر   معزی گوید

آیا مراد تو مقصود آسمان مدار   دیار ضای تو مطلوب اختران مسیر   خیال هر چه بد ضمیر و در شب تار
اگر ضمیر تو تغیر افکند بحشم ضریر   و گر ز عدل تو بحر بهره یابد   بدوستی نکرد شیر شرزه در نخجیر
و گر موافقت تو رسد بآتش و آب   شوند هر دو بهم سازگار جفت نظیر   انوری گوید ...
نسیم لطف تو با باد اگر سخن گوید   جنون و نطق پدید آید از عظام رمیم
تبارک الله از آن آبیر آتش نعل   که با رکاب تو خاکست و با عنان مواتست   بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هوا ش نقش قعر یا سر افکند بصحرا ست   جهان نعره کا مروز نشر او بر انگیزی بعالمیست سانه که از در فرد است
کمال اسمعیل   نگاه دیگر که یکی عالم زیر پای اردو   اگر در دانی امید با شد شی میدان   عنصری گوید
در نگ از آنش تو آموخت خاک زمینی   شتاب از آتش تو آموخت باد شمال   و مبالغت در وصف و ملاحت
و صباحت معشوق چنانک عنصری گوید   جهان فروغ لو گر قمرستی بر فلک بر
خورشید یکی ذره نبودی قمرستی   چون حلقه لب گر شکرستی بجهان در   صد بدره نه ارزیدی یکمن شکرستی
و الفراق در صفت ماهکان معشوق بغایت لطف چنانک ظهیر گوید   ای بدوی تو از لطافت آینه روح
خواهم که قد های خیالت صبوح   در دیده کشم ولی نخاره م ام   ترسم که شود ای خیالت مجروح
از باد سر دو زلف عنبر بویت   آرزو شود همی گل خود رویت   زانک ز نامهای کس گل رویت   ترسم نشان بماند از رویت
دیگری گوید   آموخته زاید بجه شیر زمادر   از عدل تو در بچه نهان کرد چنگال   ابو الفرج
خیال تیغ تو اندر میان صلب پدر   عدوی جعل و حسین را همی زند بجنین   کر دشمنت در آب جو ماهی کند وطن
و در حاسدت سنگ چو آهن کند حصار   آن کرده از نهیب تو در آب سوخته   وین کرده از خلاف تو در سنگ خاکسار
و مبالغه در هجو یوسف عروضی گوید   ای خواجه قصه ای همکار ترا بود   حرفی خوش ترا همی گفتم آن مغز
همچون بخت تیغ بسنگ آهن کند   باشد چگلی و بدین خلق و مضمون   و لامعی گفته است در بخل
ماه رمضان که جشن شریف و مبارک   بی روزه و قرب تا عید نیم سال   در خانه او سال برابر رمضانست
تا حشر نبیند ه عید ای اتش شوال   خواجه بتیغ مال دارد و نعمت   نعمت ولیکن کس نشانش نیابد
انوری گوید   بخل بجای سپید کو نگاه دارد   شوخ کلیاب بان و هین بچام

ترا هجا کند انوری معاذ الله که از شعرا هیچکس هجا نکند نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند مجاز نوعی از مجازاتست و مجاز ضد حقیقتست
وحقیقت آنست که لفظ را بر معنی اطلاق کنند که واضع لغت در اصل وضع آن لفظ بازاء
معانی نهاده باشد چنانکه گویی دست بشمشیر برد پای فرا پیش نهاد و مجاز آنست که
از حقیقت در گذرند و لفظ را بر معنی دیگر اطلاق کنند که در اصل وضع نه برای آن
نهاده باشند لکن با حقیقت آن لفظ وجه علاقتی باشد که بدان مناسبت مراد
متکلم از آن اطلاق فهم توان کرد چنانکه گویی فلان را بر تو دستی نیست و در دوستی
تو پای ندارد یعنی او را بر تو قدرتی و غلبتی نیست و در دوستی تو ثباتی ندارد و دست
و پای در اصل وضع بمعنی قدرت و ثبات در دوام نهاده اند الا آنکه چون مناسبتی
میان دست و قدرت و پای و ثبات هست و در اصل وضع بمعنی آن جمله بانیم استعاره
مخصوص است آنست که اطلاق اسمی کنند بر چیزی که مشابهت حقیقت آن اسم باشد
در صفتی مشترک چنانکه شجاع را شیر خوانند بسبب دلیری و اقدامی که مشترکست
میان هر دو و مردم کند طبع نادان را خر خوانند بسبب بلادتی که مشترکست
میان هر دو و این صنعت با سایر مجازات دیگر در جمله لغات مستعملست
و در نظم و نثر اصناف مردم متداولست و آنچه از وجوه استعارات مطبوع بود بدر
افتد و در موضع استعمال تقارب و تشابه معنی اصلی آید در عذوبت سخن و رونق
کلام بیفزاید و دلیل بلاغت و فصاحت مرد باشد و در دلالت معنی مقصود
از استعمال حقیقت بلیغ تر بود چنانکه گویی پادشاه دست ظلم را از اموال
مسلمانان کوتاه کرد و پای کفر را از بلاد اسلام منقطع گردانید در مبالغت
بیشتر از آن باشد که گویی تصرف ظلم را از اموال مسلمانان باز داشت و آمد شد
کفر از بلاد اسلام منع کرد و از استعارات لطیف عمادی گوید

باحمله باز سپید او شاهین قضا کبوتر آمد ابوالفرج غمزه تو بیشه آهوی چنان طعنه تو تله روباه تن
انوری کاو دو شای سمر بخواهد بره خوان شیر گردون باد کمال
سنبلستان تو بی باد تنی بود وآن دگر کهام ترقی علم حسود بطن غضب انجماضه نهاد
که شاخ خاطر آن چیز میوه نآورد بار سحاب تو اگر بانگ بر زمانه زند قطار عقد ایام بگسلد بمهاد
عصای رایت تیغ تو نیز طایر را نهاد نور سعادة برقه در منقار اگر توانستی گشتن دایه سعادة
حق تعالی بیعت تو و استعاره قریب تر بودی و استعارة ایهام هم گفته است افضال
بخشم آب کاشفته کرده از خاک پیغ که کانم بر آوردن نگار بروی دماغ در پاست اعضا
باحترام زبان و جاه رخسار بخشک مغزی آب خاک تو دامن بسوی دم باد ویش گویی نار
تا بجانه که دوری نشسته اند انجم یاد نامه در سر گرفته اند اشجار و استعارة ناپسندیده رضی
خرمن نه مرغ گرسنه خالی بجا بود ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی و از سایر انواع مجازات آنچه
باوصاف شعر مخصوص ترست و جز در کلام منظوم تداولی بیشتر ندارد مکالمه
جمادات و حیوان غیر ناطق است چون مناظرات تیغ و قلم و شمع و چراغ و گل و بلبل
و مخاطبات اطلال و دمن و ریاح و کواکب و غزال چنانکه کافی ظفر همدانی گوید
بر سید باغ بلبل از نرگس مست کز گل خبری هست بگفتا هست گل عهد مروین بگلبن بربست
از کلبه برون آمد و در محمل نشست تمثیل و آن هم از جمله استعاراتست الا آنکه
از نوع استعارات بطریق تمثیل یعنی چون شاعر خواهد که بمعنی اشارتی کند لفظی چند که دلالة
بر معنی دیگر کند بیارد و آن را مثال معنی مقصود سازد و از معنی خویش بدان مثال عبارة کند
و این صنعت خوشتر از استعارة مجرد باشد کرا خرانسا ندم خار ندمی کامینو سازد ساز د
چون خواست تا بگوید که هر دشمن که براعات و استمالت دوست گردد بمدارا و مجامله عادت
ملاقات او کم نشود دلها از آن چیز دوری باشد وجه خلاص از او جز بتهی وقع ممکن نگردد

این معانی مثال را بعبارت آورد و بهمین معنی دیگری گفته است · هر کجا طالع بایت فرو د
چون تو مردم نمی ندارد سود · وچنانک مختاری گوید · نمرود و کیه سبز هوم هم زنک اند
ولیا دین نکیه دان نهند ازان نحال · چنانک میان دو صاحب صدر یا دو برادر کی یعنی
از فضایل نفسانی مخصوص بود و دیگری از ترقی علی آن محروم فرق گوید بمثال نمرود و گیاه
و غیر آن و بخص این لنان عبارة که ارداف و آن از جمله کنایاتست و کنایت آنست که چون
متکلم خواهد که معنی از معانی بگوید و معنی دیگر از توابع و لوازم معنی اول باشد یاورد
و از ین معنی اشارة کند و این صنعت در جمله لغات مستعملست و بنزدیک خاص و عام متداول
چنانک عوام گویند در سرای فلانی کی بسته نبیند و دیگ پایه از آتش وی فرو نمی آید
یعنی مردم بخدمت او بسیار روند و مهمانی بسیار کند چه در سرای نابستن از لوازم
کثرة تردد و اختلاط مردم است و دیگ از بار فرو نا گرفتن از لوازم طعام بسیار ساختن است
و شاعری مجو طبیبی گفته است و این صنعت را رعایت کرده است · ظهیر گوید
آنجا که ز تیغ و تیر تو لکر بزند · از هیبت کیکان تو خمرچه ریزند · تو در قبه برگستوان و شهری مراد
بیمار همی شوند و بر می خیزند · گرمی نیزه ای نها آفتاب اگر خواهد که بالی قرة بوسه بپاوخ خویش
ظهیر گوید · نگرمی فلک خیال اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد · تبیین و تفسیر
آنست که شاعر چند صفت مجمل بشمارد در دو بیت دیگر تفسیر آن کند چنانک عنصری گوید
تا ببندد تا کشاید تا ستاند تا دهد · تا جهان باشد شاه را این کار باد آنچه بستاند ولایت آنچه خواست
آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار · معزی · مهر که بستاند و در بزم بخشد · ملک بجوانی جهانی بسوالی
ازرقی گوید · با هیبت تو نبود اندر صف جنگ · تیغی بنشان زه زکانی خدنگ · با جود تو نی کف تو جاودا آهنگ
چون زکان زر در نصدف لعل از سنگ · معزی گوید · اندر شبی که بود ستم ز دیدار تو دور
جفت بودم با شراب و رباب و با کباب · بد انسکم جگر را بلعل در زرین قدح · نا لجه زند بار و دل بر آتش جگر کباب

عمعق گوید · مخالفان ترا از چهار گوهرست · چهار طبع نصیب چهار چیز مدام
زنار گوی جسم و ز باد سرد دم · ز آب تیره چشم و ز خاک خشک جام · منطقی گفته است
اندر حرم و برنم ای طرفه ری · در خانه ترا دود شمع شس تو می · چون نگیم و باکلم اندر پی
از پای تو موزه و ز بنا گوش تو خوی · و آنجنان باید که معنی بگوید و تفسیر آن بیان کند
بنوعی که هیچ قسم از اقسام آن مهمل نماند چنانک گفته اند
کلها احوال دنیا میرزد · جمله یکسر کرشکر فقرست · خفته اندر عبادة و چونان
کشت بیدار ناشر هنرست · ایستاده نماز رات میشم · نشسته در ذکرحق داد کرست
چون بگوید نگوید الاخیر · خامش اندر عجایب فکرست · راستی همه صابری شکر
در خدا داده حاتمی دکرست · نه در نطق بابت ما عنا ی · مردم سیه بترست
دیگری گوید · دانی قسم مکم شش حالت · و زانی نمی شش خطر حالات
باشد بی و زانی بانفه بین · حساب طفلی و حد کمالت · باشد با و زره زانان نوع ده
غم دنیا و فرزند و عیالت · باشد پنج و آن بخت عمرت · ترا ای شصت سال پنج سالت
توسیم · زخان و عارض و زلفین آن بت دلبر یکی گلستان دوم سوسن و سیم عنبر هم ارقیل جمع و تقسیم
آنست که بنا قافیه بر حرفی نهد که نام ممدوح یا آنچه مقصود شاعرست در آن تبیین گردد
چنانک انوری گوید · ای سرا زکبر بر فلک برده · گشته گردان چو انجم فلکی · بعقای سیده انگلی
بنماکی سیده از کمی بس الکفر که پیش ان سد حاش سعد ور املکی · خواجه هستی چرا ناحوزی
حوالجکی کردن از شهاب زکی · جنانچ خواسته است تا شهاب زکی در قافیه بیارد بنا شعر
بر کاف و یا نهاد · و شرف الدین شفروه گفته است · ای جود در یا نمی جی شیر شجاع · جمر قضا حاکم و بر چرخ مطاع
گر نکردم وداع معذورم · نیست بر یکیان طواف وداع · و چنانک شاعر خویش در
تلفظ وداع مخدوم بخواهد بنا قافیه بر عین نهاد و این صنعت را از بهر آن توسیم خوانند

که شاعر اثری از مقصود خویش با نمودار است چه قافیه و وسم داغ و نشان که دنست تسهیم
آنست که شاعر نسق شعر بر وجهی نهد که بعضی از آن بر بعضی دلالت کند و چون صاحب طبعی
یک مصراع از آن بشنود بداند که مابعد آن چه باشد چنانک نه عاشق حلال داشت نه
بانو صلش حرام داشت مدام نه مباح است آنچه داشت مباح نه حرامست آنچه داشت حرام
چون مرد فاضل بشنود که نه مباح است آنچه داشت مباح داند که مصراع دیگر این که
نه حرام است آنچه کرد حرام و آنچه بر قوافی دلالت کند از این قبیل که عمادی گفته است
دیدم یاد یار بایستی یا غم ما کنار بایستی اندرین بوستان که عیش منست گل طمع نیست خار بایستی
و این صنعت را بعضی از آن تسهیم خوانند که شاعر دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد
کرد مساهم و مشارک گردانیده است استطراد آنست که شاعر وصفی بر یک نسق میراند
تا چون آخر رساند آنچه مقصود باشد از آن شعر بدان پیوندد و بدان اشارت کند چنانک
عمادی گفته است تا چند نعجت مجازی آیی عنان نا تمازی خود تو او بوده بس درونی خوش بود بدین دیازی
الکن ایکی کر فراخست یعنی لب لعل البغانی کو کردم رخ خوان سر سبز خط بریر
امروز اگر بیافتی بوی زندی گفتم که نیک بود که کو کردم خراست کز نافه آنجاستی از من چه کردی
تفریع آنست که شاعر وصفی آغاز کند و بصیغت نفی گوید نیست فلان چیز که چنین و چنین است
بهتر از فلان یا بیشتر از فلان و این صنعت در اشعار عرب بسیار است و اما در اشعار عجم
چنان باشد که صیغت نفی در تشبیه تفضیل بکار دارد چنانک گفته اند
سبز دریا که بر آشوبد و بر خیزد موج که نیم غرقش خلق و ندانی زروا نه عطابخش تر از خواجه گه بخشش بود
آن وزیر ملک مشرق تاج الامرا و این صنعت در شعر فارسی رونقی ندارد تلمیح آنست
که الفاظ اندک بر معانی بسیار دلالت کند و لمح جستن برق باشد و لمحه یک نظر بود و چون شاعر
چنان سازد که الفاظ اندک بر معانی بسیار دلالت کند آنرا تلمیح خوانند و این صنعت
نزدیک بلغا پسندیده تر از اطناب است و معنی بلاغت آنست که آنچه در ضمیر باشد

بلفظی اندک

بلفظی اندک بی آنکه تمامی معنی آن اختلالی راه یابد بیان کند و در آنچه بسط سخن احتیاج افتد از
قدر حاجت درنگذراند و اهل فضل گفته اند بلاغت لفظ نیکوست با صحت معنی و فصاحت
بالکل سخنت از دشواری و بلاغت در سه نوع سخن پیدا شود ایجاز و مساوات و بسیط
ایجاز آنست که لفظ اندک بود و معنی بسیار چنانک سنائی گوید تا بجز راه دل از شاه کشی
همه گفتی جو مصطفی گفتی انوری گوید تا تو رفتی دو دیده در زر بود در چه نوش کی قفاجی نیش
انضاله من چه کردم آنچه آن آید ز من تو چه کن آنچه از تو آید والسلام و مساوات آن بود که
لفظ و معنی برابر باشد چنانک گفته اند سوال دفی شرط عطا تغیر همی عطا تو آید بدین بیش سوال
وبسیط آنست که معنی را با لفاظ بسیار شرح کند و بچند وجه آنرا موکد گرداند چنانک اگر
لفظی مشترک المعنی باشد بیان مراد خویش از آن بکند و اگر به تفسیری احتیاج افتد
در رفع التباس اشباهی بجای آرد بر استعارات و تشبیهات جمله ارباب
ایجازات و اغال و اکمال و تبیین و تفسیر و تقسیم و استطراد و تفریع و هر چه
ازین صناعات باشد از بهر زیادتی بیانی یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل
بسیط است در سخن و چنانک گفتیم در ایجاز و مساوات باید که از اختلال معنی محترز
باشد و در بسیط باید که از اطناب بی فایده و استعمال الفاظ غیر محتاج الیه
اجتناب واجب داند چنانکه پیش ازین ایراد کرده شد و مثال بسیط ناپسندیده این
بیت من و تو ایم من و تو که در جهان خود من و ترا بهنر جز من و تو یار و قرین اعتراض
آنست که شاعر در اثنای بیت لفظی برای اتمام شعر بیارد که معنی آن بدو محتاج نباشد
و آنرا حشو خوانند و این سه نوعست ملیح و متوسط و قبیح حشو ملیح آنست که
هر چند شعر در معنی بدان محتاج نباشد در عذوبت بیفزاید و آنرا رونقی بهست
چنانک رشید گفته است در محنت این زمانه بی فریاد دور از تو چنانم که بر اندیش نکند

لفظ دور از تو حشو ملیح است عمرا خیالات تیغ کژ به بادا منازل کدار دواج اعدا گرفته
و حشو متوسط چنانک بیت کر خیمه مرا ز دیر و زیر خوابگه ای دهر عمر خوجه بخواهی خرد
لفظ ای دهر حشو متوسط است هرچند در عذوبت و رونق شعر مدخلی ندارد
عیبی نیز بلفظ و معنی آن لاحق نمیکرداند و حشو ملیح چنانک گفته اند بیت
کرمی تو سم نخدشت معدوم نیزا امد جسم و صداع سم است ذکر بروجم باصداع وامدا فهو در سکه
الوجوه مستغنی عنه است مدیح جسم و صداع بی سر نباشد التفات آنست که شاعر
از معنی خویش فارغ شده تمام بیت التفات بمعنی دیگر کند چند بنفس خود مستقل باشد
بمعنی اول هم تعلق داشته باشد چنانک سنجر کتیبه گوید ما را جگر بتیغ فراق تو خسته شد
ای صبر در فراق تان تنگ نیستی کاش منظور بستی بسلامت وای دریغا کجا توانم رستن
هرکه که من فراق تو اندیشه کردمی کشتی زنیم بحر دل و جان بی فکار
اکنون تو دوری از من و من تو زنده ام سختا که آدمیست بجانداد بغز کار تدارک آنست
معنی از معانی بنفی مطلق یا باثبات صریح مخصوص کرده اند انکه بوجهی از وجوه تدارک کند
و شرطی درمیان آرد که آن صفت بدان شرط متبدل تواند بود چنانک گفته اند
کجا توانم مالید کعبتین عدو بلی که تو دهی مرا بجای یابی و نزدیک بدین معنی آنست که شاعر
در مدح حرفی از حروف اثبات بیارد چنانک مدح نبدانند که بعد از آن نفی خواهد کرد
وانکه بصفتی دیگر مدحی بگوید و آنرا تاکید المدح بما یشبه الذم خوانند چنانک
همی بنزد تو نازند دوستان لکن به بی نظیری تو دشمنان کنند اقرار
ترا چشم عدالت لیکن بجود گفت میکنند بر خزاین ستم ودر تاکید ذم نیز گویند
نانشان نه لذیذ و بخشان درشت لیکن کاعطا ترش بود و دروعده کاذب شود متقابل
آنست که اسماء متقابل مثلا نیارد چنانک ابوالفرج گوید خم دهی چو من بایمنش بشت
و کجی از دایند کشم

و نظری گوید

100

و نظری گوید شاه کیوان کین بهرام اختر بهرام رزم مهر چهر و تیر زهر و طبع مه نشان
ابوالفرج گوید صلح و جنگ تو شادی آمد و غم خصم و خشم تو تیر آمد و باز و ظهیر گفته است
کشا تلخ از آن لب شیرین در خورست خوش کن عبارت که خط عنبرین خوش است و درین ابیات
بشت و شکم و خم و بی و پر کین و خصم و خشم و کین و رزم و اختر و تیر و چهر و مه و طبع و خط و عبارت
تقابل و صلح و جنگ و شادی و تلخ و شیرین از باب مطابقه است و تیر و باز و کیوان و بهرام
از صنعتیست هم بدین معنی نزدیک که آنرا مراعاة النظیر خوانند چنانک ابوالمعالی رازی گوید
و رشید گوید از مشک همی تیر زند نوک حسامت زان لاله رخی تو زین ساخت بعنبر و رشید گو
چون فندق مهر تو زبان در بست بادام تو چو جوز بشم تنگ است هر تیر که از چشم چو بادام تو جست
در خسته دلم چو مغز در پسته نشست شکر و عنبر نظیر یکدیگرند و نرگس و لاله و تیر و زین و فندق
و جوز و بادام و پسته و زبان و پشت و چشم و دل از باب تقابلست و نزدیک بهمین معنی
صنعت سؤال و جوابست چنانک معزی گوید پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که زیر حلقهٔ زلف دلم چرا است اسیر جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق به بیارد دیوانه را مگر زنجیر اعنات
گفتم مرا ببوسه ای دلستان کفتا که ما ببوسه کرا داد در جهان گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب
گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان اعنات آنست که شاعر حرفی یا کلمه که التزام آن واجب نباشد
التزام کند در هر بیت یا مصراع مکرر کرداند و شعرای عجم آنرا لزوم ما لا یلزم خوانند و اعنات در
کار دشوار انداختن است چنانک سیفی نیشابوری در هر مصراع از قصیده التزام
سیم و سنگ کرده ای نگار سنگدل و ای لعبت سیمین عذار در دل تو مهر و هم سیم در سنگین حصار
سنگدل یاری و سیمین بنکار تو مهر تست همچو نقش سیم و سنگ اندر دل و استوار
زاهد سیم از سنگ ناکام بتقی از نگار سنگین دل سیمین تن ای مهربان سنگم بود بار
کار بر سنگم نه چون زر بجوی نقش سیم که زنقش سنگ و حجم و زنگیر [illegible] هم کن سنگی

وازین جنس امیر محمود قمری را دو بیتی است در هر مصراع التزام سنگ و زر و سیم کرده

تا دلبر سنگدل زر و سیم خواست از سنگ تراشم زر و سیم ار چه بلاست با سنگدلان بسیم و زر باید زیست

بی سنگی ما ز بی زری و کم سیمی ماست و چنانک فخر الدین مبارکشاه غوری در هر بیت التزام آفتاب

و ذره کرده است بر آفتاب زلف تو تا سایه گستریست این دل که هست ذره نمط عشق آذریست

در زلف سایه دار تو بر آفتاب روی دلها چو ذره ها ز دین معصیت ذره این دل در رخ درخشان آفتاب

عشق چنان رخی بچنین دلبری در خور دریغ آفتاب زدای ز لعل دری دست آیی دلم بدولت عشقت دلاورست

مانم عجب ز مهر رخ چون آفتاب تو کاندر دلم چو ذره بگونه مضمرست در پیش آفتاب جمال تو بی شمار

مانند ذره اند دل پر گشته لشکر همچنین تا آخر قصیده رعایت کرده است و چنانک رشید الدین التزام و قافیه کرده

ای از مکارم تو شده در جهان خبر افکنده از سیاست تو آسمان سپر صاحب قران مملکتی و بر تخت خسروی

هرگز نبوده مثل تو صاحب قران دگر با رای پیر و بخت جوان تو کرده اند اندر بنا جهان تو پیر و جوان مقر

گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر با موکب سیاه تو هم گشته ظفر

با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر تنسیق صفات آنست که شاعر چند صفت مختلف پی یکدیگر

دارد و یک چیز را چند صفت مختلف کند چنانک مسعود سعد سلمان گوید

جهانگیر شاهی عدو بند شیری صف آرای گردی سپه کش سواری و عنصری گفته است

شاه گیتی خسرو لشکر کش لشکر شکن سایه یزدان شه کشور ده گیتی ستان و آنچه عبد الواسع

جبلی گفته ازین قبیلست زیب بلاد امان شه عالم آرا شاه [illegible] و شاد بخش و خرم

از مشک برگ لاله بگرد گل برآرد پیچ و گره و سلسله و حلقه و خم عبد الواسع جبلی راست

که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

سیاقة الاعداد چنان باشد که شاعر چند چیز برشمارد از اسما مفرده و جمله را با یکدیگر

وصف کند چنانک رزی گوید اسب و کمر و تیغ بدو کرد قیمت تخت و سپه و تاج بدو باید مقدار

و ادیب صابر گوید عقیق و نرگس و عنبر شش است دندانش یکی حیوة و دوم قوة و سیوم پیکر

حیوة و قوة و پیکر سایه اندرا یکی ضعیف و دوم قاصر و سیوم الغز ضعیف و قاصر و ملغز شود بحث عشق

یکی سپهر و دوم کوه و سیوم گوهر این شعر سیاقة الاعدادست و تکریر و تقسیم و لولوی راست

سه چیز تو از سه چیز دایم بعذاب روی از خط و خط ز زلف و زلف از تاب سه چیز من از سه چیز پیوسته خراب

جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب این شعر هم سیاقة الاعدادست و هم تبیین و تقسیم و قوامی گنجه راست

زعکس روی و لب و عارضت بزند صفا یکی سهیل و دوم لعل و سیوم جوزا سهیل و لعل و جوزا از نور او شده اند

یکی نژند و دوم واله و سیوم شیدا نژند و واله و شیدا شود بعشق بر تخت یکی پری و دوم لعبت و سیوم حورا

بر و لب و رخ دلبند من نبود مرا یکی لطیف و دوم دلبر و سیوم زیبا و معزی گفته است

لطیف و دلبر و زیبا چو یار من نبود یکی پری و دوم یوسف و سیوم حورا پری و یوسف و حورا چو او نداشته اند

یکی سرشت و دوم سیرت و سیوم سیما تسمیط آنست که بنا ابیات قصیده بر پنج مصراع متفق القوافی

نهند و مصراع ششم را قافیه مصراع مخالف قوافی اول آورند که بنا شعر بر آن نهند چنانک

منوچهری گفته است خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گویی بمثل پیرهن رنگرزانست دهقان بتعجب سر انگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار و لامعی گوید مرغ آبی بر آی از رخ نای سرای

باز گونه بدهان باز گرفته سرنای اثر نایش گویی که بزنار خدای بر زمین بکهبار دست [illegible] جو ور کرده بای

برتن از حلقه قبا دارد و در سینه قبای آلگون پیرهن و پیچیده از سد حریر و خواجو گوید از هر دو سپاری

دوش بطرف چمن نغمه نواخته بود مطرب از پرده عشاق نوا ساخته بود وا سپه خرامان علم افراخته بود

بلبل آشفته آواز در انداخته بود که سراپرده گل باز بصحرا زده اند و ابن فقیه گوید

اندرین موسم که بلبل ز نوا غلغله کند از خرد عاری بود آنکس که ترک ملی کند

تا فراز او بکری مستی بوقت گل کند صحبت مجلس مشوش کرد تا ل ... ل کند

عاشقان هنگام گل مطعانه را دری زنند صوفیان از نعمت حالت دست بر سری زنند

عندلیبان بر شاخ نوای دلکش تر می زنند کمتری از لاله و نرگس که ساغری زنند

کم شه

کوشهٔ محراب ابنکر که مستان خفته اند / روضهٔ جنات با شور مکان بکرفته اند
حاجیان تا حلقهٔ کیونانان آن گرفته اند / عارفان خوانی درین مرض جه دانی گفته اند
بانکاری مست دایم دست در آغوش کن

عشق و شوی جان بابا را لاست ایم نایدت / تا تو باشی سته آن کار داین بکشایدت
باده خمر تا از دل بر مرد غم بزدایدت / ور جمال کامل یعنی جانان بایدت
ترک جان و عرض و مال و جاه و دین و هوش کن

از دیا ونه جو ساوی کجا یابی فلاح / مستی نعمتی میی بخشد خلایق را نجاح
من نغیر از مستی و رندی نخواهم صلاح / ای کف ساقی که هشی نا اول شب تا صباح
وقت کل این فیتهو جام صهبا نوش کن

عبد الواسع راست ایا ساقی المدام مرا باده تمام سرخ بوی لاله فام که تا من درین مقام
ننم یک نفس بکام که کس را نخاص و عام درین مغل ای غلام لعید قواریب
واین مسمط را بسبب رعایت قوافی از مرجع مصاریع آورده بناء آن بر هشت مصراع باشد
واگر مثمن مسجع نهند بناء آن بر جهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم / بر ربع و اطلال دمن
ربع از دلم پرخون کنم / خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم / از آب جشم خویشتن
این را مسجع خوانند مسمط جز جنان نیست که گفتیم و تسمیط در رشته کشیدن
مهرهاست و این شعر را از بهر آن مسمط خوانند که جندین بیت در سلک یک قافیه
کشیده است توشیح آنست که بناء شعر بر جند بخش مختلف الوزن نهند که
جملهٔ آن یک قصیده باشد و جون هر بخش را جداگانه خوانی قصیدهٔ دیگر بوزنی
دیگر آید جنانکه رشید سمرقندی گفته است

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار / خلق را با کف تو ابر بهاری بجه کار
عالمی را دل از افشاندن آن گفت / خوش و خرم شد و آراسته جون باغ بهار

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار / خلق را با کف تو ابر بهاری بجه کار
عالمی را دل از افشاندن آن گفت / خوش و خرم شد و آراسته جون باغ بهار
پیش از انعام این طایفه بربند نها د جود تو یاد کران و از دو کف کوهر بار
بکراستی جو من بنده و تن برده ز شکر عاجز جز دکران و ز خجلی کشته نکار
عجز بکسوته و انکار که کردستم جم سوی عفوت نکهان تا منده دل بر تیمار
تو خداوندی و احسان کن و آن جرم بفضل بپوشی درکذران و آنکه تویی جرم کذار
از در عفو بود هر که مقصیر و مجرم / کرد در دست ولی نعمت زیبا اقرار
ای تو ابری که بجود تو شود دی نوروز / وی تو شمسی که ز فر تو شود لیل نهار
ابر کی خوانمت ای خواجه جو شعار مطیر بود تو حیران در دست تو سر کشته دخوار
شمس جون خوانمت ای خواجه جو شد شمس مثیر نشمه تو پنهان و ز دری تو آسیمه و زار
هست در بخشش و در بینش و در دانش آیه لباکت بحری که ورا نیست کنار
بلک از رشک کف و از دل هنر بحر و فقیر کشتی بایان اندر دل جمله بحار
جون تو خواهد که بهمت و بخواند بود مر ترا هرگز در بهیج هنر ناید یار
هست هم جیز ترا الا همتا و نظیر در همه کیهان و ز خلق نباند همواد
از کف تو همه محتاج ان آسوده شدند با کف باد ترو ز خلق تو آید ز احرار
از نوازیدن بسیار تو از علاجة شاعران کیهان بر سند ز عیش دشوار
دو بناه کف احسان تو منعم قدیم بمراد دل همواره همه در اشعار
دولت و نصرت و پیروزی دیده ان نصرت جاوید کز جا تعی برخوردار
نام نیکو توان یافتن الا بدو جیز / دانش و جود و بدین کرد مرا مقدار
تو درین هر دو جنانی که کسی نیست جو تو / لاجرم نام تو شد پیدا در جمله دیار

اين نکونامی وان راحتی فرخنده کناد بر تو مولی دبدار ادتر ادر زمها د
بسلامت بسلام آمد این سعد الملک وعید اضحی حق ورا بسیادت نگزا د
شادمانی لن وخرم زی تمکین بعید مدح تو کفت جو کستر از اکرام شعرا د
شعر ما هست همکنام تو بر رفعت زجاه تا بشوی که تشکید که نکوید اشعا د
تا شود جشن طرب هر که در آید بشرا تا بود یاد خمار آنکه برون شد عقار
تنگ غاهار تو با دنهم جشن طرب بر سکالان تو بادند هم یاد خما د
اصل قصیده از بحر رمل مخبون است بر فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
وآنچه در حیز اول بسرخی نوشته است جو بیتی است وآنچه در حیز دوم بسرخی
نوشته بحر هزج اخرب مقبوض مسدس مسبغ است بر وزن
مفعول مفاعلن مفاعیلان وحیز سیوم هزج مسدس اخرب مقبوض
محذوف بر مفعول مفاعلن فعولن واین نوع را موشح مجیز خوانند
از بهر آنکه از هر حیزی از آن وزنی برخیزد وباشد که در هر مصراعی
حرفی یا کلمهٔ نگاه دارند که چون جمع کنی اسمی یا شعری یا دعایی باشد
چنانکه رشید رباعی گفته است ودر اول هر مصراع حرفی نگاه داشته
که مجموع آن محمد باشد
معشوقه دلم بتیغ اندوه بخست
حیران شدم ولی نمی‌گیرد دست
مسکین تن من زپای محنت شد پست
دستم غم دوست بشت صبرم بشکست
وآنچه بر اضلاع شکلی نهند چنانکه
طولا وعرضا بتوان خواند آنرا
آنرا مضلع خوانند بدین مثال

بیمارم	کی دارم	اندوه بیو	از ذوق
دیدارم	با غم هم	در عشقی	اندوهی
دیدارم	با خونی	با دردم	کی دارم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وآنچه بر شکل مرغی نهند آنرا مطیر خوانند وآنچه بر شکل دایره نهند آنرا
مدور خوانند وآنچه بر شکل کرهی از اشکال هندسی نهند آنرا معقد
خوانند چنانکه مشکلی دیگر قطعه درین شکل درج کرده است ودر هر حیز
از احیان تقاطع خطوط کلماتی نگاه داشته که چون جمع کنی بیتی باشد
وشکل این است

حروف آخر مصاریع اول اینست هذا البنا بناء المجد والکرم و حروف اول مصاریع
دوم اینست لازال مرتفعا فی العز والنعم و حروف اول مصاریع دوم که میان
مصاریع اولست آغاز مربع مستطیل اینست فی وصف قصر الملک .... ام ملکه
و کلمات میان مصاریع دوم اینست فی مدح الملک عز نصره ابدا و کلمات که
بر محیط مربع اینست دوم ... ست و آنچه از دو ضلع عینست اینست

کوی که می زخلد باز آمد تا نکز خلد بجز باز نشد پیدا راز و بر ضلع بیاد اینست
ان فرخ قصر خلد نعرآمد باز تو خلد بینی کو ترش آمد ساز و کلمات که بر محیط مربع
اینست دو بیتی دیگر ست و آنچه بر دو ضلع عینست اینست مر ملک اصل عز و جاهست مرا
فخر همه عمر مدح شاهست مرا و بر ضلع بیاد اینست دل با طرب ناز کاهست مرا
و ز بخت بغز مدح راهست مرا و سه کلمه دیگر که میان مصاریع اولست اینست
صنعت توشیح اینک و آنچه در میان مصاریع دوم اینست مثال موشح اینست
و این نوع را توشیح مطرف خوانند و از اصناف موشح آنچه بر صورت
درختی نهند آنرا مشجر خوانند چنانک شاعر گفته است و مثال اینست

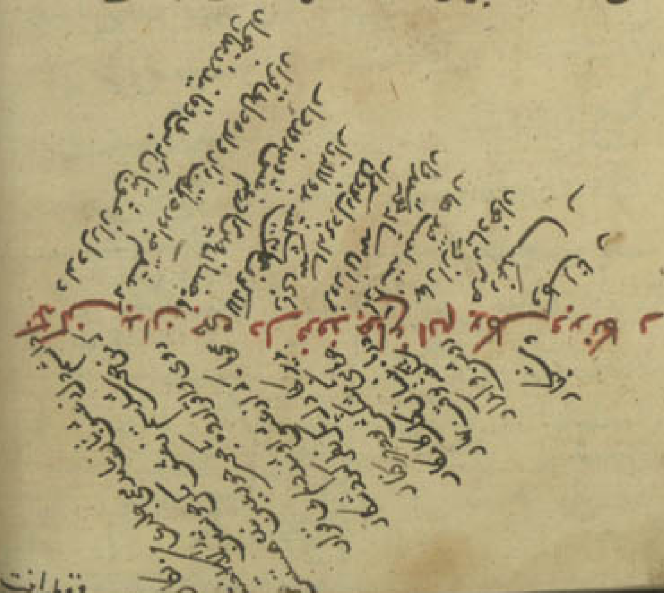

وقطعه اینست از بحر منسرح مطوی مجنون بر مفتعلن فاعلات مفتعلن فع ۱
فرخ آنکس که مخر دنیا صاحب بود زبخت سید والا نعمت پاید که کار دهر آنکس کو کار شدند ... بهیا
راحت روز آشنای جوید خوبی در روای آید پیدا ... کوی آتش که مهر ... جوید بالا
... صاحب جلال ... نفراز کرغ ... و بنا از همه ... ذکر او ... روشنای دنیا
... کو بزرگی جوید هست ... جلیس و لیکن آنکس که ... اوان ... بحر ... توبا
مارا شادی فزاید که بخت دارد اقبال تو آشنای با دولت جوید هر آنکه ... جوید شاد بدو اولیا و سوخته اعدا
... دنیا و ... دولت ... این کلمات که بسر خی نوشته است از ترجیع کی
این پرداشد آنکس که بخت ... صاحب نعم اشنای ... ترجیع آنست که
قصیده را بر چند قطعه تقسیم کنند همه در وزن متفق و در قوافی مختلف و شعرا هر قطعه را از آن خانه خوانند
آنکه فاصل میان دو خانه چنین بود یا ز نه آنرا بند ترجیع بند خوانند اگر خواهند که ترجیع بندها
بر یک قافیه بنا نهند تا قطعه مفرد باشد و جمال الدین محمد عبد الرزاق در نعت رسول صلی الله علیه و سلم
قصیدهٔ ترجیع کرده و الحق نهایت عذب و مطبوع است تیمن را در این تالیف آورده شد

ای از بر سدره شاه راهت وی قبهٔ عرش تکیه گاهت ای طاق نهم رواق بالا بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت هم شرع خزیده در پناهت ای چرخ کبود ژنده دلقی در گردن پیر خانقاهت
... طاسک گردن سپهرت ... نه ... چرخ از جه بنفش کرد ... عقل از جه بود طفل راهت
جبریل مقیم آستانت و افلاک حریم بارگاهت خورشید قدر ز روی تعظیم سوگند ... جاهت
این کرکه رخ خطا نخورد که نام تو بدین ... خورد که

ای نام تو دستگیر آدم وی خلق تو پای مرد عالم نواش درگه کلیم عمران خاوتش بهشت مسیح مریم
از نام محمدست ... ابن ... تو حد ... انقطاع وجود ... خاتم
در خدمت اولیا شرف ... آدمی مکرم از ... مبارک ... خود آدم
... خلوت تو ... جبریل محرم ... پیش تو زمین و آسمان هم

دوح الله باتو در سواری روح القدس رکابداری | از مطبخ تو سپهر دودی وز موکب تو زمین غباری
در شرح رموز نیست کوتاه بر ساخته عقل کارباری | عفو تو ز کار عذر خواهی جود تو ز سوال شرمساری
این کیست هر نیازمندی وان جمله هر گناه کاری | بر بوی شفاعت تو مانده است ابلیس چنان امیدواری
کاری بکند اگر بشوید لطف تو گلیم خاکساری | پی خورده کیست ناامیدی در عهد چو تو بزرگواری
آنجا که ز تو نواله جند | عفو تو ز شرح وجار جند

ای مسند تو ورای افلاک صدر تو عقاب تو در خاک | در راه تو هم چرخ مریم بر یاد تو نه زمین تریاک
طغرای جلال تو لعمرک منشور ولایت تو لولاک | نه خود و معجزات که هست دست تو صحابی تو زبان پاک
هر جان که نعت حقیقت دارد در دیده همت تو خاشاک | در عهد نبوت تو آدم بکشیده صعوبت خرقه خاک
تو کرده اشاره سر انگشت مه قرطه پرنیان زده چاک | نقش صفحات آیت تو لولاک لما خلقت الافلاک
ای کرده بزیر پای کونین | گلدسته نعت قاب قوسین

ای آینه وجود لعابت وی قبله آسمان سرایت | در عالم نطق صبح الحق تا گفته سراوق ثنایت
هر جای که خواجه غلامت هر جای که خسروی گدایت | هم تابش اختران ز نورت هم جنبش آسمان ز رایت
جان داده عاشقان ثنایت قفل دل گمرهان دعایت | افروخته سپهر و انجم بر نامه دهر عطایت
بر شهپر جبرئیل زن تا لاف زند ز کبریایت | بر دیده آسمان قدم نه تا سرمه کشد نعال پایت
خواب تو علا ینام قلبی | خوان تو ابیت عند ربی

ای از نفس تو صبح زاده آهنگ تو آسمان گشاده | علم تو فضول جهل برده حلم تو غرور کفر داده
در حضرت قدس مسند تو بر ذروه لامکان نهاده | آدم ز مشیمه عدم پای در جیب نبوت نهاده
تو کرده چو جان ملک سواری در گرد تو انبیا پیاده | خورشید فلک چو سایه در پیش تو بر سر ایستاده
از لطف وجود تو آب و آتش اندر عرق و تب اوفتاده | ای بدر ساوه خطه نجم وانگه دل سنگ جای داده
خاک قدم تو اهل عالم | زیر علم تو نسل آدم

ای جمع دل تو غمخور وی عالم جان تو معطر | ای شمع تو عصمت مجسم وی ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکر ما مزور بی نام تو ورد ما مبتر | خاک تو نشان شاخ طوبی دست تو نهاب حوض کوثر

خاک تو نشان شاخ طوبی | دست تو نهاب حوض کوثر
ای از نفس نسیم خلقت | نه کوی فلک چو گوی عنبر
از یعصمک الله اینت جوشن | وز ینصرک الله اینت مغفر
تو ایمنی از حدوث که باش | عالم همه خشک با همه تر
تو فارغی از وجود که شو | بطحا همه سنگ با همه زر

طاووس ملایکه بروت | سو خیل مقربان مریدت

ای دست کش تو این مقوس | وی دستخوش تو این مقرنس
ای خاشکدانت سقف ازرق | وی شادروانت چرخ اطلس ٣
چون روح ز عیبها منزه | چون عقل ز نقصها مقدس
از بنگه تو کمینه شش طاق | این جرم معلق مسدس
شد شهره روان بغو نامت | این فلس و کلس مطلس
در مدح تو هر جماد ناطق | در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آدم | در خیل تو هر چه ز انبیا کس
هم کوس نبوت تو در پیش | هم چتر رسالت تو از پس

فلج نبوت بقیت وحدی | تقلد ولا نبی بعدی

ای امر تو چیره چون شب و روز | وی خیل تو بو ستاره پیروز
ای عقل گره گشای مفتی | در حلقه درس تو نوآموز
ای تیغ تو کفر را الفریاف | نعلین تو عرش را کله دوز
ای ملتها ز سبحت تو | چون کعبها ببیرونو روز

از موی تو رنگ کسوت شب   وز روی تو نور چهرهٔ روز
حلم تو شکوفه دوزخ آشام   خشم تو عظیم آسمان سوز
ماه سر چتر جلالت   در عالم علو مجلس افروز
بنموده نشان روی فردا   آینه معجز تو امروز
ای کفته صبح و کرده تصریح   در دست تو سنکریزه تسبیح
ای سایه ز خاک بر کرفته   وی روی تو نور خور کرفته
ای پا کشاده باز جنت   عالم همه زیب و بر کرفته
طوطی شکرنثار نطقت   جانها همه در شکر کرفته
افکنده وجود دو ابر پشت   بس فقر فکنده بر کرفته
از بهر قبول مجلس خویش   آدم سخن تو در کرفته
انجا که جنیبهٔ تو رفرف   عیسی دم لاشه خر کرفته
وانجا که نشیمن تو طوبی   موسی ره طور بر کرفته
در مکتب جان ز شوق نامت   لوح ارنی ز سر کرفته
تا حصن تو نسج عنکبوت است   او هم چو که احصن البیوت است
هر ادمیی که او ثنا کفت   هر چ آن نه ثنای تو خطا کفت
خود خاطر شاعری چه سنجد   نعت تو سزای تو خدا کفت
کر چه نه سزای حضرت تست   بپذیر هر انچ این کدا کفت
هر چند فضول کوی مردست   آخر نه ثنای مصطفی کفت
در عمر هر انچ کفت یا کرد   نادانی کرد و ناسزا کفت

داد کستر و کرده

زان کفته و کرده کو بپرسند   کز بهر چه بود یا چرا کفت
او   این خود الهی بود عنایت   کفارت هرچه بود یا کفت
تو محو کن از جریدهٔ او   هر هرزه که از سر هوا کفت
چون نیست بضاعتی ز طاعت   از ما کنه و ز تو شفاعت

حسن مطلع و مقطع و لطف تخلص و ادب طلب حسن مطلع

آنست که ابتدا بکلمات مستکره نکنند الا که مرثیه یا هجو باشد و دران نیز اگر بنسبت حال با آن محل باشد و پسندیده تر مطلع سازد و در غزل و تشبیب قصاید مدحی نام غلامی یا زنی نبرد الا که معلوم باشد که ممدوح را بدان اسم تعلقی نیست و مطالع از الفاظ عذب دلاویز سازد چنانکه سید اشرف کوید

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد   چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
و عمادی کفته است
و انوری کوید   در عالمی که عشق ترا کار می‌رود   اندیشه را معامله دشوار می‌رود   دشوار خوشتر
و کمال   صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را   نمونه کشت جمال مرغزار عقبی را کوید
و انوری   زهی بنور جمال تو چشم جان روشن   ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن کوید در مدح
و ...   ای پایه رفیعت بنیاد نظم عالم   وی کوهر شرفت مقصود نسل آدم کوید
و اسعد   زهی نقارهٔ تو دوران چرخ را مفخر   خمی نقارهٔ نوبت زحل را از نور ابو الفرج کوید
ای سرافراز عالم ای منصور   وی بصدر تو افتخار صدور

ممدوح را بنام خوانده است بصیغه ندا و نشاید که ممدوح را کوید ای فلان مکر در چیزی که دران صنعت مدحی باشد چنانکه ای پادشاه عالم و ای صدر جهان و از مقاطع لطیف اوحدی کوید

تا محل همه چیز از شرف او باشد   جاودان بو همه چیز شرف باد و محل

در گفت مقصد ارکان دولت و بار جهان | مجلس منشأ اعیان و در مدح و غزل
ای لقای جهان سوی بد اندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز بدرفته و روز تو همه فرخنده عید | وار قضا بسته باد خل از اوج اجل
همیشه تا نبود صد فزونتر از سیصد | همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
بدست و طبع تو نازنده باد جام و ادب | بفرّ نام تو نازنده باد افسر و گاه
مباد گوش تو بی ناله رود سال بسال | مباد دست تو بی جام باده ماه بماه

و در این دعا دو عیب است یکی معنوی و یکی لفظی اما معنوی آنست که گفته است همیشه در بطالت باشی
و هرگز مباد آنکه در لهو و بیکاری باشی چنانکه وجوه مدایح باید که بچیزی از فضایل
نفسانی باشد همه ادعیهٔ ممدوح باید که بر حصول سعادت نفسانی بود و عیب لفظی آنست
که گفته است مباد گوش تو و مباد دست تو و این جنس سخت ناپسندیده است و باید که شاعر
مجید و کاتب فاضل نظم و نثر خویش را از الفاظ ذوات وجهین که چون آنرا از قرینه جدا کنی
قبیح باشد پاک دارد و اگر از این جنس ضرورت افتد میان لفظ دعا و ذکر ممدوح فاصله
در آرد چنانکه گوید مجلست بی مَی مباد و گوشت بی سماع مباد و مرا در خدمت پادشاه سعید
اتابک سعد وقتی از این نوع نادره افتاد که با جماعتی حجاب و امرا در خدمتش نشسته بودم و از
هر جنس سخن می رفت من بر حکایتی که دیگری می گفت از سر بیخ بشتنی گفتم تا دشمن چه اول را اتابک
کور شود اتابک بتیزد در من نگریست و تبسمی کرد من از آن نظر او متنبه شدم و خجالت از دست در
افتادم که خواستم که بر زمین فرو شدمی و تا یک ماه شرم میداشتم که بروی او نگاه کنم و اثر خجالت
در بشرهٔ من مشاهده کرد بعد از چند روز تشویش و استحیای من فرو نشاند تا بلطایف سخن و لطف
غریب نوازی مرا دلگرم آورد و خدشهٔ آن تشویر که بروی دل مانده بود محو کرد اند و تخلص چون عادی گفته است

اندیشهٔ تو

و انوری اندیشهٔ تو مرا مبارک | چون عید شه مظفر آمد گفته است
هر نماز دگری بر افق از قوس و قزح | در کهی می افراشته تا اوج زحل
مثالی که بحیزش مثال نتوان زد | جز بجای در دستور جهان صدر اجل
و از تخلصات نادر بلیغ مختاری گفته است | دی باز در نگر آنم که آدرا
با آب سنبل سنان رای توجه کار | گر نیز که ز لعل تو گرد د بسوزدش
از وصف آتش سر شمشیر شه باد | و از تخلصات بدر خیام و جمال ذکری که شعر
بیش ارم باغی خورم بر جستن و خرگاه و خیم | از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید بل
آن خیمها که نشان چون بر جهان بر آسمان | چون تو روحوز از آن میان خضر بشته شیخ دول
بر تیغ او مر قدر مرا در گام نسود در مرا | مر قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
و از تخلصات نشب ازرقی گفته است | اگر تو تیغ جفا را دلم نشانه کنی
بجان خواجه که فاضل نگوییت که مزن | و اما ادب طلب چنین سوال او شکور بلخی گفته است
ادب کبیر و فصاحت کبیر و شعر کبیر | نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز و انوری گوید
و ابو المعالی نغایت کلام است یا زنهاری مف | که با کیا جهان نکرم امید عطاست ادیبی گوید
نوای خرمهم چون زمانه باشد از آنک | همی نکرد دار و کار مرا بنوا
چه چیز باشد از آن خوبتر که همت تو | زاید گر بر هان زمانه را و مرا

فصل چون از ذکر بیشتر معایب و محاسن شعر فارغ شدیم و اغلب اوصاف
بر و نیکان بر شمردیم در این فصل بعضی از اجناس شعر که مصطلح و متداول شعرا است بیان کنیم
نسیب و تشبیب جماعتی از ارباب براعت گفته اند نسیب غزلی باشد که شاعر علی الرسم اندر مقدمه
مقصود خویش سازد تا بسبب میلی که بیشتر نفوس را باستماع احوال محب و محبوب و اوصاف غزلیات

عاشق و معشوق باشد طبع ممدوح بشنودن آن رغبت نماید و حواس او از دیگر مشاغل باز ستاند
و بدین واسطه آنچه مقصود قصیده است بخاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند و موقع آن
بلند گردد و مستحسن تر افتد چنانکه انوری گوید   بر من آمد خورشید نکوان شبگیر
بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر   هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر   کشاده طره او بر کمین جانها دست
کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر   و تشبیب غزلی باشد که صورت واقعه و حسب
حال شاعر بود چنانکه اشعار شعرای عرب چون کثیر و قیس ذریح و مجنون بنی عامر و امثال
ایشان که هر یک را با زنی تعلق قلبی بوده است آنچه گفته اند عین واقعه و صورت حال ایشانست
الا آنکه بیشتر شعرا مغلق بدین فرق التفات نموده اند و هر غزل که در اول قصاید بر مقصود
شعر تقدیم افتد از شرح محنت ایام و شکایت فراق و وصف دمن و اطلال و نعت ریاح
و ازهار و غیر آن آنرا نسیب و تشبیب خوانند و نسیب در اصل لغت صفت جمال محبوب و شرح احوال
عشق و محبت است و حکایت حال عاشق و معشوق و این اسم از باب فعَل یفعِل است بفتح عین در ماضی
و کسر در مستقبل چنانکه گویند نسب ینسب نسیبا یعنی غزل گفت و احوال عاشق و معشوق آنچه
بدان تعلق دارد شرح داد و نسبت از باب فعَل یفعُل است بفتح عین در ماضی و ضم در مستقبل
چنانکه گویند نسب ینسُب نسبةً یعنی چیزی کسی بکسی نسبت باز خواند و در اصطلاح جز اغزال را   جز اغزال
نسیب خوانند و هر مقدمه که در آغاز اشعار و مناقب و سایر مکتوبات مترسلان مساق بود
بمقصودی آنرا تشبیب گویند و اکثر شعرا را در باب نسیب دست مطلق است تا هر وضع که
خواهند از فنون عشقیات و انواع تشوقات تقدیم کنند الا آنکه رعایت ادب در جمله ابواب
لازم باشد و نسیب هر مدح باید که لایق آن افتد و آنچه رضی نیشابوری گفته است

شراب حاضر

108

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور   چو تشنه ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروق بده بروی رو با   که درد و رنج بلا حول باده گردد دور
بیار از آن که چو لب خویش لعل ناسازیم   ز تاب آتش او در هوای بی باجور
چو یار هست مساعد شراب هست لطیف   گناه دل بود ار زین سبب بود رنجور
خراب شو ز شرابی که نور لمعه او   کواره کرد از سقف طارم معمور
کشاده ایم هشیار دارم سخنی   اگر نباشی سر مست لطف از مخمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آنرا   که در شراب صبح آورد شهد بجود
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او   ثنای آنکه بود در عالمش مامور
خدایگان سر تعب بود کسی الدین   که جمله کشت بسیفش بانزا و مقهور
پناه ملت عبد العزیز آنکه شد ست   ز عز بارگهش خط هر هنر موفور
کس را که خدایگان شریف و پناه ملت خوانند نسیب مدح او بشراب و مستی صبوح لایق نبود
و اگر آنچه سماع مجلس اثناء او نماید شراب ابد که مناقب و معالی و شرح عوارف و ایادی او
تفسیر کردی سهل تر بودی و هر قصیده که از طلبت نسیب عاطل باشد آنرا محدود
خوانند یعنی باز داشته از نسیب و مقتضب نیز گویند یعنی باز بریده از نسیب چنانکه انوری گوید
گر دل و دست بحر و کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
و غزل در اصل لغت حدیث زنان و صفت عشق بازی با ایشان و تهالک در دوستی ایشان است
و مغازلت عشق بازی و ملاعبت است با زنان و گویند رجل غزِلٌ یعنی مردی که متشکل باشد
بصورتی که موافق طبع زنان باشد و میل ایشان بدو بیشتر بود بسبب شمایل شیرین و حرکات
ظریفانه و سخنان مستعذب و بعضی اهل معنی فرق نهاده اند میان نسیب و غزل گفته اند

معنی نسیب که شاعر سخن خلق و خُلق معشوق را و تصرف عشق ایشان در وی غزل
دوستی نافت میل‌های دل ایشان و بافعال و اقوال ایشان و از اینجاست که گویند
چون سگ در صید با آهو رسد و آهوی بیچاره گردد بانگی ضعیف کند از ترس جان سگ را
رقتی پدا شود و از وی باز ایستد و بچیزی دیگر مشغول شود گویند غزل الکلب و همانا آهو
را غزال از اینجا نام نهاده اند که این غزل لت را شایسته است و بیشتر شعرا خلق
ذکر جمال معشوق و صفت احوال عشق و تصابی را غزل خوانند و اغزالی که مقدمه
مدحی یا شرح حالی دیگر باشد آنرا نسیب خوانند و بحکم آنکه مقصود از غزل ترویح خاطر و خوش
آمد نفس است باید که بنای آن بر وزنی خوش مطبوع و الفاظ عذب سلس و معانی مروق نهند رایق
و در نظم آن از سخنان خشن و کلمات مستنکره محترز باشند حاکم عمادی گوید

دل و جان بعشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند

زلف و روی و لبت بنام ایزد
همه از یکدگر شکرفترند

تو نه یار لیکن در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند

آهوانند ابر غمزهٔ تو
که جدا از مرغزار جان بچرند

خوش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند

دل من کشته حلقه‌ایست که در او
جان فرو شنده و عشوهٔ تو خرند

عاشقانرا چو روی با تو جز اکر
لب بدوزند و در تو می نگرند

بر نرا ز غم تو جان بکنار
خاصه قومی که نام بوسه برند

بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی می برند و می گذرند

سید جلال الدین عضد گوید

سلمان ساوجی

جان نهاده روی بر خاک کوی جانان بر نتافت
کوی جانان از لطافت تن خاک جان بر نتاب

شعله از

شعلهٔ زد شمع رویش پرده عالم بسوخت
ذرهٔ بی تاب شد مهر تابان بر نتافت

گفتمش جانا انا لله کشتی از تاریکی
این سخن لعل لبجان بخش جانان بر نتافت

تیرباران بلا بود و دل اندر راه او
پشت بر جان کرد و روی از تیرباران بر نتافت

قالب خاکی من شد غرقه در غرقاب اشک
لیکن تنور سینه ام این بیش طوفان بر نتافت

خود چگونه بر تواند تافتن عالمی
گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت

پای او در دیده مالیدم شد از مژگان برنج
بر گل اسپ تیز بی خار مغیلان بر نتافت

هر که در این پرده محرم شد ز خود بیگانه شد
هر که با این درد الفتیا فتی درمان بر نتافت

شعلهٔ دل سر بر آورد از گریبان جلال
زانکه آتش عشق اندر زیر دامان بر نتافت

وجمال الدین سلمان ساوجی گوید

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن
سرشک را بهمه جانبی دوانیدن

صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوش
نداشت تاب صبا گه مجال جنبیدن

جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من
نمی توانم ازین اشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک
به نیک نامی پیراهنی درانیدن

بهیچ باب ز روی تو باز گشتن نیست
که نیست کوی ترا راه باز گردیدن

مپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بیای
که هست عمر مرا وقت پای پیچیدن

بغیر بر گل گلت کار نمی توانم چید
بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن

حدیث خط او در شد از چشم سلمان بین
که کار اوست در ره باب در احکا نبیدن

معی است سخن من بهر که در عالم
ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

ومولانا شمس الدین محمد [illegible] گوید

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد   عاشق از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد   این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید   کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم   اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی   کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست   این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
چند گویی که بدوران تو دو چون پرکار   هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی   زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وکاتب این رساله گوید

بیا بیا بت رضوان غلام حور نهاد   که خوش انجمالست و حسن بر تو نهاد
نمای روی که شود روی گل از آن بی رنگ   کشای موی که دو دو روی سال از آن بر باد
اگر چه باد صبا روح پرورست بلطف   بگاه لطف تو کی میبرد سر فدای تو باد
بگلستان رخت بلبلی چو من نبود   تو آن حسن که چو بلبل انی کنم فریاد
بکوی عشق اگر خانه هست هزار   مرا است عاشقی و مستی از هزار زیاد
لطیفهٔ ز دلم سوز دست بو رویت   بیان کنم که لطیفه ز دست تیغ داد
کمال حسن محقق ز خط ریحان سد   که چون غبار رقم زد بعارضت استاد
فقیر را خبر از عالم حقیقت شد   ز خضر وقت که بر چشم حیوه افتاد
مولف کتاب در سیاق الاعداد مع تکریر و تقسیم شعر ادیب صابر آورده و در تسمیط

شعر لامعی

شعر لامعی و در غزل شعر عمادی چنانکه در هر سه اعتراضات ظاهر بود و از لطایف شعر خالی است در سیاق الاعداد بر جنب انشاالها سه بیت از قصیدهٔ سوزنی و در تسمیط مخمس خواجو و مخمس خود و در حسن غزل این غزلها که ما قبل این حروف نوشته آورده اگر کتاب بشرف مطالعهٔ فاضلی رسد داند که این اشعار از آن اشعار نه سیاق داشته و مطبوع نیست

و مخمس رباعی که

مسی این در قسم عروض شرح آن گفته بحکم آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست باید که ترکیب اجزاء آن درست و قوافی متمکن و الفاظ عذب و معانی لطیف باشد و از کلمات حشو و تجنیسات متکرر و تعدیم و تاخیرات ناخوش خالی بود و اگر از چیزی از صناعات مستحسن و مستبدعات مطبوع چون مطابقهٔ لطیف و تشبیهی درست و استعاراتی نیکو و تقابلی موزون و ایهامی شیرین خالی بود نیکوتر باشد چنانکه گفته اند و در مطابقه نیکو آورده بگفته اند

شعر

غم با لطف تو شادمانی گردد   عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک   آتش همه آب زندگانی گردد

و یکی از فضلای اصفهان تشبیهی صحیح کرده

شعر

هجران تو اه ازل بقا چون شب و روز   ای وصل تو ای عمر بقا چون شب و روز
اندر پی هم زهم جدا چون سر و روز   تاکی امید و صل تو بیان با نشم

و دیگری گفته است

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم   هر چند دو تا لیکن یک دل داریم
بر نقطهٔ مهر پای گیر بفشاریم   چون دایره سر ز و دیم باز آریم

واشد فی سمو قدر کوه

شاها چو دلت در صفت تدبیر آید   او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت و آری شاید   آن را که تو بوکشی جهانگیر آید

ودیگری گوید
بر کسی چو تو دستی رقم نتوان زد | در راه یگانگی قدم نتوان زد

وکمال گوید
در بزم جلوس تو باواز آمد | نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن | هرگاه که بوقت سرخ رو باز آمد

ونشاپوری گوید
کی دست دهد وصال چون تو دلبندی | الا بهزار حیله هر یکچندی

وکاتب ترجمه گوید
ای داده بهر موی من از تو مهری | وی با سر هر موی تو ام پیوندی
لاله چو من سوخته دل دارد کی | در خاک فتاده با تن خونین وی
سیمین ورقی چو نرگس مستش نیست | دارد بچه دلخوشی بسر ساغر می

ایضا
لاله است که سوخته اماده دل ام | کار است نصد دوبی هم از خار ستم
زاختر نرگس مدام در شش دره غم | از سوک بنفشه نیست خالی یکدم

مزدوج شعریست که بناء آن بر ابیات مستقل مصرع باشد عجم او را مثنوی خوانند

فردوسی گوید
جهان را نباید سپردن ببد | که بر بد کنش بی گمان بد رسد
چنین گفت با دافره داد گر | که هر بد کنش را بد آید بسر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست | نیارد بکردار بد هیچ دست
کی هر چند بد کردن آسان بود | بفرجام از آنجا هراسان بود
چو بیخ باشی و پاکیزه رای | از آن بهره یابی بهر دو سرای

واین نوع در قصص و حکایات دراز که نظم آن بر قافیه‌ی یک حرف متعذر باشد استعمال کنند

مصرع بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن و حروف قافیت متفق باشد چنانکه ابو الفرج گوید
ترتیب ملک و قاعده‌ی حکم و رسم داد | عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد

که حروف

که حروف قافیت هر دو مصراع الف و دال است و وزن هر دو فاعلات ای بحر مضارع اخرب
بر مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان و بیش از این گفته ام که در قصاید فارسی تصریع مطالع لازم
و هر قصیده که مطلع آن مصرع نباشد اگر چه دراز بود آنرا قطعه خوانند و اسم قصیده
بدان اطلاق نکنند و در رباعیات تصریع بیت اول لازم داشته اند تا فرق باشد میان آن
و مقطعات دیگر و در مثنویات چنانکه گفته شود حکم آنکه بناء آن بر ابیات مصرع داشته در
جمله قصیده تصریع لازم است و باشد که در قصیده را چند مطلع کنند چنانکه صنعتی بصنعتی
دیگر نقل کنند و از جمله شعرا خاقانی بدین شیوه مولع بوده است و قصاید ذو مطالع گفته چنانکه گوید

چون اه عاشق له صبح آتشین مخنبر | سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

وهم در قصیده گوید مطلع
صبح ارم نه بینی در باغ شاه بنگر | حصن حرم نه بینی بر قصر شاه بنگر

ومطلع چهارم گوید
ای عندلیب جانها طاووس جسته زیور | بگشای غنچه لب بستای غنچه نی بر

وباشد که در نقل از نسیب بمدح مطلع سوگند کند چنانکه انوری گفته است

وبعد تخلص
مست شبانه بودم وافتاده بی خبر | دی دلو ثاقبه ... در مطلع دیگر اورده
ای در ضمان عدل تو محمود بحر و بر | وی در اسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

وباشد که ابتدای قصیده بمدح کند و بغزل ختم کند و آنرا مطلعی تازه آرد چنانکه فلکی شروانی گوید
سپهر مجد و معالی محیط نقطه‌ی عالم | جهان جود و معانی چراغ دوده‌ی آدم

و در آخر قصیده گوید
کجا شد آنکه مرا جان بود و شد دل تن و خرم | که در فراق او دل و چشم تباه شد زغم و نم

مقفی آنست که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند چنانکه رضی نیشابوری گفته است
زهی سرفرازی که پایان کاه | میسر نشد چرخ را دستیاری
که اگر چه وزن عروض و ضرب این بیت فعولن است حروف آن مختلف است و باید دانست

جزوی

که چون بنای قافیه شعر بر جزوی اصلی افتاد چون فعولن در بحر متقارب و مفاعیلن در
بحر هزج و فاعلاتن در بحر رمل و مستفعلن در بحر رجز هیچ وجه در تصریع و غیر
تصریع روا نباشد که جزو اصلی متغیر شود چنانکه در بیت بالا گفتم که چون قافیه
از فعولن است لابد عروض آن لازم آید که فعولن باشد و در عروض و ضرب هیچ بیت
از ابیات این قطعه نشاید که جزوی دیگر جز فعولن بیارند و اگر بنای قافیه بر جزوی فرعی نهند

چنانکه معزی گفته

ایا پادشاه سریعت هست   ز اوصاف تو قاصر افکار من

که چون بنای ضرب این شعر بر فعل نهاد که محذوف فعولن است در تصریع لازم باشد که
عروض از هم فعل باشد و در غیر تصریع روا باشد که فعولن این چنانکه هم در بیت
که وزن عروض آن فعولن فعولن فعولن فعول است و وزن ضرب آن فعولن فعولن
فعولن فعل و در اشعار فارسی اتفاق و اختلاف ضروب و اعاریض بر اجزای اصلی
و فرعی است و نیکوتر آنست که در اشعار تازی مفاعیلن از ضروب طویل است و نشاید که جز
در تصریع آنرا عروض سازند و فعلاتن کامل است و نشاید که جز در تصریع آنرا
عروض سازند و فعولن که از ضروب متقارب است نشاید که جز در تصریع آنرا عروض نع
سازند بلکه در شعر فارسی بیشتر اجزا که ضرب شعری تواند بود همان جزو
عروض آن شعر تواند بود در تصریع و غیر تصریع و اختلاف بسیار در اعاریض
جایز می دارند چنانکه خفاف گفته است   هر شب بر آید از دو بنا گوشش
خورشید و گل کوفته در آغوشش   بر مفعول فاعلات مفاعیلن فع و مفاعیلن
جزو اصلی این بحر است و جزو عروض و ضرب این وزن مفاعیلن است و بنا بر زیاده و باز گوید
رخسار او ز باغ چمن   دزدید   آنک همی برند دو سینه نوششش

بو مفعول

بر مفعول فاعلات مفاعیلان جزو سالم را با جزو مسبغ عروض ساخته است و هم گوید
با عشق او صبوری نتوان کرد   با جرخ بر شده که کند کوشش
بر مفعول فاعلات مفعولن
و جزو سالم و جزو مسبغ و جزو اخرم بهم عروض ساخته است بر مفعول فاعلات
مفعولن و از ین جهت عند در تبلیغ تحویض ضروب و اعاریض هر بحر نکرده که اگر
بعضی عروضیان عجم در تالیفات خود آورده اند که هزج را چندین عروض است و چندین
ضرب و هم چنین سایر بحور   را ضروب و اعاریض تعیین کرده و همانا آن
شخص ابیات هر بحر بر شمرده است و هر جزو که در عروض بیتی دیده است آنرا عروض آن
ضرب نهاده و میان ضروب و اعاریض اشعار عجم هیچ فرق ننهاده و نگفته که یجوز و لا یجوز
که در جمع میان ضربی و عروضی اتفاق بنا آن بر سلامت و مزاحفت جزو آمده و این معنی سایر
اجزاء بیت را شامل است تا اگر بنای شعری بر اجزاء سالم نهند چنانکه مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلن یا فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن در بیتهای دیگر تغییر هیچ یک از آن
اجزا روا نباشد و نشاید که در بیتی دیگر مفاعیل مفاعیل مفاعیل یا فاعلات فاعلات
فاعلاتن بیارد بخلاف اشعار تازی که اگر بنای طویل بر فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن
نهد در بیتی دیگر شاید که فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن بیارد و لکن ضرب را باید که
از مفاعیلن نگردد و از ین اقسام عروض طویل مفاعلن بیش نیست و ضروب طویل سه است
مفاعیلن و مفاعلن و فعولن و در شعر فارسی اعاریض یکسانند یعنی اگر ضرب   ضروب
صحیح است عروض لابد صحیح باشد و اگر ضرب مزاحف است عروض مزاحف
باید و چون مطلع شعری موهم باشد بتصریع و متفق آید آنرا تصحیح خواهند و بیت را
مجموع گویند چنانک   بسحر گاهان نا گاه بر باد نسیم   بوی گل دارم و از دم از سوی شمال

که قافیهٔ نیم نوع است انکه قافیه دیکر مثل نعیم و تعیم ابو نخان امر مدح القصیده
انستکه نخست شاعر را معنی در خاطر اید و انرا نظم کند و بناء قصیده بران نهد
و ممکن باشد که در قصیده بهتر ازان بیت بسیار افتد و عامهٔ شعرا بیت القصیده انرا خوانند
که بهترین ابیات قصیده بود و لا مساحة فی الالقاب الا انکه قول اول درستتر
توستن چنانکه سیف الدین سفرو گفته است شعر

ای جود دریا سخی چو شیر شجاع ... چون قضا جیره و چو چرخ مطاع
که نکردم وداع مخدوم ... نیست بو مکنان طواف وداع
چون خواسته استکه عذر تخلف از وداع

مخدوم در عبارت خواهد که نیست مکنان طواف وداع بیار شعر بو عین نهاد بس
مدح القصیده این شعر این ساست لغز و معما لغز انستکه معنی از معانی در
کسوت عبارت مشکل متشابه بطریق سوال بیرون سند و این جنس در خراسان
انرا چیستان خوانند و این صنعت چو زعفت و مطبوع افتد و اوصاف آن ازو کی
معنی مقصود مناسبتی دارد و بحشو الفاظ دراز نکردد و از تشبیهات کاذب
و استعارات بعید دور بود دیده باشد و تشحید خاطر ابشاید حاصل
معنوی تشبیب قصیده در صفت قلم ساخته استکه چه سخت ظاهر است شعر

چو یک سنان تیر سپهر یافته تیر ... بشکل تیر و بود و ملک داشته چو تیر
کجا بکوید در کالبد بخندد جان ... کجا بنالد در آسمان بنازد تیر
زنادرات جواهر نشان دهد بسر کلک ... زمشکلات قضا بر خبر دهد تصریر
هوانح طبع بر اندیشه او کند تالیف ... هوانح وهم فراز آرد او کند تفسیر

و خاقانی درکبوتران بوبله گفته استکه چه سخت دراز است شعر

مصور چیست آن حصنی که بیند بیر چو نیش ... نه در پیدا زبام او نه پیدا بام او از در
شده در ذات او فکرت چو رای ابلهان عاجز ... چنان کاندر صفات او دل دانا شود مضطر
تو کویی ز امکان هستی که سوی سد فوجی ... یکی از بیم جان یکی دلشاد و بازیکر
یکی عاری از صنعت که چو جیب کردند ... یکی پوشیده زان استاد بیرون خواهد شد از جنبر
یکی را طیلسان بعنی بسان فرش بوقلمون ... یکی از بهر مانده دارد او لسون و افسر
یکی بیجون نزاری شوم شوی در خجلت ... دوار کشته بهر جایی بیا اندر کشان چادر
رقیب انور بو ایشان بهشیاری چو بد مستان ... یکی دمی بو ستاع و زکو نسبت که مسکر
بلند از بیت بر تازند بی توقیبا ازان کونه ... خیال آختر از بینی بی و زانر ز هوا بیم
فرود ایند و بر کو دند که دعو کاه خود ... همی چو سنگ کام دل زنیلد بکر
یکی نالنده بی علت یکی در جنگ او آلت ... یکی درنده بی ابلیس یکی بی او خیا کر
یکی بیجون زحل تاری دوم چون مشتری او ش ... سوم مریخ کون جام بسان زهره از هر
ز هوا از صورت هر یکی چو دعوت خانهٔ مانی ... زمین از سایهٔ هر یک چو صنعت خانهٔ آزر
بسا پیر و جوان چینی از ایشان خورم و شادان ... بسا سیمین بر ابنی از ایشان کشته سیمش بر
کشیده یک یک از یکدیکر تو هفته و شادی ... بیش خسرو عادل صف اندر صف برابر بی
چیست شلوار و نه پیراهنش ... هر چه خواهی می کهی دو دامنش
راست کوید هر چه کوید بی زبان ... اژدهایی عقربی در کردنش
چیست کاندر دهان بی دندانش ... هر چه افتاد ریزه ریز کند
چون زدی در دو چشم او انکشت ... در زمان هر دو کوش تیز کند
لعبتی چیست تخرو نحال مزاج ... که با آبست از جهان خور سند

زهشیاری

بی تاخیر

اسمان

دکمری درکیال لغتست

دکمری کعبه درتعراض

دکمری دکاوه آب لغتست

مساحة

مصور چیست

دیگری در دست بر سر نهاده پنداری | بس چو بس خورد سوگند بو سعید گوید

انج از لب دلبران ستانی بستم | یا روز نخست ماه شوال بهم

جمع آوری آن حروف راه دو کهم | این نام بت غمست آن شهره صنم

ولغز در اصل لغت برگردانیدن چیزی است از سمت مقصد است و الغاز راههای گوشه و لغیزا سوراخ موش دشتی است که بر در بیخانه اصلی ببرد و چند راه مختلف بیرون برد تا از مضیق طلب صیاد از سوی بیرون جهد و این جنس سخن را از بهر آن لغز خوانند که صرف معنی است از سمت فهم راست و بعضی مردم انرا لُغُز خوانند بضم لام و غین و در دیوان الادب انرا در باب فُعَل آورده است بضم فا و فتح عین و معما انست که اسمی یا معنیی انبوعی از غوامض حساب یا بچیزی که از قلب و تصحیف و غیره آن از انواع تعمیت آنرا پوشیده کرده باشند تا جز باندیشه تمام و تفکر بسیار بسر آن نتوان رسید و بر حقیقت آن اطلاع نتوان یافت و در مسعود سعد سلمان

چو نامش بپرسیدم از ناز زود | بدامن چو برخاست بربط بسود

بتازی بدانستم آن رمز را | که نامش بربط بسود از چه بود

و ابو الفرج گفته است در عبد الرحمن

گر دو باید سی یکی تکرار | آخر نام تست اول آن

ای گل سیرت نکو کردار | آخر نام تو توانا برنهاد

اول نام تو چو من بسیار و دیگری در رشید گوید

نام یارم ای برادر چار حرفست

از ره نسبت بگویم تا بدانی | حرف رابع خمس عشر حرف اول

حرف ثالث ثلث عشر حرف ثانی

دیگری گفته است در ستیل

نام بتم

۱۱۹

نام بتم آنکه طرازی لغتست پارسی و تازی دیگری گفته است در ستیل

نام آن بت حریکم روشنست | گر ندانی رنج من گردد هبا

دو و دو هر یک باد هی ترکیب کن | آنگهی با بیست ضم کن جمله را

مشکل و مطبوع عامه مردم پندارند که شعر متکلف علی الاطلاق آن باشد که بوزنی مشکل و از جنیعی گران گفته باشند یا کلمات آن نزدیک بهم بسته باشد و معانی آن بدشواری فراهم آورده و این ظن خطاست از بهر آنکه جمله مصنوعات شعر و مستبدعات نظم که در فصول متقدم برشمردیم و انرا از مستحسنات صنعت نهاد از قبیل متکلفات اشعار است که جز با معان نظر و ادمان فکر مثال آن دست ندهد و مانند آن بعبیر نثر و اما اگر شاعری التزام کند که چند معنی مختلف در شعری اندک بیارد یا چند اسم متجانس در نظمی برشمارد یا اگر خواهد که شعری غریب با نظمی مشکل امتحان طبع خویش را یا افحام یکی از اهل دعوی را بگوید و در ضمن آن چیزی از قلب و تصحیف و استعمال حروف عطل یا منقوط لازم دارد هر اینه از نوع تعسف خالی نباشد چنانکه نطنزی گفته است

نو بر آن دین پر بر چه زخویش | بس در بر خود بین خود کرده ون از بر

چون خواسته است که چندین تجنیسات ناخوش بکار کرده است لابد خوش نیاید و دیگری گوید

زین جنبش چرخ فرزین شاه رفتار | دورم چو رخ از رخ ذرخ فرخ یار

دل از اسپ طرب پیاده و پیل غمست | شه مات بجان خواسته بر نطع قمار

چون التزام کرده است که جمله کالای شطرنج در دو بیت بیارد لاجرم چندین رخ بر هم افتاده است و نطنزی گفته است | تا زحل راهست چون بهرام دو چون بهرام و

تا حمل یا ثور و جوزا باشد و خرچنگ و شیر | خوشه و میزان و عقرب قوس جدی و دلو و حوت

تا بهفت افلاک بر آن هفت ابا باشد سیر | تا بود بر ضد ایشان ایرده و دو انبوت

وهمو گوید

عمر بادت ثابت و نامت بنیکوئی روان | وین همه بیتست کاینده همچو زنبور قنوت

تیر مشک کار نکمان ابرو سمن بر سنگ دل | باز سپید تیز کبک رفتار آب تیز آتش رخان

خوب ظاهر زشت باطن زهر لب با زهر مهر | نیک وعده بد کنش فربه سرین لاغر میان

الف کرد و

بر تو خنده برف دندان کوثر لبان راست قد | مه جبین شب گیسوان حنظل سخن سوسن زبان

چون خواسته است که چندین صناعات مستحسن از تشبیه راست و لطافت و دست
و تقابل نیکو و تنسیق صفات در سه بیت جمع کند هر اینه بهتر ازین نیاید و از مقلوبات

همو گوید

یا خسرو نونو سخای ٥ یا ای ده ماه بهی ای ٥ هر مصراع را بهمان لفظ مقلوب توان خواند

دیگری گفته

رامش دهر مال ندرد دش لوم یار | رای مرکش چه رد نامردش شمار

و هر مصراع قلب دیگری است و مقلوب نظم دیگری گفته است **مقلوب**

بامن اگر عتاب دارد دلبر ٥ خرمن چرمن ز لف یار د عنبر | **ومقلوبش اینست**

دلبر دارد عتاب اگر با من ٥ عنبر یار ز زلف خرمن چرمن | **ومقلوب کل دیگری گفته است**

روز نو رست راز زار کلو ٥ کنج جنگست ای یار من نو | **ومقلوب بعض کل رشید گوید**

از آنجا دوانه دو چشم سیاه | دلم جاودانه بریح و غناست | **ودیگری گفته است**

جزوی و کلی اد و بروز نهم و | جزو که هم و بحسن کلی هم خدای

مرا خدا و ازو تو خواهم همی لنون | تا او برا بقا دهد و تو هوا قبای | **وازجنس بعض دیگری گفته است**

حسن و محبتی و کلی گلبنان بدر | یا مرد نیلی و نکوسار زد رسفر

مغفر

خسرو منحنی و کلی گلستان بدر | نامرد نیلی و نکوسار در سفر

وازجنس

شعر تازی در این صنعت
این شعر را خوش گفته
مودته تدوم لکل هول
وهل کل مودته تدوم
حریری

115

وازجنس حروف مقطع دیگری گوید **شعر**

زار و نیز دم ز درد آن دلدار | درد دلدار زار دارد و زرد

وازجنس حروف عطا [illegible] بیلقانی گوید

گر گرد ذکاء کرم هم دوار در عالم | که کرد اساس ممالک محکم — ممهد

عادل عالم عدل و سوار ساعد ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم

ملک علو عطارد علوم مهر عطا | سماک رامح اسد حمله و هلال علم

سرور اهل مکارم هلاک عمر عدو | سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم

محمد اسم عمر عدل کام او در دهر | ملوک وارد او در رسم عدل و کرم — رسول

کلام او همه سحر حلال در هر حال | مراد او همه اعطا ما لا ده در دم

دل مطهر او هم دم کلام علوم | در کلام او مورد صلاح امم

رسوم عادل او کرده حکم عالم رد | سموم حمله او کرده کام اعدا کم

هم او هم دل او دار عدل اعمار | هم او هم در او در دهر دارم هم

مدام طالع مسعود کرده حاصل او | همه رسوم مکارم همه علو همم

و یک کلمه عطل و یک کلمه منقوط **شعر**

زین عالم شد او بخشش مال | تیغ او زینت ممالک شد

و یک حرف مهمل و یک حرف منقوط **شعر**

غمزه شوخ آن صنم خسته بهجر جان من

وازمتکلفات اشعار یکی آنست که
کلمات تازی که در محاورات پارسی گویان غریب باشد یا کلمات فهلوی که در لغت
دری مهجور الاستعمال باشد در آن بکار برند چنانکه **منوچهری گفته است**

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا | که مهجور کردی مرا از عشیقا

نعیق تو بسیار و ما را عشیقی — نباید بیک دوست چندین نعیقا
ایا اسم اطلاق معشوق وافی — شدی زیر سنگ زمانه سحیقا
بقبراط: عذیره بود قتاد او کرد منزل — بقراط بسقط لوی و عقیقا
خوشا منزلا خرما جایگاها — که آنجاست آن سرو بالا دقیقا
بود سرو در باغ و دارد بتی من — همی بر سر سرو باغی انیقا
ایا هف نفسی کجا این عشق یا من — چنین جانکی کشته و چنین عتیقا
ز خواب هوا گشته بیدار هر کس — نخواهم شدن جز بخوابش عقیقا
بدان شب که معشوق من حرکه شد — دلی داشتم ناصبور و قلیقا
فلا چون بیابان و من چون مسافر — منازل منازل مجره طریقا
بریدم بدان کشتی کوه لنگر — مکانی بعید و فلاتی سحیقا

و منوچهری گوید

نه دور کش ضم با کم شود ز ضرب سیوف — نه بادلش خفقان ضم شود ز حق نبود

و انوری گوید

چنان اصطکاک قرع هوا بو سبیل صوت — داد از ره صماخ دماغ مرا خبر

و فهلوی غریب

دارد هر کس بتا باندازه خویش — در خانه خود بنده و آزاده خویش

خویشتن که با خانه باشد و در لغت دری غریب است فی الجمله شعر مطبوع آن است که نثری بلیغ و نظمی بدیع دارد و قوافی آن درست و معانی لطیف و الفاظ عذب بود و حروف کلمات آن بر هم افتاده و بلفظ کلمات آن مشکل نبود و تجنیسات از تکرار و صناعات از تکلف نباشد و بنا آن بر مشهورات لغت دری صحیح بود و از غرایب لغت الفرس و مصطلحات هر ولایتی خالی باشد و کلمات عربی که در محاورات پارسی گویان نباید در آن مستعمل نبود و از حروف زواید و حشوهای قبیح که بحت انباشته

استعمال کنند

استعمال کنند و از تغییرات الفاظ که قدما ضرورت شعر را در اشعار خویش جایز داشته اند خالی باشد تا بشنود آسان بود و تلفظ دشوار نبود چنانکه انوری گوید

ای دل از قومی که کردند از تو یاد اندر رحیل — عیب بود ار تو از ایشان اعراض نسیان ناس
تا خداوندی که چون مجد دولت و دین بوالحسن — حق شناس هر که دو کان باشد بود او را شناس
آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل — راست چون از کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش بیکسان دگر نیابد انتظار — و آنکه با بذلش کان را کسی نیابد از سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز — همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان — عقل گفتا این چه باشد نیز با من هم بلاس
دست او را بحر چون خوانی و از صاعقه — طبع او را کان چرا گویی و انجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند — کز سر همت بخشان بپیماید بطاس
در لباس سایه ور نور زمان عقلش ببرید — گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای نهاده چرخ جودت تن در بن سوی شماد — وی نهاده ز جاهت پای از سوی قیاس
ای بسم خدمت از آغاز دوران داشته — طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندرون سطح او بیرون ز عالم را مماس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماست التماس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن — وین سخن بر روی گردون هم بگویم بی هراس
دو نبود کین زمان بر وفق این دعوی که رفت — در دماغ دهر بگشاید شهادت را عطاس
شاعری دانی که اینم قوم کردند آنکه بود — ابتدا شان امرؤ القیس انتها شان بوفراس
و آنگه من بنده همی بودم انم النون ساحر بیند — سامری گر جانبا بیابد گو شمال لا مساس

ساعوی از دماغش

از جه خیزد در سخن حشو از خطای طبع   وز چه باشد بر زبر دیبا زنا حسبی لباس
تا کی باشد این سخن کالیاس احدی الراحتین   بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس
دامن بخت مرا یک لا کرد آس اسمان   وز جفای آسمان خصم تو سر کرد از چه آس
بی سپیده دم شب خذلان من خواهد چنانک   تا بصبح حشر می گوید احاد لم سداس
سید حسن گوید
زهی علو محلت برون ز حد قیاس   بنای دولت و دین را متین نهاد اساس
کشاده رای تو چون ابر چشمهای امید   کشیده کین تو جز بر تو دشمنان بی هراس
مضای رای تو چون که هر ظفر بنمود   خرد بدید که از برق جهد الماس
بحق که دید ترا روزگار بر همه خلق   غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس
زشیشه
بخواه جام که سوجب ... خصم ترا   بشیشه تهی ... ز نگ خراس
موافقان ترا باس غاله و حو عجب   در آسیای فلک سنبله نگردد آس
سپس خلق تو نرگس چاد بیمایه   بداد کر بر کف سیمین ... ذرین طاس
ز خلق و خلق تو هر لحظه مژده بر بسر   بیار کاه دل از شاه راه پنج حواس
هلاکه فتنه بخسبید در زمانه و کنار   ز عدل تست که بادی سه ست دا فرناس
عدو چو کشت فضولی حقیقه کرد د   که تعبیه است ... فزونی آماس
بدر کو ارا در بند قومی افتادم   که نقد ایشان زهست محضر افلاس
نه ناطق و همه منطق و ... طوطی   نه مردم و همه مردم نهاد چون نسناس
سپید کرد دو زبان و رنگیل جون خامه   سپید کار و دو روی و صحیفه چون قرطاس
گناه کردن هر خس بآن همی نرسد   که عذر خواهد و خواهد که در دهد ... پاس
جو مه که تو ای یکدار دو بصد منت   زما هنا بجهانرا عوض دهد کرباس

[illegible]

توپاکزاده مبادا

117

تو پاکزاده مبادا از آن گروه نه ری   که منع و بذل تو باشد نتیجه وسواس
همیشه تا که نماید قوس سبزه رجوح   گهی چو زرین خرمن گهی چو سیمین داس
دل حسود تو نالان و مضطرب بادا   ز تیر حادثه مانند سینه برجاس
و هم او گوید
جانرا ز عارض و لب او شیر و شکرست   دل از طره و خط او شکل ادفرست
هم دل که وصال جو ما عنبرست مشکل   هم جان که فراق جو در شیر شکرست
آشوب عقل آن شبه عاج مفرش است   نقل امید آن شکر بسته بیکرست
در دیده اشک هست و لکن لبالبست   در سینه درد هست و لکن سراسرست
آن آشناوشی که خیالست نام او   در موج ... دیده من آشناورست
در موج ... دیدمش آشناورست
جانا خوش است تحفه باغ نبات وی   نوباوه جمال ترا آب دیگرست
عالم نگر که گویی خان منقش است   بستان نگر که گویی خلد مصورست
آن غنچه بینی طوطی سبز شکر لبست   وان روضه ست شاهد نغز سمن برست
لاله جو مجمریکه هم از مجمرست عود   نی نی چو باده که هم از باده ساغرست
تا بر سر خیال تو چشم گلاب ریخت   با آتش فراق دلم خوش جو مجمرست
گوهر اسیر گوش تو آهم چو گوشوار   ای سرو گیلکی چو حلقه بر درست
در خون من شدستی یکایک دو چشم تو   لبهای تو میان من و چشم داورست
دل بوده و قصد بجان ... هنوز   با این همه که دلم این ... خورست
دستاز جفا بدار که در آب غرقه شد   چشم حسن که خاک کف شاه صفدرست
آن خسروی که روز سخا روی دولت است   وان صفدری که روز وغا پشت لشکرست
خورشید فتح و نصرت محمود غازی آن   کو نور دین و قوت شرع پیمبرست
دهر

والا معز دولت و دین خسرو شجاع — کان شیر مرد غازی محمود دیگرست

آیینه در مقابل رایش معطلست — اندیشه در حدیقهٔ مدحش مخطرست

آن آب نار تیغش در کف چو آتش است — وان کوه پیکر اسپش در تک چو صرصرست

ای دل امید بنده که در بوم حاتم است — وی جان نهاده ایم که در دام حیدرست

از مهر او صحیفهٔ جانها منقش است — با جود او ذخیرهٔ کانها محقرست

روی سپهر طالع او را شمسه از آنک — بنت و پناه شاه جهان بو المظفرست

بیشتر این ابیات و انچ در فصل تفویف نوشته آمد مطبوع و عستنه و نیکو با لفظ و پاکیزه الفاظ و لطیف معانی مستوی طرز متناسب نسج خالی از عیوب

خاتمت کتاب

چون باتمام این فصل از اصل کتاب فارغ شدیم و از عهدهٔ هر دو قسم عروض و قوافی که در مقدمه التزام آن رفته بود تفصی کرد آنرا بدین خاتمت که فاتحهٔ عقد این علم و واسطهٔ عقد این صناعتست ختم کنیم و بدین وصیت مرشد باخر رسانیم بدانکه شعر را ادواتی است و شاعری را مقدماتی که بی آن هیچ کس را لقب شاعری نزیبد و بر هیچ شعر نام نیکو درست ناید اما ادوات شعر کلمات لطیف صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی نیکوست که چون در قالب اوزان مقبول ریزند و در سلک ابیات مطبوع کشند آنرا شعر نیکو خوانند و تمام صنعت جز باستکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و کمال شخص جز بسلامت اعضا و ابعاض آن صورت نبندد و اما مقدمات شاعری آنست که مرد بر مفردات لغتی که بدان شعر خواهد گفت وقوف یابد و اقسام ترکیبات صحیح و فاسد آنرا مستحضر شود و مذاهب شعرا متقدم و امرای کلام در تاسیس مبانی شعر و سلوک مناهج نظم بشناسد و سنت و طریقت ایشان در انواع نعوت و صفات و درجات مخاطبات و فنون تعریضات

شاعر

والا معز دولت و دین خسرو شجاع — کان شیر مرد غازی محمود دیگرست

آیینه در مقابل رایش معطل است — اندیشه در حدیقهٔ مدحش مخطرست

آن آب نار تیغش در کف چو آتش است — وان کوه پیکر اسپش در تک چو صرصرست

و تصریحات و قوانین تشبیهات و تجنیسات و قواعد مطابقات و مخالطات و وجوه مجازات و استعارات و سایر مصنوعات کلامی بداند و بر طرفی از حکم و امثال و شطری از تواریخ و احوال ملوک متقدم و حکماء سالفه واقف گردد و معانی لطیف از سخیف فرق کند و بر حسن مطلع و لطف مقطع هر شعر مطلع شود تا هر معنی را در کسوت عبارتی لایق بر منصهٔ نظم نشاند و در سیر سخن از معانی سرد و تشبیهات کاذب و اشارات مجهول و ایماآت مشکل و ایهامات ناخوش و تجنیسات مکرر و اوصاف غریبه و استعارات بعید و مجازات نادرست و تکلفات ثقیل و تقدیم و تاخیرات نادلپسند مجتنب باشد و در همه ابواب از قدر حاجت بطرفی از افراط و تفریط بیرون نرود و از ما لا بد نکاهد و در ما لا یعنی نیفزاید و پیش از آنکه در نظم شعر شروع کند و بدعوی شاعری میان در بندد اول مختصری در علم عروض و قوافی برخواند تا بحور قدیم و حدیث واقف شود و اوزان خوش از ناخوش فرق کند و یجوز و لا یجوز از زحاف بداند و صحیح ابیات از سقیم بشناسد و قوافی معمول از اصلی تمییز کند و آنگه سرمایهٔ نیک از قصاید مطبوع و مصنوع استادان این صنعت و پاکیزه گویان این فن بدست آرد و از قصاید و مقطعات درست ترکیب عذب الفاظ لطیف معانی نیکو مطلع پسندیده مقطع شعرای مخلص از دواوین مشهور معروف و اشعار مستعذب مستحسن در فنون مختلف و انواع متفرق طرفی تمام یاد گیرد و جامع همت بر مطالعه و مذاکره آن گمارد

و بحث و استقرا بر دقایق معانی مصنوعات آن وقوف یابد تا آن معنی در دل او
رسوخ یابد و این الفاظ در ذهن او قرار گیرد و آن عبارات ملکهٔ زبان او شود و مجموع آن
مادهٔ طبع و مایهٔ خاطر او گردد پس چون قریحت او در کار آید و سیل طبع او گشاده شود
فواید آن اشعار روی نماید و نتایج آن محفوظات پدید آید انگه شعر او چون چشمهٔ زلال
باشد که مدد از رودهای بزرگ و جویبارهای عمیق دارد و چون معجون خوش بوی گردد که روایح آن
مشام ارواح را معطر گرداند و کس بر اخلاط آن واقف نشود و باید که چون ابتدای شعری
کند و آغاز نظمی نهد نخست نثر آن را پیش خاطر آرد و معانی آن بر صحیفهٔ دل نگارد و الفاظی
لایق آن معانی ترتیب دهد و وزنی موافق آن شعر اختیار کند و از قوافی آنچه ممکن گردد در خاطر
بدان مسامحت کند بر ورقی نویسد و هرچه از آن سهل‌تر و درست‌تر باشد و در آن وزن جایگیرتر و ممکن‌تر آید
انتخاب کند و شایگان و معمول را بدان راه ندهد و در نظم ابیات سیاقت سخن و ترتیب
معانی التفات نماید تا جملهٔ قصیده را بر سبیل مسوده تحلیل زند و کیف ما اتفق بگوید و بنویسد
و اگر اتفاق افتد که قافیتی در معنیی بکار بودنی باشد و به بیتی مشغول گردد بعد از آن تعبیه
بهتر روی نماید و بیتی از آن عذب‌تر دست دهد و آن قافیت در این بیت متمکن‌تر آید نقل کند
پس اگر بیت اول حاجت باشد آن را قافیتی دیگر طلب کند و اگر نه ترک آن گیرد و چون
ابیات بسیار شد و معانی تمام گشت جمله را مرة بعد اخری از سر ایقان باز خواند
و در نقد و تنقیح آن مبالغت نماید و میان ابیات تلفیق کند و هر یک را موضع خویش
باز برد و تقدیم و تاخیر از آن زایل کند تا معانی از یکدیگر گسسته نشود و ابیات
از یکدیگر بیگانه ننماید و بهمه وجوه توافق مصاریع و تطابق الفاظ و معانی
لازم دارد چه بسیار باشد که دو مصراع یا دو بیت با یکدیگر از راه معنی تناسب نیاید

و بدان سبب

و بدان سبب رونق شعر باطل گردد چنانکه **شعر**

در جام اوست چشمهٔ حیوان از آنک زو / دین یافت قرار و قاعدهٔ ملک محکمست

و مصراع اول لایق مصراع دوم نیست و این
معنی در رباعیات بیشتر افتد که شاعر را معنیی خوش در خاطر آید و بیشتر چنان بود که
آن را بیت آخر سازد و اولین را بدان الحاق کند و در آن از تناسب لفظ و تجاوب معنی غافل ماند چنانکه

رضی نیشابوری

هر دم ز تو دل بادم سردی بودست / وز جام تو جرعه‌ای و مردی بودست
معذورم اگر درد سری دادم از آنک / آزرده سرم از سر دردی بودست

که نخست معنی آخرین گفته است و آنگه بیت اول بدان الحاق کرده و مصراع دوم از بیت اول لایق
معنی بیت نیفتاده است و عطف آن بر مصراع اول نیکو نیامده و در قوافی اولی چنان باشد که
تعیین آن بر معنی مقدم دارد پس معنی را بدان الحاق کند و بر آن بندد تا متمکن‌تر آید و هیچ
کس را تغییر آن ممکن نگردد چنانکه **انوری گفته است**

دوش با آسمان همی گفتم / بر سبیل سؤال مطلب‌ای
که مدار حیات عالم کیست / روی سوی تو کرد و گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت / هیچ دانی که بر چه گویی هی
میر آبست و خلق همی گوید / و من الماء کل شیء حی

گفتم این را دلیل باید گفت

و هیچ شاعر یک قافیه را از این شعر بدیگری مناسب‌تر بدل نتواند کرد و الا نظم ابتر گردد
و آنکه قافیه را بدان بندد شاید بود که چنان متمکن نیاید و تغییر و تبدیل آن ممکن بود چنانکه **دیگری گوید**

سودای تو نادر سر من ساخته مقر / غمهای تو از تنم بکنده است اثر
و اکنون که درد کارم و هیچم نیست / جز آرزوی روی تو ای زیبا خور

و اگر کسی خواهد که این قوافی را تبدیل کند به بدلی خوشتر از آن تواند گفت **شعر**

سودای تو باد در سر من ساخت قرار   غمهای تو از تنم برآورد دمار
واکنون درد لز آرزو هیچ نیست   جز آرزوی روی تو ای زیبا یار

و همچنین باید که در الفاظ و معانی هر بیت دقایق تنوق بجای آرد تا اگر لفظی رکیک افتد عذوبت معانی آن بپوشد و اگر معنی قاصر باشد تمام کند و درین باب چون نقاش چیره دست باشد که در تقاسیم نقوش و تداویر شاخ و برگها هر گلی را بر طرفی نشاند و هر شاخ بسوی بیرون برد و در رنگ آمیزی هر صبغ جای خرج کند و هر رنگی بکلی نهد انجا که رنگ سبز لایق آید نیم سیر صرف نکند و انجا که صبغ روشن باید تاریک بکار نبرد و چون جوهری استاد باشد که بحسن تالیف و تناسب ترکیب و نوع عقد خویش بیفزاید و بتفاوت تلفیق و بی ترتیبی نظم آب مروارید خویش ببرد و باید که در افانین سخن و اسالیب شعر چون نسیب و تشبیب و مدح و ذم و افرین و نفرین و شکر و شکایت و قصه و حکایت و سوال و جواب و عتاب و استعطاف و تمنح و تواضع و تابی و تسامح و ذکر دیار و رسوم و وصف آسمان و نجوم و صفت ازهار و انهار و شرح ریاح و امطار و تشبیه لالها و گلها و نعت اسب و سلاح و حکایت جنگ و مصاف و فتح معانی و تعازی از طریق اغراض شعرا و اشیاء فضلا عدول ننماید و در نقل از معنی بمعنی و تحویل از فنی بفنی خروجی لطیف و شروعی مستحسن واجب داند و در رعایت درجات مخاطبات و وجوه مدایح باقصی الامکان بکوشد ملوک و سلاطین را جز با وصاف پادشاهانه چنانکه در فصل اغراق بیان کردیم نستاید و وزرا و امرا را با تیغ و قلم و طبل و علم مدح کند سادات و علما را بشرف حسب و طهارت نسب و وفور فضل و غزارت علم و نزاهت عرض و نباهت قدر ستاید زهاد و عباد را بتبتل و انابت و توجه حضرت عزت صفت کند اوساط الناس را بر اتباع از عوام فرونیارد علوم را از

از پایه خویش بسیار نگذراند خطاب هر یک فراخور منصب و لایق مرتبت او کند و هر معنی را در ذی لفظی مطابق و لباس عبارتی موافق بیرون آرد چه کسوت عبارات متعدد است و صور معانی مختلف و همچنانکه زن صاحب جمال در بعضی ملابس خوبتر نماید و لیکن بیشتر ما در بعضی معارض خریدار کمتر آید هر معنی را الفاظی بود که در ان مقبولتر افتد و عبارتی بود که بدان لطیفتر نماید و درین باب نظم و نثر یکسانست و سخن موزون و ناموزون برابر چنانکه گویند یکی از خلفاء قاهر عاملی بشهری فرستاد و او را در تیمار داشت شخصی از معارف آن ولایت وصیت فرمود و در ان مبالغت تمام نمود عامل بر موجب فرمان دیوان عزیز آن شخص را احترام واجب داشت و بالتماس او بعضی از ضیاع آن مملکت بر سبیل عمل بوی مفوض شد و تحصیل طرفی از اموال الخزانه بوی باز گذاشت پس بسعایت شریر دیوان و نمیمت بدگویان خاطر عامل از وی آزرده گشت و وحشتی از جانبین پدید آمد و آن شخص بقوت استظهاری که بعنایت دیوان داشت بدان التفات نمود و از او زنی تمهاد تا بمرور ایام آن آزار کینه تمام شد و عداوتی قرار گرفت عامل آن شغل از وی فرو گشود و در محاسبت او مناقشت بیش آورد روزی آن شخص با عامل در محاکات آمد و از جانبین کار و سخن سخت کرد عامل تازیانه اشارت کرد از اطراف بر وی دست دراز شد و چندان چوب زدند که از ضربات مختلف یکی بر مقتل او آمد و در حال جان تسلیم کرد عامل از کرده پشیمان گشت و از خشم دیوان اندیشمند شد زهاد در حرج انداخت و بتراضی خلیفه التجا ساخت و دست تضرع در دامان شفیعان حضرت زد و بهر یک از ایشان چیزی نوشت تا باشد که یکی از ایشان بوجهی جمیل آن حال بمقام عرض رساند و عذر او در آن اقدام تقدیم کند و غرامت آن جریمه بر مال قرار دهد و بعقوبت غضب دیوان عزیز ماخوذ نگردد

هیچ آفریده را یارای آن نبود که دران باب قدم پیش نهد و آن التماس را دستی بر سینه زند

و همگنان متفق بودند که اگر این حال بمسامع مبارک رسد بی شک بقتل عامل فرمان دهد

و هیچ کس را مجال شفاعت نباشد عامل دبیری فاضل و صاحب سخنی کامل داشت چون

قلق و اضطراب او بدید و عجز و اضطرار او مشاهده کرد گفت مخدوم را

چندین اندیشه بخاطر راه نباید داد و این حادثه را چندین عظیم نباید نهاد که من در

اثنای خدمتی که بدیوان می‌نویسم و در خلال تذکره که بحضرت می‌فرستم این حال را کسوت عبارتی (کسوت)

بپوشانم و عرض این واقعه بوجهی در قلم آرم که بر تو هیچ تاوان نباشد و در استرضای

خلیفه چندین تکلف و تضرع احتیاج نیفتد آنگه قلم برداشت و مصالحی که بود بازنمود

چون بسیاقت سخن بدین حکایت رسید گفت اما فلان فانه تمنّی فاستمنیته فادبته

فوافق لا دبر الاجل یعنی حال فلان بحر و تقاضا بود که او را ابن بعضی اعمال دیوان

ساختم و خاین یافتم ادبش کردم تا دیب من با اجل او موافق افتاد چون این مکتوب بحضرت

رسید و آن حال محل عرض یافت لذت بلاغت این عبارت و لطف موقع این عذر نگذاشت

که هیچ وجه نایره غضبی در باطن خلیفه اشتعال گیرد یا تغیّر خاطری بضمیر او راه

یابد عامل سر آزاد از آن ورطه بیرون آمد و ارکان او از آن خطر خلاص یافت و در شعر

ازین جنس بسیار بوده است که بسبب عظایم امور ساخته شده است و رقاب عقول در ربقه

تسخیر آمده و ظغاین صدور شبهوات و محبت بدل شده و برعکس بسی بوده است که بیت

موجب اثارت فتنهای بزرگ شده است و سبب اراقت خونهای خطیر گشته چنانکه شاعر گوید

بیتی شود مرد با کینه نرم	بجوشد بیتی دگر خون زتن
بسا دل که گشتست بی شعر رام	بسا سر که ببرید نظم سخن

فصل و نباید که هیچ

فصل و نباید که هیچ عاقل صاحب جود و تسلط مدح خویش را بکسی که بطمع شعری

روی آورده باشد از جایزه محروم گذارد و باندک و بسیار در مقابله مدح او ویرا احسانی نکند

که از حسین علی نقل است که روزی شاعری را عطایی جزیل داد یکی از حاضران مجلس گفت

سبحان الله اتعطی رجلا یعصی الرحمن و یقول البهتان فقال یا هذا خیر ما بذلت به من مالک

ما وقیت به عرضک و ان من ابتغا الخیر اتقا الشر یعنی بهترین بذلی که از مال خویش کنی آن باشد

که عرض خویش را بدان از بد گفت خلق نگاه داشته باشی و از جمله خواستن و طلب اتقا خویش

یکی آنست که از شر و بدبد هجو خود را در معرض آن نیاری و درین باب مؤیدی گوید

نه هر کسی سخنی شر نظم داند کرد	که نظم شعر عطا نیست از مهیمن فرد
اگر نباز دشاعر بدان شگفت مدار	که بایگاه بجانش خدای روزی کرد
مدیح او برساند بسر یکی بسها	هجا او بسر دیگری برآرد گرد
اگرچه شعر بود خوب خوبتر گردد	چو شاعرش بعبارات خود بنظم آورد
بشعر شاد شود مرد بزم روز نشاط	بشعر فخر کند مرد رزم روز نبرد
کسی که شاعر خطی فرو کشید برو	ز خویشتن نتواند بهیچ حیله سترد
بجوی تا بتوانی رضای شاعر و هیچ	در مدیح او بخردی و زیرک مرد

(خلق گاه)

و هم ازین جهت نباید که هیچ عالم خویشتن دار برد و عیب هر شاعر دلیری کند و در رکاکت لفظ

و سخافت معنی آن با او دم زند الا که واثق باشد بانک آن شاعر سخن او را محض شفقت و عین

اموزی خواهد شناخت و از آن مستفید و مسترشد خواهد شد چه درین عهد هیچ صنف

مستحقر تر و هیچ حرفت مبتذل تر از شعر و شاعری نیست برای آنکه هر پیشه که از آن کمتر نباشد

و هر صناعت که از آن پیر اموز تر نبود ذیا مردم مدتی بممارست آن عمر او مت نمی‌نمایند و در آن

مهارتی که استادان آن صنعت بپسندند حاصل نکنند بدعوی آیند و زبانی آیند و کرده
و ساخته خویش بپذیرند عروض نمی بیند الاشعر که هر لکی سخن موزون را ناموزون بشناخت
و قصیده چند که شعر یاد گرفت و از دو سه دیوان چند قصیده در مطالعه آورد شاعری
سر بر میکند و خود را بمجرد نظمی عاری از تهذیب الفاظ و تقریب معانی شاعری پندارد
و چون جاهلی شیفته طبع خویش و معتقد شعر خود شد هیچ وجه او را از آن اعتقاد باز نتوان
آورد و عیب شعر او با او تقریر نتوان کرد و حاصل ارشاد و نصیحت او جز آن باشد که
از گوینده برنجد و سخن او را بهانه بخل و نشانه حسد شمارد و شاید که از آن غصه بیهوده
گفتن در آید و هجو بنیاد آغاز کند چنانکه مرا با فقیهی افتاد که در بخارا بسنه احدی و ستمایه بخدمت
من رغبت نمود و پنج شش سال او را تکلیف داشتم و او پیوسته شعر بد گفتی و من در روی خندیدمی
تا بعد از چند سال چون بعزم عراق برفتم و بسپیدم روزی بر دیوار سرایی که آنجا نزول کرده
بودم نوشته دیدم **شعر**

صد نامه عمر خوانده گیر آخر چه
دنیا همه را رانده گیر آخر چه

بر سبیل طیبت او را گفتم این بیت چه معنی
دارد و هاء آخرچه عاید بکیست و فاعل آخرچه کیست گفت نحو گفته است و حقیقت
بیان کرده است یعنی هر مراد که داری یافته گیر و دیر سالها زیسته گیر هم عاقبة
الامر اجل در رسد و مرد را از دنیا بیرون برد و فاعل آخرچه اجل است و ضمیر عاید بمرد است
که بتقدیر در بیت لازمست و تقدیر بیت چنانست که ای مرد دنیا همه را رانده گیر آخرچه — اگر گاه می گوید
یعنی اجل بیاید و او را بیرون برد جمعی که حاضر بودند بر تفسیر بیت و تقریر نحو او
بخندیدند پس گفت شاید که آخرچه نیک نشانده است می بایست که فاعل آن ظاهر تر
از این بودی من بیتی بگویم بهتر از این و دیگر روز بیامد و گفت بیتی سخت نیکو گفتم و سابر بود **بیت**

شادی زدلم

شادی ز دلم برایگان آخر چه
چون سود ندیده‌ای زیان آخر چه
چون لشکر غم ولایت دل بگرفت
او سلطانست یک زمان آخر چه

بر این بیت زمانی بخندیدیم و تحسینی چند کردیم بعد از آن اتفاق افتاد که روز پنجشنبه
روزه میداشتم و نزدیک فرو رفتن آفتاب بر سر سجاده بذکری مشغول بودم بیامد و گفت دو
بیتی گفته ام از در ادخل و اخرجه گفته ام بشنو من از سر رقتی که در آن وقت داشتم گفتم
ای خواجه امام تو مردی سلیم القلبی و بر من حقوق خدمت ثابت کرده نمی پسندم که تو علم
شعر نادانسته شعر گویی آنچه می گویی نیک نیست و دیگران بر تو می خندیم و خود را
وبال حاصل می کنیم نصیحت من بشنو و دیگر شعر مگو برخاست و لعنت فلان برآمد دیگر
نگویم و پس از آن در هجو من آمد و با مردمانی که دانست که با من نخواهند گفت می گفت
الا آنکه از جماعتی پیوسته می گفتند ای خواجه امام ترا مسلم است خصمان خود را
رکو کردن منع او می رسیدم که اینجا اصطلاح است که شعر رکیک گفته است و رکیک را
رکو گویند گفتند نه اما می گوید که من با هر که مناظره کنم از من کم آید و بدلیل و حجت قاطع او را
خوار و ذلیل کرده ام چون زنگ وی صیقل یافت در سنه سبع عشر و ستمایه که بری رسیدم او را
آنجا بکوی نظر افتاد و پیوسته چیزی بوی دادی و از من بحجت و کجی ستدی
مگر بعض از اشعار خویش در سفینه که بخط او کرده بود می نوشت و خواجه امام بعد از
پنج شش ماه در ری وفات کرد آن کوزلی بمطالعه اعاتی که پیوسته بخط خواجه امام از
من یافته بود پیش من می آمد روزی گفت خواجه امام حق نعمت تو نشناخته بود و ترا بد
بسیار گفته و هجوها کرده و در سفینه من نوشته گفتم سفینه بیار تا بنگرم گفت
والدی که آن سفینه با وی است و بجهان رفته است اما خطی از آن او دارم

بیادم وانکه کمترین هجویست که گفته است کاغذ بستدم ودیدم بران نوشته بود شعر

شمس قیس ازحسد مرا دی گفت — شعر تو نیک نیست بیش مگوی
خواستم گفتنش که ای خر طبع — کس چو تو نیست عیب مردم گوی
دعوی شعر می کنی و عروض — بهتر از شعر من دو بیت بگوی
ورنه بس کن ز عیب شعر کسی — کو بهجوت چنان کند ار گوی

ودر زیر گوی نوشته که یعنی گوی حیض مستحاضگان و بهتر ازین حمار قافیه
گوی هر یک بمعنی چه توان آورد لعنت بر حاسدان و جاهلان باد من چون این خط
بدیدم بدانستم که آنچه در مرو آن جماعت می گفتند ای خواجه امام ترا اسلمت خصمانا چون
رکو کردن این کلمات بوده است که برایشان خوانده است و آن سخن اصطلاح کرده که
بهروقت تشنیع می کنند الغرض فایدهٔ نصیحتی که از روی شفقت با او گفته بودم
که هجو من در عراق و خراسان بر گوشهٔ سفینها ثبت مانده است و مع ذلک از روی
انصاف چون انواع سخنان مردم همچون اصناف و طبقات خلق مختلف و متفاوت است
بعضی نیکو و بعضی زشت بعضی نیک بعضی بد بعضی ملیح بعضی بارد و همه در تداول خلق
می آید و در استعمالات مردم بکار می شود چنانک گاه باشد که بذلهٔ ناخوش و مضحکهٔ
سرد در مجلس بزرگی چنان بکار نشیند و قابل آن از آن صنعتی یابد که به بذلهای
خوش و مضاحک شیرین دیگران بخود نبیند و چنانک جوابهای مختنانه که با رکت
لفظ و خست معنی در بعضی مجالس چندان طرب در مردم پدید می آرد که بیتهای
قولهای بدیع و ترانهای لطیف پدید نیارد و چون حال این جملت است سخن کسی را رد
کردن و او را در روی او بران سخن سرد گفتن از حزم وعقل دور است و در شرع

مکارم الاخلاق

مکارم الاخلاق محظورا اما اگر کسی خواهد که در فن شعر بدرجهٔ کمال رسد و سخن
چنان آراید که پسندیدهٔ ارباب طبع باشد باید که جهد کند تا نثر و نظم او بالفاظ پاکیزه صح
ومعانی لطیف آراسته آید و چنانک بصور معانی بدیع در کسوت الفاظ رکیک سر فرو نیارد
بنقوش عبارات بلیغ بر روی معانی واهی فریفته نشود چه معنی بی عبارات هیچ طراوت ندارد
وعبارت بی معنی بهیچ نشاید و ابو الهذیل علاف چون سخنی شنیدی بی معنی لطیف گفتی هذا
کلام فارغ پس از وی پرسیدند که چه معنی دارد کلام فارغ گفت الفاظ او عیبهٔ معانی
و معانی امتعهٔ او پس هر سخن که در و معنی لطیف نباشد که طباع اهل تمیز را بشاید و میل بدان
کنند همچنان باشد که عیبهٔ خالی و فارغ که در وی هیچ متاع نبود و باید که هیچ حال در اول
وهلت بر گفته و پرداختهٔ خود اعتماد کلی نکند تا آنرا مرة بعد اخری بنقادان سخن و دوستان فاضل
مشفق عرض ندارد و خطا و صواب آن از ایشان بطریق استرشاد نشنود و ایشان بصحت
نظم و قبول وزن و درستی قافیه و عذوبت الفاظ و لطافت معانی آن حکم نکنند آنرا بر
منصهٔ عرض عامه ننشاند و در معرض پسند و ناپسند هر کس نیارد و چون صاحب هنری
بمعرفت شعر شهرت یافته و بتدبیر بحار سخن و انتقاد شعر محکوم علیه شد و مشار الیه
گشت سخن او را در رد و قبول هر لفظ و معنی که گوید نصی صریح شناسد و او را
مجتهدی مصیب داند و بهرچه گوید از وی حجتی قاطع و علتی واضح نطلبد که بسیار
چیزها بود که بذوق توان یافت و از آن عبارت نتوان کرد چنانک ابرهیم موصلی می گوید
روزی محمد امین مرا از دو شعر پرسید که کدام بهتر است و هر دو بهم نزدیک بود الا آنکه در یکی
لطفی بود و ذوق آن در می یافتم که از آن عبارت نمی توانستم کرد گفتم این شعر بهتر است امین
گفت وجه ترجیح این بر آن چیست گفتم این را لطفی مخصوص است که طبع بر آن گواهی می دهد

و زبان از آن تعبیر نمی‌تواند کرد که لغت راست می‌گوید که گاه‌گاه دو اسپ افتد که هرچ
نشان فراهت است در هر دو می‌یابیم و دو کنیزک می‌آیند که هرچ اوصاف حسن و جمالست
در هر دو مشاهده می‌کنیم و چون آن را بنخاس حاذق می‌نماییم اسپی را بر دیگری ترجیح می‌نهد
و کنیزکی را بر دیگری مزیتی می‌دهد و چون از وی وجه رجحان و مزیت این بر آن می‌طلبیم آنچ
بکثرت دربت و طول ممارست از مزاولت بیع و شری دواب و ارقا بذوق یافته است
در عبارت نمی‌تواند آورد و بباید دانست که نقد شعر و معرفت زر کیل و رصین و غث و سمین
آن بشعر نیکو گفتن تعلقی ندارد و بسیار شاعر باشد که شعر نیکو گوید و نقد شعر چنانک باید
نداند و بسیار ناقد شعر باشد که شعر نیکو نتواند گفت و یکی را از فضلا و امرای
کلام پرسیدند که چرا شعر نمی‌گویی گفت از بهر آنک چنانک من می‌خواهم نمی‌آید و آنچ می‌آید
نمی‌خواهم و بیشتر شعرا بر آن باشند که نقد شعر شاعران مجید توانند کرد و چیز
ایشان تواند که در دو عیب آن سخن گوید و این غلط است از بهر آنک مثل شاعر
در نظم سخن همچون استاد نساج است که جامه‌های متقوم بافد و نقوش مختلف و شاخ بوکهای
لطیف و نگارشهای دقیق و دوالهای شیرین در آن پدید آرد اما قیمت آن چه مقدار
و بزاز آنکه جامه‌ها بیشتر از هر نوع و متاع هر ولایت بر دست ایشان بسیار گذشته
باشد تواند کرد و چیز ایشان ندانند که لایق خزانهٔ پادشاه و شایستهٔ کسوت
هر نوع از طبقات بزرگان کدام باشد و هیچ کس جولاه را نگوید که بهای این جامه
بکن و جولاه اگر بهای جامهٔ خویش کند از حساب ریسمان و ابریشم و دو رشته
و روزگار عمل خویش در تواند گذشت و لطف جامه و شیرینی و زیبایی آن نتواند
دانست الا که بزازی کرده باشد و جامه شناس شده پس قول او که بشنوند

محمد بغدادی

بجهت بزازی و سمساری شنوند نه از روی جولاهگی و جامه بافی چه هر کس که چیزی را بر
هیئات اجتماعی بیند و مستعمل آن بر آن هیئات بوده باشد جودت و رداءت آن بهتر از
بردارندهٔ آن داند که بترکیب مفردات آن آن را از قوت بفعل آورده باشد و نیز شاعر
نظم سخن بشهوت طبع خویش کند و شعر بر وفق حاجت و لایق صورت واقعهٔ خویش
گوید و ناقد اختیار آن برای نیکویی لفظ و معنی کند و فرق بسیار است میان
آنچ بشهوت خوش آید طلبند و آنچ برای نیکویی ستوده دارند خواهند و شعر فرزند شاعر است
چون بیتی چند گفته هر چگونه که آمد اگر چه داند که کمتر از ابیات دیگر افتاده
از خویشتن نیابد که گفته و پرداختهٔ خویش را باطل کند و بزرگان گفته‌اند المرء مفتون
بعقله و ابنه و شعره یعنی مرد فریفته و مغرور عقل خویش و پسر خویش و شعر خویش باشد
و بیننده عقل و فرزند و شعر خویش مبتلا بود اما ناقد را که نسوزد بر شعر دیگران
که نه او خاطر سوزانیده است در نظم و ترتیب الفاظ و معانی آن بتمیز هرچ نیکو باشد
اختیار کند و هرچ رکیک باشد بگذارد چه شاعر در نظم خویش طلب خوش آمد کند
و ناقد چیزی که به آمد بود **فصل** و نباید که شاعر خود تصور کند که شعر
موضع اضطرار است و متقدمان برای ضرورت شعر خطاها ارتکاب کرده‌اند
و لحنها در شعر خویش بکار داشته چه اقتدا بنیکوگویان نیکو آید نه ببدگویان و نیز
باید که شعر شعرا را غارت نکند و معانی ایشان بتغییر اوزان و اختلاف الفاظ
در شعر خویش بکار نبرد که ملک مردم بتصرف فاسد تملک نپذیرد و سخن دیگران بر
خویشتن بستن دلالت بر فضل نکند و بباید دانست که سرقات شعر چهار نوعست
انتحال و سلخ و المام و نقل **اما انتحال** سخن دیگری بر خویشتن

بستن است و آن چنان باشد که شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد
بی تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا بتصرفی اندک چنانکه بیتی بیگانه بیان آن
در آرد یا تخلص بگرداند چنانکه **سنائی گوید** گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری

ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری — برده ز خوبی بسا از شب و بیرون خرم
شتوی زهره که زهره بسوزد از رخ چون مشتری — کفر همکن شدی با مرد جزع تو
گر نزدی لعل تو غالب پیغمبری — عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی
هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری — هجر تو مانند وصل هست روان پرور آنک
بر سر بازار تیز کور بود مشتری — عقل در دل بکوفت عشق تو گفتا در آی
صدر سرای آن تست گر بحرم تنگری — چون ز تو دل بر نخورد بادی بر آب کار
خدمت خسرو و گزین تا تو ز تو برخوری — خسرو خسرو نسب سلطان برا شاه
انکه چو بر علم هست خاک درش مشتری — گشت سنائی بجستن بنده درگاه او
زانکه مرا او راست بخوی سنا پروری — و همین ابیات تا سی چند که **عمادی گفته است**
گر گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری — ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
گر برده ز خوبی بسا از شب و بیرون خرم — زهره که زهره بسوزد از رخ چون ششتری
صلح جدا کن جدا از آنکه نه نیکو بود — دست که شیشه گر با یله کازری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بباد — صد گس را بکاری یکی کس را صد گری
گر کفر همکن شدی با مرد جزع تو — گر نزدی لعل تو غالب پیغمبری
گر عشق تو آورد راه خستن بی مرهمی — هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
گر هجر تو مانند وصل هست روان پرور آنک — بر سر بازار تیز کور بود مشتری

عقل در دل

گر عقل در دل بکوفت عشق تو گفتا در آی — صدر سرای آن تست گر بحرم تنگری
زلف تو بر دوش تو گفت بگوش دلم — هم بخوری ای فضول هم دل ما را بری
گفت دلم من بدو رو بیافه مگوی — گرد بدو رخ رود بر طمع مشتری
گر چه ز صد گونه گشت جز باغ عشق — صبر مرا فربهی جسم تو لاغری
باشم گستاخ وار با تو که لا شی کند — صد گله این سری بانظر آن سری
حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو — طبع عمادی بسحر ختم کند شاعری
گر چون ز تو گلبن نخورد بادی بر آب کار — خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری
شاه فرامرز زاده دولت و دین را عماد — خسرو ما زندران عاید نیل اختری
هر دو در یک عصر بوده اند معلوم نیست سابق کدام است و غاصب کدام **و محوی گفته است**

وافی گو چه بجفا دست برآور دستی — بردارم دستت تا فرو داری دست **از و بود**
و معزی زین پس بخدا ای صنم عشوه پرست — بردارم دستت تا فرو داری دست **گفته**
وادیب تو اثر چه کاتش بدیده دشمن — همان کند که زمرد بدیده افعی **از و بود**
و بلفرج نصیب من صنما آن لب چو شهد تو — همان کند که زمرد بدیده افعی **گفت**
و انوری گفته باز آید ان صبر درش — مرحبا مرحبا درای درای **از و بود**
گفته باجله زوار صبر بود در تو — مرحبا بر مکذر خلیو فرو دای و درای **و فرخی گفته**
از هیبت خنجر خون خوار تو روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
و ظهیر بر اندیشه از تیغ تو — بجای عرق خون چکد از مسام **از و بوده**
و محوی مردم شهر ندارد خویش دبی خطر — گوهر یکان خویش ندارد بسی بها **گوید** **و انوری ازرا غارت اوده**
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر

و ابو الفتح گفته است

از خواب گران غفلت سبل بر بلند سر / تا دیدهٔ حزم تو بود روشن و بیدار

و ظهیر از او برده

جاودان غفلت سر از خواب فنا بر نارد / تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری

و اما سلخ پوست باز کردن است و در شعر این نوع سرقه چنان باشد که معنی فرا گیرد و ترکیب الفاظ بگرداند و بر وجهی دیگر ادا کند چنانک **رودکی گوید**

هر که نامخت از گذشته روزگار / نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

و ابو شکور از او برده و گفته

گر بپیش بنشاندت روزگار / که به زو نیابی تو آموزگار

و رودکی گفته است

ریش و سبلت همی خضاب کنی / خویشتن را همی عذاب کنی

ابو طاهر خسروانی از او برده و گفته

عجب آید مرا ز مردم پیر / که همی ریش را خضاب کنند

بخضاب از اجل همی نرهند / خویشتن را همی عذاب کنند

و معزی گفته است

پشتم دوتا نه از پی آن شد که عشق تو / باری برو نهد بر اندیشه و عنا

تا شد دلم ز دست و بخاک اندر اوفتاد / کردم ز بهر جستنش او پشت را دوتا

و دیگری گفته که دوتا چرا شود قامت مرد / زیرا که در کودکی جوانی شد فرد **از او برد**

و انرا که بیوفتاد چیزی از دست / ناچار پی جستنش دوتا باید بود

و مسعود سعد سلمان گفته است

کمانم از غم آن تیر وار قامت تو / وزو مرا همه درد و غمست قسمت و تیر

مرا نشانهٔ تیر

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هرگز / کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر

و تاج بیدی رازی از او برده است و گفته

کردی تن من کمان به بازی بازی / از بس که درو تو تیر مژگان سازی

ترکان همه تیر از کمان اندازند / پس چون که تو تیر در کمان اندازی

و اما المام قصد کردن و نزدیک شدن بچیزی و در سرقات شعر آنست که معنی فرا گیرد و بعبارتی دیگر و وجهی دیگر بکار آرد **چنانک ازرقی گفته است**

صدف ز بیم یلان در شود بکام نهنگ / ز خون برنگ یواقیت رنگ کرده آکر

یعنی لآلی دریا انداخته است ضرورت شعر را **و انوری از او برده و نیکوتر گفته**

قهر تو گر طلایه بدریا برد شود / دُر در صمیم حقهٔ صدف دانهٔ انار

و شهاب مؤید نسفی گفته است

همی پالود خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون / بران گونه که آب نار پالایی به پرویزن

و ظهیر از او برده است و بهتر از او گفته

تو یی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیر تو پرویزنی بود خون بیز

و معزی گفته است چو بنوشت بلوح نام ترا / فرو ایستاد از نوشتن قلم

و انوری معنی او برده و گفته همی گفت از پس چندانم نوشته / چو کلک و حروف نوشتم بهم

چو زمین را شرف مولد تو حاصل شد / آسمان را ی نظیرت بود اندر تحصیل

خود وجود چو تو یی یاد کن ممتنعست / ورنه نه فیض کسست نه فیاض بخیل

و اما نقل آنست در این باب که شاعر معنی کسی دیگر بگیرد و از بابی ببابی دیگر برد و در بردی دیگری بیرون آرد چنانک **مختاری گفته است**

کجا شد آن زقباء دریده دوخته چستر | کنون بباید چترش دریده و دوخته قبا

رضی نیسابوری با فرس مدح بوده است و گفته

بعزم خدمت درگاه تو بهر طرفی | بسا ملوک که از تاج می زنند کمر

و حکاکی گفته اند در باب کدا بنده و ازکار

بر تخت زر آفتاب نهد امروز فلک | کو همچو نگین ساده بود با کنده

رضی نیسابوری با سه مدح نقل کرده است و گفته

هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت | سر از دریچه زرین برون کند چو نگین

و غضائری گفته است

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

و گر نه هر دو ببخشیدی بیکباره عطا | امید بنده نماندی بایزد متعال

و رضی نیسابوری این قطعه را نیکو کرده است و نزدیک ادبا و ازان بیند اخته **شعر**

بموج بحر و بفیض سحاب و تابش ماه | کجا نگاه و مجنبان زمین شدا زنجیر

که دست ابر بدو گونه وا و جود شود | بهیچ وجه ببستن نیاید این متاع حقیر

و جمال شاعری گفته است

در عشق تو هم واقعه مجنونم | یعنی ز شمار عاقلان بیرونم

زین غصه که با من چو الف راست نه | ...سر چو او در میان خونم

دیگری این معنی بلفظ جان نقل کرده است و گفته **شعر**

از خط تو دیده را گهر سای کنم | وز نطق تو لفظ را شکرخای کنم

هر حرفی را از نامه عیبجو نت | مانند الف میان جان جای کنم

و از نقلهای نادر

و از نقلهای نادر است که رودکی گفته است **شعر** اگر کل آرد بار آن رخان او نشگفت

هر آینه چو همی خورد کل آرد بار | دقیق اثر ابرهمار وزن و قافیه نقلی لایق کرده است **شعر**

اگر سرار دبار آرسنان او نشگفت | هر آینه چو همه خون خورد سرار دبار

و ارباب معانی گفته اند چون شاعری را معنی دست دهد و اندر کسوت عبارتی ناخوش پوشانده

و بلفظی رکیک ادا کند و دیگری همان معنی فرا گیرد و بلفظی خوش و عبارتی پسندیده بیرون

آرد او بدان اولی تر بود و آن معنی ملک او گردد و للاول فضل السبق بانو جنانک **رودکی گوید**

با صد هزار مردم تنهایی | بی صد هزار مردم تنهایی

یعنی با صد هزار مردم تو فردی بهنر و دانش در میان ایشان و بی صد هزار مردم

تو بسیاری و گویی بجای صد هزار مردی و اگرچه معنی نیکوست عبارتش رکیک است

و عنصری از وی بوده است و گفته

اگر چه تنها باشد همه جهان با اوست | و گر جدا او باشد همه جهان تنهاست

و سخن عنصری اگر چه دراز بسطی کرده است نیکوتر و عذبتر است از بیت رودکی با وجود

آن پس این معنی ملک عنصری شد و رودکی را فضل سبق ماند همچنانکه در بیت هرکس

و نقل انوری گفته ام چون ز مین را شرف مولد تو حاصل شد و اگر شاعر دوم معنی شاعر

اول را تتمه نیارد که بدان رونق معنی بیفزاید و لیکن عبارتی بلیغ تر و عذب تر از آن

بپوشاند او در آن معنی با شد و احسان اولین را بود و حکایت در بیت ابوالفرج و انوری گفته ام

گفته با جمله روا رو صبر در تو و در بیت دیگر بیت انوری گفته ام به شهر خویشتن در بی خطر بود مردم

که این سرقه محض است و ملک اول ثابت است **فصل**

و بیاید دانست که شاعر در جودت شعر خویش بیشتر علوم و آداب محتاج بود و بدین

بايد

جهتی که مستطرف بود از هر باب چیزی کرداند تا اگر بایراد معنیی لطیف اولی باشد محتاج
شود و آوردن آن بوجه دشوار نشود و چیزی نگوید که مردم استدلال کنند بر الا آن معنی را
نداند چنانک معنوی گفته هر آن مومن که او باشد مسلمان سزد گر بشنود توحید یزدان
کجا چون باشد مسلمان مرد مومن دلش بگشاید از توحید یزدان
و مومن نباشد که مسلمان نبود اما مسلمان باشد که مومن نبود اگر فرقی ننهد میان ایمان و اسلام
نخست ایمان بود آنگاه اسلام چه ایمان تصدیق و باور داشتن سخن خدا و رسول را و
اسلام گردن نهادن احکام خدا و رسول را ومنه قوله تعالی قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا
ولکن قولوا اسلمنا و حاکم انوری گفته است کیوان موافقان تو از جاه خورد
نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد وخسته عبارت است از طعمه مرغان
شکاری که بوقت حاجت بدیشان دهند و کرکس نه از جمله سگ خسته خوار است
و این جمله انموذجی بود که گفته آمد اینست معانیی که در فن شاعری لازم باشد دانستن
و امید هست که اگر صاحب طبعی این جمع را در مطالعه دارد و بهر بابی که دست ندادنسته
از سر آن در نگذرد به تدریج اندک در سخن وری نظما و نثرا تخریجی تمام یابد و بر استعمال
الفاظ و معانی بلیغ لطیف قادر گردد انشاء الله تعالی والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی نبیه محمد و آله و اصحابه الطیبین الطاهرین الاکرمین

تم قسم الثانی فی معرفة القوافی بعد ان اتم قسم الاول فی فن
العروض و سما کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تصنیف
الامام المتبحر شمس الدین محمد بن قیس طاب الله ثراه وجعل
الجنة مثواه علی ید العبد [illegible]
عبد الله الملقب [illegible]
خامس رمضان سنه [illegible]
بمدینة السلام بغداد

1295
781
5|4

1343
781
592

اذا عجز الانسان عن شكر منعمٍ فقال جزاك الله خيرا فقد كفى

امدلباى لباه داود

جواهر زواهر حمد و سپاس چه حد و قیاس که بمقیاس عقل و فهم و میزان طبع
و وهم کمیت آن نتوان شناخت و تخیلات فکری و تسویلات شعری را محیط مرکز
کیفیت آن نشاید ساحت شار بارگاه کبریا و درگاه اعلی واجب الوجود مصدر
خیر وجود جل جلاله و عم نواله که آفتاب سلطنت جمالش از عین الکمال زوال مقدس و مبراست
و سایه لوای عظمت و جلالش از وصمت فنا و نقصان منزه و مبرا ابدی که دلایل
وحدانیت ذاتش در هر ذره از موجودات چون خورشید جهان تاب تابانست
و دلایل وحدانیت صفاتش در هر فرد از کاینات چون کوکب شب چراغ نما درخشان

ففی کل شیء له آیة   تدل علی انه واحد

لطیفی که در بیع خیال فکر بخامه تحریر وصف جمالش نتوان کرد و بر منظر نظر بینانی
بصیرت و بصر از طلیعه سراپای جلالش نتوان یافت کلما خطر ببالک او تصور
فی خیالک فان الله تعالی بخلاف ذلک بالکل خداوندی که جز تباشیر عکس انوار
ذات و سبحات انوار صفاتش از مشارق انفس و مطالع آفاق اشراق کند سالکان
حظایر قدس و قاطنان صوامع انس خفاش وار سر در جیب عجز و اضطرار کشند
و فریاد لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار از حضیض خاک بذروه افلاک
رسانند قادری که بدو حرف کاف و نون هزاران نقش گوناگون بر لوح فطرت

و صحیفه

و صحیفه خلقت نگاشت و بحسب تفاوت مواد و باین استعداد چندین بسایط و مرکبات
از حیوان و نبات در معرض وجود و فضای شهود بگسترد الا له الخلق والامر تبارک الله
رب العالمین پس در کارخانه ترکیب کارنامه ترتیب از امتزاج عناصر و ازدواج
طبایع کیفیتی متوسط پیدا کرد و بحسب قرب و بعد از اعتدال حقیقی انواع مختلف
و اجناس متباین بپدید آورد و نوع انسان را بحلیه نطق و خلعت عقل بر سایر
انواع تفضیل نهاد و از این نوع انبیا و سلاطین بمزید عنایت و تایید مخصوص گردانید
و از انبیا سرور اصفیا محمد مصطفی را صلوات الله و علی آله بجهت نصب رایات
هدایت و کسر لشکر غوایت برگزید و از زمره سلاطین این پادشاه باداد
و دین را برای فتح ابواب سعادت دو جهانی و ضم اسباب کمالات انسانی
اختصاص داد و محبت خود بمتابعت آن مهتر بازبست قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله و انقیاد این صاحب دولت را قرینه طاعات خود کرداند
حیث قال عز من قایل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
هزاران درود و آفرین از مدارج علیین بر روضه مطهر و مرقد معطر صدر جریده
انبیا چنانکه قصیده لصفیا محمد مصطفی و بر آل و اصحاب و اتباع او باد
ارباب عقول و اصحاب قلوب که امنای اسرار
غیوب اند بطریق علم یقین و برهان مبین دانسته اند و بوجه کشف و عیان
و ذوق و وجدان دید و یافته که اول گوهری که از بحر جود بساحل تفاصیل
وجود افتاد نور خاتم بود و در دریای نبوت و گوهر کان رسالت از این جهت فرمود
که اول ما خلق الله تعالی نوری اولین گوهری که از دریای وجود بکران افتاد

وقت آن شد که کار دریابیم درشنا بست جسم بشنابیم
دیدهٔ حرص وآز بردوزیم بخیهٔ زهد وزرق برتابیم
ما گدایان کوی میکده ایم نی مقیمان کنج محرابیم
نه ز جور زمانه درخشمیم نه ز جفاء سپهر درتابیم
نه اسیران نام وناموسیم نه گرفتار ملک واسبابیم
بندهٔ بگروان یک دنکیم دشمن زاهدان قلابیم
گرد کوی مغانه میگردیم منتظر که فرصتی یابیم
با مغان بادهٔ مغانه خوریم تا کی غصهٔ زمانه خوریم
هرکه او آه عاشقانه زند آتش اندر آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن برافروزد شعله چون برسترا بخانه زند
می در آید بجوش وهر قطره عکس دیگر بر آسمانه زند
هرکه زان باده جرعهٔ بخشد لاف مستی جاودانه زند
بنده آن دم که با ساقی شاهد ما دم از جمانه زند
با حریفی سه چار کز مستی ان کند رقص وآن جغانه زند
خیز تا پیش از آنک مرغ سحر بال زرین بر آشیانه زند
با مغان بادهٔ مغانه خوریم تا کی غصهٔ زمانه خوریم
عقل با روح خودستایی کرد عشق بر هردو پادشایی کرد

ازبس او

ازبس او با چنین باصد ناز جلوه بود ودلربایی کرد
ناگهان التفات عشق برید غره شد دعوی خدایی کرد
کار در آفت زند فرزانه رفت وبا عشق آشنایی کرد
معونی آمرو بود مایهٔ خویش در سر زهد و پارسایی کرد
بعد بر ما در طرب دربست وحلش آمد که گشایی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را سوی میخانه رهنمایی کرد
با مغان بادهٔ مغانه خوردم تا کی غصهٔ زمانه خوردم
عشق گنجست و روح ویرانه عشق شمعست و روح پروانه
در بیابان عشق سرگردند روح مدهوش وعقل دیوانه
دست تا در زند بدامن عشق نه بمنزل بنه فرزانه
خرم آن عارفان که دنیا را پشت پای زدند مردانه
آمدم از زمانه او فتاد بدام که ازین دام واه ازین دانه
عمر در باختیم تا امروز که بافسون وگه بافسانه
بعد از امروز اگر بدست آیم دامن یار وکنج میخانه
با مغان بادهٔ مغانه خوریم تا کی غصهٔ زمانه خوریم
عقل را دانشی ودانایست بهتر از عشق رهنماییست
طلب وصل ومعشوق ودیدن کار هر مفلسی گدایی نیست
نام جنت مبر که عاشق را خوشتر از کوی دوست جایی نیست
پای در کوی زهد وزرق منه کاندران کوچه آشنایی نیست

بدر خانقه مرو که درو | جز ریای و بوریایی نیست

پیش ما مجلس شراب خوشست | مجلس وعظ را صفایی نیست

راه میخانه گیر تا شب و روز | چون در آن سلسله بیابی صفایی ست

بامغان بادهٔ مغانه خوریم | تا کی غصهٔ زمانه خوریم

آه ازین صوفیان ازرق پوش | که ندارند دین و دانش و هوش

رقص را بیهوی میان بسته | لوت را همچو سفره حلقه بگوش

از پی صید دُرپی زانو | مترصد چو گربهٔ خاموش

شکل آنرا که نیستی صوفی | هیش میران و باده میکن نوش

خیز تا پیش از آنک ناگاهی | برکشد صبحدم خروس خروش

با صبوحی کنان دردآشام | با خراباتیان عشوه فروش

رو بمیخانه مغان آریم | باده در جام و چنگ در آغوش

بامغان بادهٔ مغانه خوریم | تا کی غصهٔ زمانه خوریم

خیز جان تا بجستانه برداریم | بادها مغانه برداریم

استادی بزیر ران آریم | وز قدح تازیانه برداریم

پیش ازین غصهٔ جهان نخوریم | دل زکار زمانه برداریم

زهد و تسبیح دام و دانهٔ ماست | از ره این دام و دانه برداریم

شاهد و نقل و باده برگیریم | دف و چنگ و چغانه برداریم

پیشتر زانک ناگهان روزی | رخت ازین آشیانه برداریم

یکزمان چون عبید زاکانی | راه خمارخانه برداریم

بامغان بادهٔ مغانه خوریم | تا کی غصهٔ زمانه خوریم

یا رب از کی بلطف تو پناه آورده ایم | با امید رحمت روی براه آورده ایم

بر سر نفس بد آموز که شیطان رهست | از ندامت حشر و توبه سپاه آورده ایم

بر گنه کاری خود گرچه مقریم ولی | ناله زار و رخ زرد گواه آورده ایم

گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما | روسیاهیم از آن نامه سیاه آورده ایم

بر در عفو تو پای سر و پایان چو عبید | تا که دست بنابستیم گناه آورده ایم

خدایا تو ما را صفایی بده | بپای نوایان نوایی بده

در گنج رحمت بما بر گشا | وزان داد هر جا گدایی بده

همه دردناکان درمانده ایم | حکیمی بهر یک دوایی بده

سگ کوی زندان آزاده ایم | در آن کوچه ما را سرایی بده

بلا نیست این بنده کافر عبید | گرش هیچ توانی سزایی بده

آنک گردون فراشت و انجم کرد | عقل بدیع آفرید و مردم کرد

رشتهٔ کاینات درهم بست | بس سر رشته در میان گم کرد

مرا زین هست و دگر هیچ نیست | فراوان مراحم و زر هیچ نیست

جهان گو همه عیش و عشرت بگیر | وازین حکایت خبر هیچ نیست

هنر خود ندانم و گر نیز هست جو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت جو از دست رفت غم و ملک و نول و مکر هیچ نیست
بدرگاه او التجا کن عبید که این رفتن در بدر هیچ نیست

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آیم روز مونسی نیست که با او بمیان آیم راز
در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار هم فرو بسته از آنم که ندارم همساز
خود چه شامیست فراق که ندارد انجام یا چه صبحیست وصال که ندارد آغاز
پی نیازی نه بدهر خدایا تو بمع ساز کاری نکند خلق خدایا تو بساز
از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید بنوازای کرم عام تو چاره نواز

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست وز روزگار بهره بغیر از ملال نیست
نقش سرشتش طلب مکن از کعبتین دهر کین نقش جز برون برون از خیال نیست
جون منصب زمانه و جاه و ملک و مال پی وصمت تزلزل و عیب زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
از خوان همت که نه مطلب قوت حلق کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل لعالی کریم بهر کسی جای سوال نیست
جون زلف تابدار خوبان درین دیار هر جا که سرکشیست بجز پایمال نیست
در جمع فتنه که خلایق فتاده اند فریاد رس بجز کرم ذو الجلال نیست

از غم

از غم جهان برست دلی که بعد ازین دردی بهیچ نوع طرب را مجال نیست
جانم فدای خاطر صاحبدلی که گفت شیراز جای مردم صاحب کمال نیست
درویشی و غریبی و محنت ز حد گذشت زین بیش بس ای عبید مرا احتمال نیست

۲

در سر از شور غم عشق تو سودایی هست در سویدای دل از مهر تو سودایی هست
بسر و جان تو و جان و سرت بر آرم گر بجان خودم از جور تو پروایی هست
طالب دولت وصلیم خدایا تو بمع هر کرا آرزویی هست و تمنایی هست
کوی تو مجمع صاحبنظرانست آری اجتماع مگس آنجاست که حلوایی هست
نرگس از غنچه برون آمد و الغیر در شهر هر کسی را هوس لعلی و صحرایی هست
عزم بستان کن و بر سرو و صنوبر بگذر تا بدانند کزان به قد و بالایی هست
ره سوی کعبهٔ مقصود نداند جو عبید هر کجا در طلبت بادیه پیمایی هست

گویی آنی بیاد که هم ز غمش خسته تریم با خبر هست که ما در غم او بیخبریم
از خیال سر زلفش سر ما پر سودا است وین خیالیست که ما از سر او در گذریم
بانگ و زلف طرازش نظری می‌بازیم تا نگویند که ما مردم کوته نظریم
دل بگشتست درین آتش سودا ما را وه که از دست دل خویشتن چه خونین جگریم
عشق ریختست که تیر می‌دانیمش وصل کعبیست که ما ره بسر تیغ نبریم
جان ما وعدهٔ وصلت اگر از روی مجاز تو مپندار که باز این بدر بخت خریم
آه و فریاد که از دست شد کار عبید یاران نیست که گوید غم کارش بخوریم

۲

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالایی / کسی ندید و نشان کس نداد هر جایی
چنین شگوفه نخندد بهیچ بستانی / چنین نگار نیاید بهیچ صحرایی
ز شست زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی / ز چشم مست تو هر گوشهٔ و غوغایی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد / کسی که با سر زلفت نپخت سودایی
ز شوق پرتو رویت که شمع انجمنست / مرا بغیر چو پروانه نیست پروایی
خیال وصل تمنا همی کنم در خواب / چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنایی
خرد بترک توام رای زد ولیک عبید / خلاف نفس تو کردن نمی زند رایی

دلداده را ز تیر ملامت گزند نیست / دیوانه را طریقهٔ عاقل پسند نیست
اندر جهان چه فکر و ز احوال ما چه باک / او را که دل مقید و پا در کمند نیست
زاهد ورا که با لب شیرین تعلقست / رغبت بخوشی دارد و حاجت بقند نیست
آنجا که آتش غم دلدار شعله زد / جان رفشانی بذوق که جای سپند نیست
منکر بود که با قد شوخی نظر نباخت / کو پست همتیست که بختش بلند
حالا که نیست ما به رندی و عاشقی / این شیوه کار مدعیان لوند نیست
بس کن عبید با دل سرگشته داوری / بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

افتاد باز در سرم از سر هوایی / دل باز دارد میلی بجایی
او شهریاری من خاکساری / او پادشاهی من بی نوایی

بالاتفاق

بالابلندی گیسو کمندی / سلطان حسنی فرمان روایی
ابرو کمانی نازک میانی / نامهربانی شنگی دغایی
زین دلنوازی زیبا سرو نازی / زین جو فروشی گندم نمایی
بی او نبخشد خورشید نوری / بی او ندارد عالم صفایی
هر جا که لعلش در خنده آید / شکر نیارد آنجا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش / خوش گفت و گویی خوش ماجرایی
گویی بیابم جایی طبیبی / باشد که سازم دل را دوایی
دارد شکایت هر کس ز چشمش / ما را شکایت از آشنایی
چشم عبید از سیرش ببیند / دیگر نبیند چشمش بلایی

۲

نسیم باد مصلی و آب رکناباد / غریب را وطن خویش می برد از یاد
زهی خجسته مقامی که جانفزا ملکی / که باد خطهٔ عالیش تا ابد آباد
بهر طرف که روی نغمهٔ کند بلبل / بهر چمن که روی جلوه میکند شمشاد
بهر کرانه نگری شاهدیست چون شیرین / بهر کجا نگری عاشقیست چون فرهاد
درین دیار دلم شهر بند دلداریست / که جان بطلعت او خرمست و خاطر شاد
شبی هوای وطن میکند ولیکن دلم / ز بند زلف سیاهش نمی شود آزاد
ز جعد سنبل کا زهره او افغان / ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش / که تن ضعیف نهادست و عمر بی بنیاد
بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن / بنوش بادهٔ صافی و هر چه بادا باد

بسوی باغ و خیابان میل کنی چو می گویند / جهانی را که آبادست و دنیا را برباد
بهشت نازنین و نعیم جهان را طلبد عبید / غلام خاطر آنم که حاصل رو تنهاد

بلعل نوشینش چو خندان می شود / در جهان شیرینی ارزان می شود
قد او هر که بجولان می کند / گوییا سرو خرامان می شود
پرتو رویش چو می آید ز در / آفتاب از شرم پنهان می شود
قصه زلفش نمیگویم بکس / زانکه خاطرها پریشان می شود
من نه تنها می شوم حیران او / هر که او را دید حیران می شود
هرچه میگوید که نتوانم ترا / تا نکو گردد پشیمان می شود
بر عبید ار نرم میگردد دلش / کارهای سخت آسان

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد / دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم / چنین حکایت شیرین کجا
بیک قصد لب لعلم از میان چشم / بغمزه گفت نشاید هلا
میان موی و میان تو نکته باریکست / در آن میان سخنی ذلک ها
هزار سال ز جان گر تنم جدا ماند / هنوز مهر تو از جان جدا
حدیث درد دل مستمند و سینه ریش / حکایتیست که گفتن بسالها
مگو عبید بجان با لبم مضایقه کرد / که این بمذهب اصحاب نشاید کرد

دگر برون نشدم زین دیار ممکن نیست / دگر عزیمتم از کوی یار ممکن نیست
مرا از آن لب شیرین و زلف و عارض و خال / شکیب و طاقت و صبر و قرار
دلا بکوش مگر دامنش بچنگ آری / که وصل او طلب انتظار
اگرچه عشق درین دور سود می نکند / وگرچه عیش درین روزگار
من آنکه عشق نبازم برابر رود / من آن کیم که بکوشم در بهار
از آن دیار که مائیم حالیا انجا / مسافران صبا را گذار
عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان / بگوی که خوشتر ازین یادگار

خرم آنکس که غم عشق تو در دل دارد / وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد
جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن / زیبد آنرا که چنین شکل و شمایل
عاشق دلشده داند خوش و خنده سود / رند دیوانه کجا گوش بعاقل
مبتلا نیست که امکان خلاصش بود / هر که بر پای دل از عشق سلاسل
ناصحم باز پسین غرقه دریای غمست / مدعی باز نگر گر اگر چشم بساحل
هر که خواهد که کند از تو مرادی حاصل / حاصل آنست که اندیشه باطل
میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید / میل کو بیدل سر پنجه قاتل

لطف تعالی ز خد روی حسن تو یک نشانست / نبض تو نوش روان در دو تو در زمانست
مهر تو در ملک جان حاکم کشورگشای / عشق تو بر تخت دل والی فرمان روا
بر تو رخسار تو مایه مهر منیر / طره پرچین تو سایه لطف خدا

نرگس فتان تو لعبت معجزه فریب   غمزه غماز تو جادوی معجز نماست
از تو همه سرکشی و ز طرف ما هنوز   روی امل بر زمین دست طمع بر دعاست
گر بکشد لعل روح فزای تو باز مرا   باوری بخت کو فتح طالع کجاست
گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزن   عادت خوبان ستم چاره عاشق رضاست

تا نقاب از روی شهرآرای جانان برگرفت   از جهان مجموع آشوب و فغان برخاست
زهره ارباب دل آنجا که دلبر تیغ نمود   مدعی خوانند آنرا کز سر جان برگرفت
هر که در عهد ازل با عشق پیمان تازه کرد   تا قیامت نیز سر زان عهد و پیمان
خستگان از سودا دل از سودای او   تا شناسی آتش دود دلش گریبان
بر سرم دامن کشان بگذشت و از بی حاصلی   بخت خوابالوده ام از خواب برخیز لمان
دی حریم وصل هجران جدا از لب کرد   این سخن کاریست کز دست سلیمان
تا عبید از دیده هر دم اشک خون باران بریخت   سیل خونین کس ندید مجمع طوفان

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم   غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم
بدرد گرفتار عشق و از دوا نومید   نشسته در غم دل از غمگسار
ازین مصیبت بیگانگان و نااهلان   ز قوم و کشور و اهل و تبار
ز روزگار مرا نیست هیچ جز حرمان   مباد هیچ کس از روزگار
ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی   ز منبع آن چشم سیل بار
ز هر بدی که بمن میرسد سبب زانست   که مانده ام ز خداوندگار خود محروم

امید هست عبید ار که عاقبت نشوم   ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

ای عاشقان رویت بر در دل نهاده   زنجیر پای مویت سرها به باد داده
جانا بکوی مستان چشم خوشت کشیده   وز بند غصه دل را ابروی تو گشاده
با عشق جان ما را سوزیست در گرفته   با اشک چشم ما را کاریست اوفتاده
تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو   دل جز خلاص باید زان مست وا نهاده
در وصف آن زنخدان مشکل دل حکیم   یارب چه لطف دارد آن نازنین
بخت عبید و وصلت لیکن تو گفتم نباشد   در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده
ما را ز ننگ هستی جز می نمی رهاند   صوفی مباش منکر گر باده نیست باده

بنی لعل لب و نازک میانت   مرا و دیده باریک بینان
غم عشقت بهشیاری و مستی   انیس خاطر خلوت نشینان

چه تفاوت کند ار زانکه به پای برنا   با مرادی که تفاوت نکند لیل و نهار
هست در دامن بیرون که از بهر روز   خوشتر از دامن صحرا و تماشای بهار

سپیده دم که صبوحی شراب خوشتر باشد   نوای نغمه چنگ و رباب خوش باشد
بتی که مست شود از ... چشم فتانش   نشسته پیش تو مست و خراب
شبی که ماه چو زلف ... بر جبینش   خیال بلبل و نشاط شراب

میان باغ چو وصل نگار در حت و ه   نگار آب و نسیم ماهتاب خوش باشد
شراب خواه و زبنگ فسرده دوری جو   که از فسرده دلان اجتناب خوش باشد
تمامت عیش جانان بخواب دیدم دوش   امید هست که تعبیر خواب خوش باشد
عیبان دوست تنگ چو گل نگفت   گفتش تو گفت تو انها جواب خوش باشد

یا در سر هر کس از تو سودای دگر   در راه تو هر طایفه را راه دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد   ما جز تو نداریم تمنای دگر

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست   فرزانه درو خراب اولیتر و مست
بر آتش غم زباده آبی میزن   زان پیش که در خاک روی باد بدست

دل در پی وصل دلبرانست هنوز   وز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم   ما پیر شدیم و او جوانست

دل سیر شد از غصه گردون خوردن   وز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند جفای هر خسی ناکردن   تا کی چو پیاله دم بدم خون خوردن

دوران بقای می و ساقی خوش نیست   بی زمزمه نای عراقی خوش نیست
چندانکه فذلک جهان میکنم   باز همه عشرتست باقی خوش نیست

درویش که می خورد بعیبی نرسد   ور روی نکوی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانیش از سر گیرد   ور زانکه خورد جوان بپیری برسد

عشق تو مرا چو خاک ره خواهد کرد   خال تو مرا چو خال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا باد بر خواهد داد   چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

من ترک شراب ناب نتوانم کرد   خم خانه خود خراب نتوانم کرد
یک روز اگر باده صافی نخورم   ره شب ز خمار خواب نتوانم کرد

با هیچکسم نه مهر ماندست نه کین   یکباره بنشسته ام از دنیا و دین
در گوشه نشسته ام بعشقی مشغول   هر گز که شنید فاسق گوشه نشین

نه یار نوازد بکرمم یک روزم   نه بخت که بر وصل کند پیروزم
چون شمع برابر رخش گه گاهی   از دور نگه میکنم و میسوزم

زین گونه که این شمع روان میسوزد   کوی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید   کو را و مرا رشته جان میسوزد

ای لعل لبت بدلنوازی مشهور | وی چشم خوشت بترکتازی مشهور
با زلف تو قصه‌ایست ما را مشکل | همچون شب یلدا بدرازی مشهور

تا ساخته شخص من و پرداخته اند | در زیر لگدکوب غم انداخته اند
گوئی من زرد روی دلسوخته را | چون شمع برای سوختن ساخته اند

صنم زرنگار دلارای من | بت نازک سیم سیمای من
خرامان و سرکش نگاه سحر | چو خورشید تابان در آمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد | روانم ز بند غم آزاد شد
بر آمد خوش و ساغری نوش کرد | بصد ناز خفتن در آغوش کرد
لبم که در بوسه چستی نمود | ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر راست کردن شدن جان ساز | ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
بمالید بسیار و برپای کرد | قدش چون علم عالم آرای کرد
چو آمد چنان دلبری در کنار | ز راه حیل شد کلم خواستار
بر آورد افغان که این رای چیست | دلت را درین ره تمنای چیست
بسی کرد افغان و زاری نمود | چو من مست بودم نمی‌کرد سود
همی گفت من خون خود ریختم | بدست خود این فتنه انگیختم
بپیچید و ناچار در روی خفت | چو در گوشش کشم برآشفت و گفت
سر ناکسان را برافراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست

مرا نازنینی نغز همسایه بود | همه شرح حسن و همه ساز و پیرایه بود
همه روز خود را بیاراستی | همه شب کلم وصل او خواستی
ز ناگاه دوشم بدست اوفتاد | طرب کرده و می خورده و مست اوفتاد
گرفتم ببر قد و بالای او | بخفتم خوش اندر میان پای او
چو از مستی و خواب باز آمدم | ببوس و کنارش نیاز آمدم
فتادم ز ناگه بیک تیره جاه | ببین کنده دیدیم پر آب و گیاه
شد آن پهلوان خرزهٔ آبنوس | شناور چو ماهی بدریای روس
چو ور دید کان شد که مستی کند | دران قلبکه چرخ و پستی کند
ز حیض بصحرا جهید اشک او | بر آن آب صابون کند مشکل او
ز ناگاه بیرون کشیدم ورا | ز دریا بها موت
برآورد گیرم چو مستان خروش | نمی آرمید و نمی شد خموش
چرا گفت انجام نکردستی | چه دیدی کز و روی برکاستی
نهفتی که در روی گذاری کنم | ز حیض بهر سو نثاری
بدو گفتم ار پند من بشنوی | دران غار غولان دگر ننغوی
بهرزه چرا میدهی تاب خویش | چرا می بری مرد بان آب
نه جاییست کانجا توان آرمید | کجی زر فقر راست بن نابدید
گرفتم که طفلی و کم دیدهٔ | ز دانش وران نیز نشنیدهٔ

چو قطره برزرف دریا بری　　بدیوانگی ماندی این داوری

درگشتن کیر همی کهم و کونش میگفت　　کیست بغیر سرو که بورا گذر میکرد
کس زصاحب نظری گفت بگیجی تا به چشم　　نور چشمیست که با اهل نظر میکرد

انزرن نزدیک حیدری ناود　　بروه کوی از جا مه پیکران
از قضا افتاد دردستم شبی　　کادمش جنزها دیا نانرا خران
بر سر راهی گذر میکردی　　همچو سروی با گریبی دختران
ناگهانی جنز مرا از دور دید　　روی و ابرکه وگفت ای خواهران
کرجاع اینست کیز خر میکند　　برکس ما می ریند این شوهران

کیر بیچاره طالب مثوا　　دوش بود که کس تو بمرد
جان برای کس تو می پرورد　　بکمت جنز رسید جانا بسبرد

ای کیر زشوق این کس و کون　　ما را همه شب نمی برد خواب
آنگه چو پا قیم . . خیز　　ای خفته روزگار دریاب

دوش بایم گفت کیر تن خفته است　　گفتم او نشه است خوابش که به
پیش کون . . . به او ببیند　　آن چنان بد زندگانی مردن به

در حیرت کون یار از کیر　　مائیم و دلی و صد شکایت
یا عالم و جان . . . نم　　تا خود بکجا رسد حکایت

کیر گفت که کیر جز مجازی نبود　　فعل و عملش چو کس نمازی نبود
کس گفت برو حدیث بیهوده مگوی　　بیهوده سخن بدین درازی نبود

کیرم ز برای کس چو ناگه برخاست　　کفتر دید ارو جست که انگاز بپاست
با کس گفتم کیر چه میگوید گفت　　که می خورد و فضاش می آرد راست

تا درخم این طاق دو زنگی باشی　　آن به که حریف بی معنگی باشی
و درهم . . . خود مرجع خواهی　　باید که همیشه مست و بنگی باشی

امروز که اطراف جنز می خندد　　گل جلوه کنان بصد دهن
در سایه گل هر آنکه می می نخورد　　که می خورد و بکون زن

آمد رمضان و موسم باده رفت　　دور می سرخ و زنخ ساده برفت
هر باده که داشتیم نا خورده بماند　　هر قحبه که یافتیم ناگاده برفت

طبعم بوضو و روزه جنز مایل شد　　گفتم که نجات کلیم حاصل شد

افسوس که آن وضو به تیزی بشکست   وان روزه بنیم جرعه‌ی باطل شد

کس گفت که کیر دایماً مست منست   کو شکم و کو فراخ پابست منست
کیرش گفتا کس چه خندی بنشین   تنگی و فراخی تو بر دست منست

زر نیست که قصد کس نازی بکنیم   یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
جز مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر   برخیز که ناچار نمازی بکنیم

ای یاد نگفتمت که صهبا می خور   با دلبر کجهٔ رعنا می خور
بنعم نشنیدی آمد اینک رمضان   جان میده و تریکلی حلوا

هرچند که کس لطف و صفایی دارد   کیر هم هوا و تنگ جایی دارد
هم کس که درو آب و علف بسیار است   وان عرصهٔ او فراخنایی

کیرم که خرانه اینجا نی آرد   هر نیم شبی مرا بجان می آرد
هرجا که حدیثی ز درازی گویند   او سر ز فضولی بمیان می آرد

این کیر که از منار شد بالاتر   وز کیر خطیب شهر شد خرکاتر
هرچند که من سپنزاد محکم تر   هرچند که من پیر تر او برناتر

این کیر که گفتی بسحر می خیزد   وز کیر خر عنک تنر می خیزد
وقتی بهزار حیله میخفت دمی   واکنون بهزار حیله بر می خیزد

دیدم زنکی ساخته از جمع ذکر   بربسته که کاذبی کند خر خر
گفتم که بکس مخند کیرم بنگر   بربسته دگر باشد و بر رسته دگر

بر کس ستم زمانه می بین و مپرس   وان وسعت بی‌کرانه می بین و مپرس
دوشش گفتم ز کیر جز رستی گفت   خر بر در آستانه می بین و مپرس

پیدا میکن دخترکی خوش حرکات   بر کس وکشش عزنی وی صلوات
کان بالش سیمست پراز زر طلا   وین حقهٔ گلعلست پراز آب حیات

کس چو کیر بنده را نزدیک انو دید گفت   ما چنین محروم و تو پیوسته هم زانو رفت

خدایا دایم از لطف تو امید   که ملک عیش من معمور داری
بگردانی قضا بد ز جان من   بلای او به از من دور داری

کیرم چو در شد از در کس کس بناز گفت   از در در آمدی و من از خود بدر شدم

زانجا برون کشیدیم و در کون سبو ختم   او را بسوی کون و کمر راهبر شدم
کس گفت کیر را که کجا رفته‌ای بطنز   گفتا کزین جهان بجهانی دگر شدم

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته‌ای   آخر چه خوانمت ز چه جوهر سرشته‌ای
بر روی روزگار کس و کون هیچ کس   این رسم نا نکرده و سالم نهشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که گرت نمی رود   در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای

کس گفت که کیر را خوش انگیخته اند   جان خایه زیر او خوش آویخته اند
گویی که مگر ز فرق سر تا پایش   در قالب آنزدی ما ریخته اند

از هر چه که داشتم برآوردم گرد   با آلت خانه کون ام رو به نبرد
امروز حصیر و دیگ خوردم فردا   دیلوچه و جاروب و نمد خواهم خورد

گفتم که رخت آینهٔ لطف خداست   گفتا سخنت مستجاب الایت راست
گفتم که کی دهی   کونت بیست   گفتا آری از نظر پاک شماست

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدا   هر کس که بجنگ تا ابد از شاه و گدا
گر کنده کیبت تا توانی زن گا   ور خوش پسرت تا توانش می گاه

دلی

در مستی اگر یار ظریفت بکف افتد   بوسی بخر از وی دل و دینش بها ده
در کون لطیفش فکن از خشم میندیش   خوش باش که الله لطیف بعبادی

ای کس تا کی زحمت کیر آشفتن   با دشمن و با دوست بد او گفتن
گفتی که زبونش کنم آدعا بکنی   تر دامنی ترا چه شاید گفتن

ز کون برون کنم این کیر و در کس اندازم   که گفته اند نکویی کن و به آب انداز
تهمتی در شهر بر من بسته اند   کاین نشاید فی المثل کز خر کند
زاهی و معشوق باز آمد عبید   او از اینها ظاهرا کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا   تیر در ریشش که این باور کند

کیر میگفت بکس کای شب بلا زده ام   دوش بی روی تو آتش بسرم درگیر شد
کس برو گفت بجان تو که با کون امشب   همه شب گرد تو می رفت و مکرر می شد
زار زدی قد و بالای تو تا روز سفید   آبم از دیده همی رفت و زمین تر شد

ز کون چو کیر برون جست کس بکون میگفت   کجا همی رود این تاجر شکر گفتار
چه نازنین بلند این سرو قد سیم اندام   چرا نمی نکند بر دو چشم ما رفتار

کس گفت و کون بکیر که ای یار سنگدل   ما را هوا رفت و ترا رای دیگر است

در انتظار دیدن تو چشم آرزو — جز گوش روزنه دا برابه اگر بست
باز آی و حلقه بر در زندان شوق زن — کامجاب با حوصله چو مسمار بر درست

ارادتی که کسی کز کم نکرد کیمی ارچه — کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
رسیدنم بکعز و بود بیش کمی ارقب — زهی حیات نکو نام و مردنی بشهادة

هذه القصيدة الموسومة بنزهة الابصار فی معرفة بحور الاشعار انشاها المولی الفاضل شرف الملة والدین فضل الله بن محمد الشیرازی عفا الله

از اعتدال نسیم صبا و عنبر بار — عروس گل بخرامید سوی صفهٔ بار
بگو که تازه پیغام فصل فروردین — نقاب غنچه براندخت لاله بر کهسار
گوا گواه چو سوی بوستان بود بند — گل از طراوت رخسار داده رونق خار
اگر نه دست نشاطی ز ... آرد باد — نقاب غنچه که بردارد از گل رخسار

صبا پیغام فروردین چو سوی گلستان آرد
عروس گل نقاب غنچه از رخسار بردارد

معطر است ز بس بوی خوش که نسیم — مشام خاک ز مشک خطا و عود قمار
ز بول نرگس جادو بین که هر ساعت — بیان بستان گوی ز نشکیست نزار
کند حکایة باد صبا از آن قلمست — که روح پرور و دلبند شد مزاج بهار
اگر چه شهره به عنبرفشانی است نسیم — دمش چو آب حیاتست زنده کنی بار

بس که هر ساعة کند باد صبا عنبرفشانی
خاک بستان روح پرور شد چو آب زندگانی

مهد زمین نگر از سبزه چمن دم طوطی — مهد جهان نگر از لاله همچو دیدهٔ سار
از این سبب من و در بر کشیده تا چتنق — وزین سبب من و در کف گرفته جام عقار
حرام گشته به مرجانی شدن چو دوست — غرامت است به هر گوشه شدن چو یار
سحاب ساخته تختی ز مرد اندر باغ — فکنده نامیه تختی عقیق در گلزار
از این فاخته بر شاخ سرو ساخته رود — بپای سرو در انداخته صبا دستار

الحمرة

از سبزه چو مرجانی تختی ز مرد ساخته
از لاله در هر گوشه فرش عقیق انداخته

نسیم داد نوید نشاط موسم عیش — بیا و باده بیارای نگار شیرین کار
بیا که از می رنگین که آمد اندر جام — چو لعل آن صنم گل رخ شکرگفتار
بکاست انده فصل تو بهار طلب — حیوة جان ز لب لعل آن لاله عذار

موسم عیش آمد و فصل بهار
باده بیارای صنم گل عذار

نسیم پیرهن گل نکو نعیم آسا — نسیم طرهٔ شمشاد دین بهشت آثار
دهان لاله پر از لعل گشته در اصغا — نسیم نافهٔ زلف بنفشه در ...
سپیده دم نه ز مستی قبا شکست صد برگ گل — ز دست باد صبا میشود قبا تا چار

پیرهن گل نکو گشته ز مستی قبا
طرهٔ شمشاد بین بافته دست صبا

تلف مکن چو چمن شد شکوفه بار ایام — که گاه صبح بود نوبهار روح انوار
شبی کنون که هوا شد گهرنثار از لطف — غنا ز دل بمی لعل و چو یار سپار

چمن شد شکوفه بار هوا شد گهرنثار
بود نوبهار روح می لعل و جویبار

بنوبهار دمی با نگار عیش گزین — که در بهار بود خوش نشاط نوش و کنار
حریم خلد بود باغ بامداد پگاه — اگر نه روی بود خار صحبت اغیار
دهان چگونه فروزان کند ز سایهٔ سرو — مهوشی که شود چون نگار باده گسار

عروس گل بدر آمد ز حجله خانه باغ · بنور ساغر مل جان تیره روشن دار
بانگار عیش بود بامداد سایهٔ گل
در بهار خوش بود پی نگار ساغر مل
یکی ببین بنظر کن چه تازه آمد و تر · حقیقه آنکه ندارد به دلفریبی یار
نگار دلبر جانبخش من نگاشته که باغ · گلی بخوبی رخسار او نیارد بار
اگرچه چهرهٔ گل دلگشای باشد لیک · نظیر خویش نیابد رخ تو در گلزار
نسیم باد بهاری چه هیچ نوع مگو · خبر نطلبی از احوال این دل افکار
چنان تو تر و جانبخش و دلگشای بهاری
حقیقه آنکه بخوبی نظیر خویش نداری
گمان بود مرا تو بتو کنی حرمی · ز فرقهٔ تو کشم دم بدم غم و تیمار
از آرزوی تو هر محنتی که دارد تام · کشید جان تن دیده و دل بیمار
نه جز بجان زغم خسته آوری انده · نه جز بدست ستم خون کنی دل غمخوار
دلم ز بلای تو شد بسرم چه باری خاک · تنم اسیر تو شد در بدم چه داری خوار
تو بتو محنتی آوری بسرم
دم بدم جان و دل خون کنی در بدم
روان زدا و درد و زار حوادث درد آورد · دوای درد دل آدم زدا و درد ادار
عجب آنکه هم حادثات چو فلک · زعشق تو عجب آنجان هم باخر کار
یکی بپرس که چون از تو دل افگارم · همی نپرسش که آدم دوای این دل زار
نه دوران چه فلک دل فگارم · دوای دل آخر نپرسی که آدم

نی کند کودکی بعد از ان خیال رخت · جو شعفت بامید دلم بدیر فتار
اجابتی کن و بگذر بکوی من که گاه · جو پادشاه تویی بنده را فزون مگذار
نگار من نظری کن بروی من یکروز · حبیب من بدیدار آرزوی من بکار
گذری کن بکوی من نظری کن بروی من
جو امید دلم تویی بدیدار آرزوی من
سیاه شد رخ من طلبت تو بمحبتی قیر · سپید شد زغم تو دو چشم من چو قار
امید بود که باشد ز وصل مرهم تو · دگر نه هم بجهد رخش جان از این مضمار
هم از جفای تو گل روز عاقبت یابم · بعون سایهٔ لطف و عنایتش زنهار
سعادة اثری بخشیم لطان باید · دل من از انکه چو سپهر ناهموار
توان بسمع وزیران سخن رساند که باز · مرا ز دست تو آسان شود بهد دشوار
جهان حشمة و تمکین خدایگان ملوک · که گوهر از کف او رایگان برد بحار
رسد از جفای تو عاقبة اثری بسمع خدایگان
بجهد بعون عنایتش دل من ز رحمت تو رایگان
وزیر بحر عطا صاحب قدر قدرة · ستوده سرور آصف خصال جم کردار
نجوم رتبت گردون یسار کیوان قدر · جم آستان جنان حضرت جهان مقدار
امام اهل هنر خواجهٔ صدور و کرام · که حاتمست بجود و بیت و ایثار
نفیس گوهر دریا یسار بحر یمین · یم آستین فلک جیب آفتاب کنار
صاحب گردون یسار خواجهٔ دریا یمین
آصف جم آستان حاتم یم آستین

سحاب از کف کلکش فتاده در خجلت | محیط با دل و دستش نبوده همچو سبار
از آن عدیل ندارد چو بحر گوهرزای | وزین نظیر ندارد چو عقل زیرکسار
نفیس فیض چو کانست کلک او بتوست | حیوة بخش چو جانست جهد او هموار

کف کلکش عدیل بحر و کانست
سخن ز جهد دل و دستش نظیر عقل و جانست

علو قدرش بیرون نکرد ز عقل و قیاس | کمال حزمش خالی شمرد غیبت عواد
کلی کله برباید ز تارک افلاک | کی گره کشاید ز مشکل ادوار
ندیده دیده کیوان جو او بجتد بمجلس | نزاده مادر گردون جو او بزرگ نبار
وجیه جاه حتی برباید از سپهر کلاه | بلند قدرش بکشاید از فلک زنار

قدرش کله تارک کیوان برباید
حزمش گره مشکل گردون بگشاید

ابا وجود تو فهرست کان ناخجیب | ایا ضمیر تو مفتاح مخزن اسرار
نسیم لطف تو نور حدیقة الحدائق | زلال کلک تو در خزینه افکار
کمال یافت فضایل ز تو چو چشم از نور | تمام گشت فضایل بتو چو برگ از بار

فهرست حدیقة فواضل
مفتاح خزینه فضائل

بنزد رای رزین تو ماه راجه فروغ | به پیش حزم متین تو کوه راجه وقار
روان چو علم فروزی بخاطر دانا | هنر چو عقل نمایی بنکته بیدار
چو عین علم دلت صافی از کدورت جهل | چو روح محض تنت فارغ از مذلة عار

رود

رود حکایة هشیاری تو در اطراف | بود محاسن بیداری تو در اقطار

رای تو چو علم عین هشیاری
حزم تو چو عقل محض بیداری

خجل ز نفحه لطفت شمال مشک نفس | دژم ز بخشش دستت سحاب بحر نثار
جهان خورده به دلارای درت سوگند | فلک دهد بکرم بخشی کفت اقرار
همیشه لطف تو پیرایه شریف و وضیع | همیشه جود تو سرمایه کبار و صغار
افاضت کف جان بخش تو نظر نکند | بکان گوهر و در جز بچشم استحقار
رواق افلاک ایمنه تو آمد بسیط | شعاع انجم با خاطر تو آمد تیره

لطف تو بدلارایی پیرایه جهان آمد
دست تو بکرم بخشی سرمایه بکان آمد

ملوک ملک کرم را امام و سرور و صدر | کرام عالم الکرام را سر و سالار
هر آنکه سوره احسان تو مشاهده کرد | خجل از نقطه خورشید آسمانی بیزار
ربوده از کف افلاک مایه بخشش | شعاع رای تو دایه جهان پر از انوار
سیادة تو چه رونق بدید از مدحت | چه نور گیرد آیینه سپهر از نار

ملک احسان از کفت رونق بدید
عالم از خورشید رایت نور گیرد

حکایة تو و صاحب قرانی تو شنید | زمانه گفت زهی محسن و زهی مختار
رسوم فضلک فی الجود ثابت الارکان | سحاب کفک فی المنح وابل الامطار
کف کریم تو آن معن باذل است کزو | چو مایه رشک برد معن حاتم احرار

صاحب فی الجود معن باذل
محسن فی المنح مزن هاطل

آگرنه لمعهٔ کوید جه شغل را شاید — محیط خشک لب تیره روی خاک او باد
همیشه الجود کف فایض تو کان همه — همیشه سنهٔ درگاه تو سپهر مدار
همیشه خاطر جان بخش توکه گوهر او — زفخر تاج سر ساکنان حضرة باد
کمال یابد ورد ملک زمدحت تو — بر آستان تو چرخ فلک نهد رخسار
نه با نوال تو بحر ست خازن گوهر — نه با عطای تو کانست صاحب دینار

نقد بجود کف کان بخش تو ورد ملکست
تیغ تو خفا کی دیدکان ... تو تاج سر چرخ فلکست

ذکی ترا گر قلم بحر قطرهٔ تو که جز ... — که نقش چین سوی روم آورد ز هند بار
اسیر خامه دریا کشته دجله و سیب — که گشته بحر خط ز آب خضر چه مقدار
ز بس که گنج و عطا بر جهان کشادی گفت — ز بحر عین خطا باشد ار کنند اخبار

قلم بحر گشت کنج عطا
نقش چین پیش خطیب عین خطا

فروغ رای تو سلطان نشان طالع چرخ — ضمیر پاک تو دستور اختر سیار
زعایهٔ لطف کشور گشای حزم تو داد — بملک خسرو روی زمین ثبات و قرار
وجاهت تو وحزم متین تست که هست — همیشه اهل زمین را بنا و استظهار

سلطان نشان کشور حزم متین
دستور ملک خسرو روی زمین

عفار

غبار خاک درتست افسر افلاک — نوال فیض کف تست لؤلؤ شهوار
خصال خوب تو پیرایهٔ قلوب و رقاب — زلال کلک تو سرمایهٔ صدور و کبار
طرب ز لفظ متین تو میکنند اشراف — صفا ز خاطر پاک تو می برند افاضل
رقوم خط تو درج حقایق اوهام — رموز کلک تو درج نفایس ابکار
اگرنه سحر مبین است مرترا الفاظ — چرا چو در ثمین است مرترا اشعار

لفظ متین تو درج سحر مبین است
خاطر پاک تو درج در ثمین است

وکیل رای منیر تو حشمه گردون — که تیر طبع منیض تو قلم زنگار
از اهتمام تو بشنا امید کشته قوی — ز فیض عقل تو در ملک فضل بر ده بار
قضا بدسوی خصم تو تا که روی نهاد — ... ...
ترا بنا ظفر گفته عقل صاحب رای — ترا جهان ... ... مردم دار

رای تو بشنا امید و قوی ظفر ...
طبع تو دریای فضل و گنج هنر

بر جلال تو چرخ فلک بخاری دان — ... ... کلی بنداد
اصول مذهب انصاف را توی استاد — اساس خاطر اقبال را توی معمار
سپهر بر و نعم را زمی ستوده مدار — جهان جود و کرم را زمی شگفته بهار
نهال روضهٔ دانش توی ... بستان — رواج نقد مکارم توی ... بازار

چرخ انصاف را مدار توی
باغ اقبال را بهار توی

وه از لطافت نقش خطت که زینت اوست　　به پیش طرح خرد رشک لعبت فرخار

عطای پیش رونده ملک جود داد ستم　　ضمیر معنی بینت علوم را معیار

روان فروز و خرد بخش و غیب دان آمد　　زبان کلک تو آن تیز پوی خوش رفتار

یگانه دو جهان پیش بین عالم غیب　　که شد پیش تو قانون پنج و هفت و چهار

نقش زینت بخش غیب پیش بین

پیش طرف تیز بینت شد یقین

نه با نوال تو طی گشت ذکر حاتم و بس　　که شد معانی معن از تو نسخ در اسمار

که نام جیحون با کلک چون یم تو برد　　که در مکنون با خط تو کند اظهار

یمین همچو سحابت بهار بر اخوان بخشش　　کلام همچون آبت زلال نوش گوار

طی گشت ذکر حاتم با کلک همچو سحابت

شد نسخ در مکنون با خط همچو آبت

سپهر عالی با همت تو چون ره و توش　　محیط فایض با خاطر تو چون بن و بار

توئی که مایه دریا دل تو داده [illegible]　　فروغ حشمت گردون بدین بلند حصار

جنابت پیش جنابت بحقر [illegible] فلک　　مکدر است ازو روی گنبد دوار

با همت تو پایه دریا محقر است

با خاطر تو حشمت گردون مکدر است

زجاه داشته دور زمانه در موکب　　بمنصب دیگر گردون شد کرده فسار

دهد جلال تو زان سوی کاینات نشان　　نهد زمانه دون بر خط وفای نهاد

سریر شاه فلک مسند سپاه ده تست　　ز امر تو کشد سر زمانه غدار

تو شهسوار وجودی پیاده زان تو رخ　　نهاده اند صدور و اماثل و احرار

در موکب جلال تو شاه فلک پیاده

گردون شد بر خط امر تو سر نهاده

وطا گردون با رفعت تو جودی حال　　نوال دریا با خاطرت نی انگار

رسد جلال ترا دست سوی جیب فلک　　برد ضمیر تو خط آنچه خرد ز نگار

مسای دامن همت بدین رواق کهن　　که گشت گردن از طبع مردم هشیار

با رفعت تو جیب فلک دامنی [illegible]

با خاطرت ضمیر خرد گرد [illegible]

لوای جاه ترا چرخ بوده مرحمت کرده　　[illegible]

کند مهابت جاهت زمانه را تخویف　　[illegible] افاضه جودت محیط را ادرار

برد ز قدر تو گردون تحکم وافر　　کشد ز دست تو جیحون تظلم بسیار

جاه ترا مهابت گردون [illegible]

جود ترا افاضه جیحون [illegible]

ای ابروی تو چشم فلک همچو مهر　　ای [illegible] تو صحن زمین چو روی نگار

ذکا بوصف تو روشن شود ز نور فروغ　　روان بمدح تو گلشن شود ز نقش و نگار

شبست روز نحوست ز دهر حادثه زای　　[illegible] نجم عمر شکار

بروی تو چشم فلک روشنست

بفر تو صحن زمین گلشنست

ای به نور سخن کشته عقل را مصباح　　ای نوک قلم کرده ظلم را بردار

هوا از لطف تو گوئی حیوة می بارد نسیم او ز گهر بر کند دو دست چنار
شرار بخشد آبیست آتشین پیکر در ر نثارش مر غیبت عنبرین منقار
روان تو ز خرد یافته عیار و بها وجود تو ز کرم ساخته شعار و دثار
قبای قدر تو دارد ز آسمان دامن محیط دست تو دارد ز مکرمت انهار

سخن چنین بخشد ز خرد عیار دارد

قلم گهر نثارت ز کرم شعار دارد

غبار موکب تو چرخ را دهد رونق ضمیر واقف تو عقل را کند انذار
روان گردون شاگرد بارگاه شناس جبین گیتی مزدور آستانه شمار
به تیغ فتنه نشانت ستم چو ن گوی ز کلک ملک ستانت زمانه جمع طیار

چرخ شاگرد تیغ فتنه نشانت

عقل مزدور کلک ملک ستانت

عظیم قصر جلال تو بی نشان و اثر عمیق بحر نوال تو بی کران و کنار

قصر جلال تو بی نشان

بحر نوال تو بی کران

اسیر دست تو بحر محیط بی اکرا[ه] مرید نظم تو در یتیم بی اجبار
لطیف طبع تو پیوسته فایض افضال نفیس نثر تو دایم صحیفهٔ ابرار
معین تست فلک بالغدو والاصال قرین تست ملک بالعشی والابکار
مراست بحر هنر گه ضمیر وگه خاطر تراست گنج گهر گه یمین وگه یسار

دست طبع تست چرخ همت و بحر هنر

نظم و نثر تست عقد لولو و گنج گهر

کار

لا نصیح الکلام بجواهر حالی السلطان نعم العاقبة لمن عبا الامر بعده

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار هوای جنت کویت ببیخت مشک تتار
اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد کمال ز حیا ریخت جاودان بازار

صفای صفوت رویت صفای گلستان دارد

هوای جنت کویت حیات جاودان دارد

حدیثی لذا تر مشک گیسویت چه شنید بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
بشام جعد تو جیبست زیر هر تا تار سواد چین که ... گوش تا تار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر غزال چشم ترا غمزه و صد ... بیمار

در زلف مشکین تو بت چیست ...

برد رشک آهوی تبت چین خجسته تاتار را

توی که سنبل مشکین زلف چا آهوت نکند خرمن مشک تتار بر رخسار
از آنکه تا بنقاب تو بو گل از سنبلت شد سیاه آهوی ... چین و ...
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل بجوشد چینی او رفت مشک تتار

مشک بی آهوت تا بو گل ز سنبل ساخت چینی

خرمن مشک تتار شد آهوی چین نوشته چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر و وفا ولیک درد فراقت مراست درد خمار
یکی ز راه وفای نهد طرب در دل یکی ز میل جفای نهد غم و تیمار

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد

درد فراقت مرا درد جفای نهد

مبین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد   چو سوسن آتش گل را بر فت آب از کار
خمید باز جمالت کلاله را بر گل   از آن شدست زبان لال لاله در گفتار

بگل بنهاد باز جمالت کلاله را
چو سوسن از آن شدست زبان لال لاله را

و گر چه هست گلت را چو من هزار هزار   مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
روان چو سرو سرا با نگاری و نرسد   هزار سرو نگارین گلی بجز تو نگار

و گر چه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شکوفه بیخ تو تا بد بطرف چمن   شد از حیاء تو اش از شکوفه حاصل بار
یقین که گل صفت عکس روی تو نشنید   که عرض عارض او شد بباد در بازار
دریده یاسمن از شوق تو لباچه از آنک   ز لاله بیخ تو یاسمن شدش دیدار

تا بید بطرف چمن عکس روی یاسمنش
از حیاء عارض او شد ز لاله یاسمنش

نماند از تب عشق تو در تنم تا پی   ز بس که تاب غمت کرده بر دلم آزار
وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم   وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل تار

از تب عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرده دلم تنگ تار

دخ دلم اجل از گل غم اندازد   گل دل من بار رهوایت آید بار
عذار چون گلت از سر بر آورد از جیب   درخت گل بر از آن بر نیاورد جز خار

اجل

اجل از گلت من گلت بر آورد
گل من بار رهوایت بر آورد

ایا لبت نهان کرده لولوء خوشاب   ایا بجهره عیان کرده صد هزار فرخار
لب تو یانه که یاقوت درفشانست آن   که در جایت لولوء تو گفت جرار
مدار تشنه بیاقوت لب دهان شکر   مدار رنجه بعقد گهر میان نزار

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد گهر میان

دلم بجدا ز خیال خال تو کرد   چو خال زلف پریشان تو پریشان زار
تراچه سود که من دارم از هوا غمت
هزار گونه خیال و تو داریم غمخوار

دلم بجدا ز خیال خال تو دارم
خال پریشان تر از خیال تو دارم

نشان چهره روی تو نیست تابنده   عقیق جز لب لعل تو نیست گوهر بار
ازین غمت گهر تابند الا شب   وزین حیات گه آینه گوهر آید خوار
یقین که باشد بارویت اختر آخر کور   یقین که باشد با لعل تو ز گوهر عار

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو با گینه گوهر نباشد

همی کشی ز لب طعم بی عقیق بلعل   ولیک جز غم از آن غم نشد گهر بار
چو ماه روز و شبان بالب تو در طرب است   مرا همی رسد از شکل جان طلب صد بار

جام می روز و شب بالبت در طرب
لکن از غم مرا می رسد جان بلب

ازان لبان ثوابت نماد و چشم منیت   چو شب ز مهر تو حامله کوکب سیار
همین جامی کوش تو لولو آمد گفت   فلک کجا بدر کوه ز هر ه را بکنار
تویی که خط تو با مرکز ست بر لاله   بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار

لب تو جامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولوی تو چیست عنبر بید آن   ز هر ه یافت بلالای تو استشهار
با لب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل   بچشم هیچکسی در دنیا مد الغوار
زحت لاله سنبل نهاد بر لاله   لب تو لولو لالا گرفت در زنهار

جو دیدان لولو لعل تو   لالا
بلالای در که لولو   لالا

عجب باد صبا چو نشست زلف تو بیخت   ز تیر غمزه تو خواست خون وه زنهار
اگر کمان دو ابروت بر کشاید تیر   یقین که بانگ ز هانه بر آید از سوفار

صبا چو شست لف بکشاید
ز تیر جو بانگ نه بر آید

لغارت کند در دل آزار پند   کشیده دایم بر نقش مانی از زنگار
منم ز عشق تو سودا زده دلی چو نقط   بگرد مرکز خط تو گشته جنز کار
مراست زان لب چو جز تیم آذر ز دل   که جان کشته انان زنده شد ز چو نار از

مرا چو نیست بغیر شکنج جعد کشت   چه مشکل ار بکند دل بدو گفت مدار
هنوز کلک قضا ز تو هیچ بر لب دهر   بشکل جنبر عنبر و شکره نگار

ل و دل از ز زده از لب آدر
مانی بر مرکز خط تو جا کر
غیر شکن جعد کشت کلک قضا
مشکل بکند بشکل جنبر عنبر

دلیست بپیش تیغ غم عشقت   چو زلف تو بپیش بشتم ناسته مدار
بپیش سر بسم تحفه لعل لبت   بپیش تیغ تن ستکسته کشت فکار

ست پیش سر ست
پیش شت تن ست شکست

ایا بهار نبات خضر رسید فصل بهار   بیا که وقت نشاطی است و وصل نگار
دمید نفحه و شد خضر بهار چمن بستان   تو نیز آب رزانرا خران خزان برزار
هوای روی تو دارد بهار سوی چمن   جهان بحشم صفا یابد از لب تو بهار
سواد سنبل زلف از سمن بر افکن تا   لب سمن بسود از تیغ تو جز دینار

جو رسید فصل بهار شد جو بهار چمن خز از سمن
بنشاط آب رزان خزان برزان ای تو بهار من

تو خیز و راح جو گلبرگ تر ده ای ساقی   در آن گل آب فسرده که هست آتش بار
جمال آب لعل ریخت در حنین فصلی   بریز اشک عنب آب آتشین نهار
ازان عقیق جو گلبرگ در سمن افکن   که میکنیم بتو دامنی جو گل اقرار

کلبرگ تر ای ساقی در برگ سمن افکن
در آب فسرده ریز آن آتش تردامن

ترا باد زصبا شد نضارت ظاهر   زمانه را ز زمین شد طراوت دیدار
مدام چون دم عیسی روح افزای   که کوکب گل چون نجوم عالم از انوار
چه دور باغ دگر روح از بوی   اگر چه جو روی گل شکفت مدار

صبا شد چو دم روح اگر روح بوی
زمین شد چو سپهر اگر چه روی

کنون که لاله سیراب گشت برگرد شاخ   براستی چو دو فشنده شمع مشکل بخار
منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر   که شرط نیست بگردن نم گل جز هشیار
تو بین لاله ز سنگ آتشی فروختدان   وگرنه خفته بر شمع سوخته پندار

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمعیست در بزم چمن بر سوخته

وگر چه غنچه دلتنگ جز لب یارست   نه نیز هم بسخن نیست همچو بسته یار
دهان غنچه اگر چند جز دهان ویست   درین ولیک سخن هست اندک و بسیار
اگر لبان سخن بر زبان فشاند در   دهان غنچه لذا لعل بر جز ایثار

غنچه دلتنگ نگر چون دهن سیمبران
نی سخن نیست لیک سخنی هست دران

رهی و عاشق او کی منم چرا غنچه   اسیر و کشته او کو منم چرا گلنار
ذلیک اولن نماید دریده پیراهن   چو جام لاله بود بر زخون تنش سوار

شمال شاخ شکوفه ببوستان گویی   که آسمان بزمین انجم کرد نثار
لقا ببستان چون آسمان شد گنجور   بعشق بوستانی خوش آید از دلدار

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون گلستان شد

کنون ز باد سحر آتشین گلی افروخت   ببرد خاک چو آب نخواه اعطار
تبارک الله ازین نقش دیدهر کا قبال   که ساخت صعیر ز فردوس زمین دادار

تا ز باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چون آب سر فردوس برین خداد

چمن صباح گشت از باده بادل‌ها ز   نشین بر قصد گل غازه و گشاه عذار

صبا گشت باد دل‌ها ز
نشد بر خد گل غازه

مگر که باد جنانی همی رود جان بخش   که آب روح بنایات همی روح زادزار
دم نسیم بهاری که می رود چو عمر   چو عمر ضد قراری از آنست نیست قرار

باد جنانی جان بهاری
آب بناتی ضد قراری

زبیع خصوص و الغر خصوص جاریه   که در صفا ربق او عیاش کند اسرار
نگار سیم ذقن دلبری که لبخش   زجام چشم زجاجی فکنده عقار
کنون هوای نشاط سوی صحرا رو   زیار آب عنب خواه و زیر موسیقار

با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا
در عین زجاجی فکن آب عنبی را

نیتی که جنگ آوری بجنگ با می لعل / برآوری ز پی جنگ با فلک پیکار

نوای عیش ز چنگ و از نی گلرنگ / طرب کنان رود و چنگ نیح و باده گسار

جنگ آر بجنگ با می گلرنگ

آویز بجنگ طرب ابزر چنگ

بنا بپای ازین دهر عشرت آن وقتی / که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار

ز نوای دل نوروز با نوای هزار / ندا رسید اگر بر کشی نوای حصار

تا پای از عشرت نوای با نوا

در کشی رگ چنگ طرب بر کشی نوا

نظاره قد و بالای سرو بستان کن / که چون چو قامت تو کار او شد با هنجار

کجا که دارد در سایه قد تو جوار / که نیستش هم اکنون رو گرفته بالا کار

بالای سرو دارد در سایه قدت جا

جز قامت تو کارش زان رو گرفت بالا

نفیس کم غمزده دان کسبب فصل خریف / که با تو با غنچه جام ما بی اغیار

نسیم وار چه در میان سمن باغ / کشند ساغر رخشان شراب نوش گوار

خوشا تفرج بستان که غنچه با … سرو / شدند مرصع … بباغ پی رفتار

غم کسب فصل خریف در میان بستان

با یار و جام باده رخشان شد خوش …

اگر نه باد بهار است روح بخش چرا / بدیر داز اثر او چمن زجان آثار

تشبیهست هوای نسیم را بجنان / مگر که کرد بجا کل جناب خواجه گذار

عبیر ملک و فلک دست یار بخت جو کنز / وزیر راست سخن عادل و ملک مقدار

باد بهارست یا نسیم عبیرست

یا اثر گرد خاک پای وزیرست

توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند / همیشه دولت و دین را بفضل استظهار

ثنا بیان ترا روی بر زمین زد ملک / چو کرد زبده مقصد تو برفراز دوار

قلم و تیغ ز دست تو بنازد

دولت و دین بتو گردن بفرازد

همی برد ز لقای تو چشم دولت نور / همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب / عیان کنی ز سحاب کرم خزانه بحار

… است گشته ز رایت منیر بر گردون / گلست گشته ز لطف نضیر در گلزار

چشم دولت ز سواد قلمت گشت منیر

باغ دانش ز سحاب کرمت گشت نضیر

خطا برده ز ذوق سخن تو است شکر / ز نیچا بسته ز عقده کرم تو دست نگار

لطافت سخنت شکر چو لال شکر بخش / … سخنت لو کا خرشم کمار

برده ز ذوق سخنت رشک شکر

بسته ز عقده کرمت کوه کمر

دمار کیسه کانست دست بانشت / از آنکه مرد همین تو نیست کوه بیار

بجود و عز تو باشد کریم مستغرق / بلطف و بذل تو دارد زمانه استقرار

هر که کانست دست تو بکرم / مرد تو نیک کان بیذل درم

امور راي تو با رصواب در فرمان   نتیج فتح تو چیف حسود در اقطار
ذکا اسیر ذکاي تو شد ز بحز و داد   فکر رصنف تو فیض مراد کرد ادخار

راي تو با رصواب داد تو بحز و داد
فتح تو حیف حسود صنف تو فیض مراد

سران بزیر کند قهر تو باستعلا   زبان ز مهر کند لطف تو باستبعاد
نظلیت بکار ملک دین باشد   جو عدل کون بنا هنی شود معمار

آن کند قهر تو با ظلم که با کل دي
ان لطف تو با عدل که با تن مي

مرتست بجاه تو بلند دین جعفر تو   بخت خور بختي ز بخت برخوردار
همي شمت تعجیش افکني ز زین ز زمین   کشتي همیشه به پیش ان ذکین دیوار

زیب جشني بشت جیشي زین زین
بخت بختي بخت بختي چش پن

نو ضمیر تو کان ورد کلشن خرد است   منور است بچشم دل اولوا الابصار
عنان بدست دل دوستت ده که دمان   اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار
نتایج سر کلک تو جامع الاخبار   نوایدم دم تو قاطع الاعمار

ور دست بد سنند دوستت خار
نور است بچشم دشمنت نار

ولي بخت تو آمد جلال سپهر معلا   جنانکه دشمنت آمد ز روح خود بیزار
اکر همیشه معدت نداشتي کوکب   جنین همیشه بکشتي سوالکنش دوار

ع

عـ   بخت جلال معلا همیشه
جشمنت مروح جیث مو کد

نوا نیش اثر بوي خلق روح وشت   شده جو باد صبا دلفروز در اسحار
اکر ز طبع تو باد صبا کرفتي بوي   فزا نافه بستان کشادي از ازهار

از اثر بوي خوش طبع تو
باد صبا نافه بستان کشاد

بر آفتاب بخشم ار تو جشم بکشاي   زتاب خشم در آري بجشم خورشید نار
دي ز غیرت اکر بر وجود کون دمي   کشاید آب ملامت ز جشمها انهار
طلایه تو اکر بر فلک زد جشم   طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار

خشم تو جشم غیرت کر بر فلک کارد
تابش بجشم خورشید آب سیه در آرد

غریب کشته باحسان تو جو حاتم و باد   همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار
بفیع کشته بر فیض تو یکي دانا کند   بپایه صف پاي تو بر هزار سوار
اکر بخال سپردي ز بخل قارون مال   کنفر تو اي بجو عیسي همي کني ایثار

باحسان تو ي حاتم بر فیض تو ي کسري
بزمان تو ي آصف بر همه ان تو ي عیسي

ازا بر دست تو دارد سحاب مایه جود   ازان بکستر داو بسعز در شهوار
نکار حنا ز جود تو مایه دارد بر کل   که سایه بر کلبن فکنه بر کل حنا ر

ابر دارد ز جود تو مایه   زان بکستر د بر فضا سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین   کی این کمال ز نقطا آید ار کنم اظهار
شبیه او نبود آفتاب نیز ازان   که او ز رای صواب تو نشد تمام عیار

نه چون نور رایت بود آفتاب
که این از خطا آید آن از صواب

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند   اگرچه نیست کامی ز روی استحقار
روا بود که کنند بحر و کان سماحت تو   بحجّ حضرت تو ز روی استکبار
اگر بحج کند بر سبیل استغنا   که عین راحت خلق است حضرت اعسار

کلک و کف منبع بر و سماحت است
انیس ما همی حضرت آن عین راحت است

ز عین عالم علمی کلامت افکند   بپیکره اسم جریان جریده اشعار
لب دوات و زبان قلم ترا گفته   تو در سخن چو تم الخطلی باستحضار
ندیم نعم تو گر عرض انشای کردی   وراء نسیم هذا بل عشی والابکار

عیان کلک و زبانت بعرض انشا
یکی جریده دوم الخطل و سیوم اعشی

اگر تو قسم دو کس کرده دو قسم نکو   چنانک مال ولی را و خصم را دم مار
مدام کوشش همی دار این دو راه و بکوش   بکوشمال عدو و نوازش ابرار

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی را و کو شمال عدو را

امل ببست جهان او بدین قبیل جهان   همی دهد بتو بر این زمانه راز عوار

لیثم وصیل ورچه ملک کان بر دل   چو سؤال دمی صد هزار کان بهار

کان جو کف کفیلت نه بجز همت کان
جان کند از صوی وش بر جهرا کان

توی که ابر کف لطف تو بطبع چو مهر   همی کنند سر خار یاسمن اظهار
اگرچه خلق تو باشد دم نسیم صبا   ببیل طبع کند خاک در زمین چو بهار

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
میکند خار یاسمن میکند خاک درم

بود ز صورت اقبال شو اهداء الملک   زمانه داد بتو فتح نامه کردار
غمام نام نوا بر جبین بنا کشد که کند   فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

صورت اقبال زا بر جبین
انا فتحنا لک فتحا مبین

نقش چیست فلک را بدست خواجه کمال   ز مورد کرم او بود همیشه یسار
اگر زمانه بیاراستن ار اشتمار کند   ز دم زدن تو بدم ولی بروز شماد
نبات قدرتش است انگیار را بجز   کسستی شود از مو کبش مدام مدار

چیست بدست خواجه آن ماهی نادر کم
مورد مدد دم ولی بسته شود ز موش دم

اگر نبات تو دندان قدر بنمودی   ز راه با تو کوی کوان نشدی در غار
لو ار جانب ترا دست مهر کرد بر کیرد   چو ماه تابد اگر رود دید از هوا مضمار

اگرت معوار ادت که بری بنام او
زره است و کوه و ماهی چو ارزو پیشکنی

نیش عدا اگر از بر تو عجایبت تو — غنا نباشد دولت نباشدم مختار
نه جز منی بسخن در عجم تواند بود — نه در عجم باشد کرپیچ د بار
مر اگر تو رغبت نباشد عجبا باشد

حواله طبع مرا شد مدح تو از جا — معین طبع ترا شد سپهر با دولت
نوزیب زینت دیوان ملکی از اخبار — مسخرست جهان ترا باستعداد
مرا شد جنت جاه تو زیب و زینت دیوان — ترا شد مسخر بدولت جهانی

در آنکه ملک ترا شد زعدل و جاه چه شکر — در آنکه من نه سزایم از این سخن بسخن
ترا شود چو تو داری زبذل اشکار — دلیکن درس تهای تو کف ام تکرار
ملکت ترا شد زعدل جاه ترا شد زبذل — من نه سزایم بسخن در ثنا ت

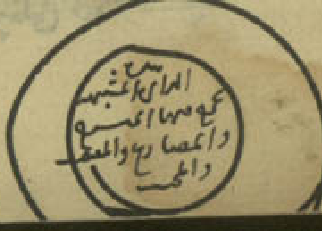

اشارتیست بذانت مرا بوقت سخن — چو منی بمدحت تو لقمه ام اشعار
ذکی نباشم اگر بهتر از ذکا نشوم — بقول سلمان گوشد سلیم انا عوار
و رت زا نام سخن گفت کس همی حتی — ندارم از قلم و انامل شیع شیار
ثنا بیاد و وقت سخن باشم ترا از انامت
همی محمد لقت السلمان منا اهل بیت
همیشه باد بود سایه زمین ممدود — مدام تا کند این فلک بر و ادوار
سواد حضرت از ظل ان شده حصن تیر — جنانکه جمع منیر از این حصن قار
تو کامکار و باشد همیشه فرمان بر — تو نامدار و باشد همانت خدمتکار
تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد
انامل تو که شادست بهر از و باد — در عالمی روز کشاده بر زوار
مدام باد بنوطان وای تو گردون — بدست حلم تو آسان شده همه دشوار
یم از نیجا بحات طوف بسته از گوهر — کف از نوگشت لعل بسته بر اجار
عون خدمت تو درخشنده از صدق — بسوده غیر تو بایه ترا دستار
کشاده باد گردون به بسته دست زمین
کشاده دست حکمت بسته پای دشمن
نوع اول قصیده
صاحبا تا سایه خورشید و نور عالم است — سایه جاه تو بر عالم ممهد باد و دست
خاتم ملک تو دارد ملکت جم در نگت — بر نگین خاتمت نقش مخلد باد دوست

مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل　نام والقاب غیاث الدین محمد بادو سبت

انقطاع لزحتو مضارع برمی خیرد وازالف خالیست

صفه صدر مسند و دستور	می برد زینت نعت بر سمن
که لقد تخت ست بدل درم	همچو لولا که بپهر ثبت زمین
شد زروی تو پشت شرع قوی	شد ز عدل تو صبک ملک متین
نعت تو دعوی نبی و ملک	گفت تو سجه شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	سیم در کنج معدنت و دفین
دست همت بدولت تو زدم	که توی دستگیر دولت و دین
تو کم در هنر دهی تمهید	تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهره	سخنم هست در خور تحسین

انقطاع لزحتو مضارع ثانی بر می خیرد و معتزلست

ملک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا حد کرم
مالک جوامه دار السلام	دارد مورد آلا و نعم
مطلع طالع او حد کرم	حارس درگه او علم و حکم
سمه هوای در او روی ملوک	همه دعای دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلها مرهم
کلک او کلم رسل را همه	دم او در ره ملک را همدم
رای او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

تمت

للتصدیع لکمور

۷۹۱

من کلام مطرزی الکفیه فی صنایع الشعر

حسن المطلع والترصیع

ای ملک را هوای قدر تو کار	دین ملک را ثنای صدر تو یار

الترصیع مع التجنیس

تیر چرخت ز مهر دیده سپر	تیر چرخت ز مهر دیده سپار

التجنیس التام

جود را برکنی از میان میان	بخل را کردی از کنار کنار

التجنیس الزاید

بست بارایت تو خانه خان	ثمل باجمت تو شایع شار

التجنیس الناقص

ساعد ملک در خشش دولت را	تو سواری و همت تو سوار

التجنیس المرکب

بی وفاء تو مهر جان ناچیز	با وفای تو مهرجان چو بهار

التجنیس المکرر

صبح بیضاء از احتشام تو شام	گل بدگوی از افتقار تو خار

التجنیس المطرف

عدلت آفاق شسته از آفات	طبعت آزاده بوده از آزار

التجنیس المخطط

از تو بیمار ملک را دارو	وز تو اعدای ملک را تیمار

التجنیس الاشتقاق

روز کوشش چو زیر ران آری	آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع المواز نه

سرکشان جهان حادثه وار　　اختران سپهر آینه دار

سجع المتوازی

در سعوت روان شود ز پیش　　بر وجودت روان کنند نثار

سجع المطرف

آردت فتح در مکان امکان　　دهرت که بر وقار اقرار

مقلوب البعض

رشک قدرت برد سپهر و نجوم　　شکر فتحت کند بلاد و دیار

مقلوب الکل

کرم کرده آب دل پیکان　　مرگ بارد بخصم بر سوفار

مقلوب المجنح

کنج دولت ده که دارش جنگل　　رای نصرت زند حمایت یار

مقلوب المستوی

رایش مرد کنج اری وقت　　تو قوی را جنگل در شمار

رد العجز علی الصدر

کار عدل تو ملک داشت نفت　　عدل را خود جز این نباشد کار

نوع آخر

بسیار تو جود خورد یمین　　شد بسیار زمانه بر زیسار

نوع آخر

خصم تمار دولت تو کند　　خصم نیکوترست در تیمار

الالتفات

فلک افزون ز تو ندارد کس　　با فلکت خشک گیر و نکل انکار

الایهام

بخت سوی درت خزان آید　　با تست حضرت بر تست سوی بهار

تشبیه التفضیل

چرخ ماهی و نیستا به آن　　نیست این مرحورا حلم و قرار

تاکید التفضیل

بلک از تست چرخ را تمکین　　بلک از تست ماه را اظهار

التشبیه المشروط

ماهی از ماه ناورد کاهش　　چرخی از چرخ نشکند زنهار

تشبیه الاضمار

گر تو چرخی چرا عدو ستکمان　　ور تو ماهی چرا عدوست نزار

تشبیه التسویه

جای خصمت جهای تست رنج　　زان تو محنت و زان خصمت دار

تشبیه الکنایه

چون تو در روز شب کنی پیدا　　چون تو خار گل کنی　　دیدار
شام کرده صبح زنده بکس　　صبح کعبه جو شام تیره شعار

سیاقة الاعداد

دست دست کاه عرض هنر　　سخا و وفا و عدل و عیار

تنسیق الصفات

نورت از مهر و لطفت از ناهید　　برتنا زابر و حلمت از کهسار

الحشو القبیح

در مقامی که بار زد بختی   ریزش ابر را نباشد بار

نوع آخر

چرخ از آزار تو نیازارد   بندگان را کجا رسد آزار

نوع آخر

نارد از خدمت تو بیرون سر   ورچه بشکافتش تیغ چو نار

التضاد

تهر و کینت بیاد داد چو خاک   لطف و قهرت به آب کشته چو نار

الاعنات ویسمی لزوم ما لا یلزم

ای نکوخواه دولت تو عزیز   وی بد اندیش روزگار تو خوار
هر که زنهار خوار عهد تو شد   بسیارش بعالم خون خوار

تضمین المزدوج

کان زین بنیزه بربای   جعلتنی هم رزم ابنت سعاد

المستعار

جز غبار سمند تو نبرد   دیده عقل سرمه دیدار

مراعاة النظیر

در گل شمع یافتی دل تو   سایه‌ها چرخ آینه دار

الموجه

آن کند کشتن تو بر اعدا   که کند بخشش تو بر دینار

محتمل الضدین

با هوای تو کفر باشد دین   بی رضای تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

هـ

هست رایت زمانه را عادل   لیک دستت زمانه را غدار

مطلع فی الثنا فیتین

از دلم سوسنش ببرد قرار   بر سر نرگسش ببرد خمار

تجاهل العارف

ویحک آن نرگست یا جادو   یارب آن سوسنت یا زنگار

السؤال والجواب

گفتم از جان بعشق بیزارم   گفت عاشق زجان بود بیزار

الملمع

سوخت در آتشم چه میگویی   لم تحرقنی بهذا النار

المقطع

دوست بیداد میکند یار منست   دوست آن به که خود نباشد یار

المقطع

زار و زرد هم زهجر و دوری او   درد دل روی زرد دارد و زار

الموصل

تمینتهم همینکشتبغم   کلبختم نمیفتشکشتبحار

المجرد

چهره روشنش که بخت روزی منست   زیر زلفش همیشه شب تار

الرقطاء

غمزه شوخ آن صنم بگشاد   اشک خونم زچشم همچو انار

المنقطاء

دل شد و هم نپند از دی مهر   سر شد و هم نپیچد از وی یار

المعمی

موج دود دل مدودیده من … برد دریا و ابر را مقدار

التضمین

وصل خواهم ندانم آنک بکس … رایگان رخ نمی‌نماید یار
قهر اد مجتهد شود بیمرد … آسمانها به سخرهٔ ء کار

الحشو المتوسط

لیک لطف توای همایون رای … بلطف در برآورد ز بهتار

الحشو الملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام … جنتم بر دو روضه ایست بیار

المتلون

باشده قدوهٔ وضیع و شریف … وی شده زبدهٔ صغار و کبار

ارسال المثل

نکشد آب خصم و آتش تو … نکشد تاب مور مهرهٔ مار

ارسال المثلین

کوهی فارغ از هواء کسوف … کو می این از بلای خمار

اللغز

چیست آن زرد و قعر او نه تنگ … چیست آن خرد و فعل او بسیار
دل شکن لیک در دل پیوند … خوش کند لیک روزگار گذار
خام اندر جه عقل را بخت … مست اد هر که علم با هشیار
اندهش همچو لهو و راحت بخش … آتش همچو آب نوش گوار
چون دعا هوس عنان پیدا کب … چون هوا ره نورد پی هنجار

نغمه دروی شکن موسیقی … ناله دروی نوای موسیقار
عشق اصلیست کز منازل عیش … عقل عکسی بود روان عمدا ر
خاصه عشقی که با غزلش … مدحت شاه میکنم تکرار
شاید ار آن غزال نیو شد … این نوآیین غزل بنغمهٔ زار

الاعتراف فی الصفت

در نماید ز بس صفا که در وست … راز من در رخش شود دیدار

الجمع المفرد

بر رخش زلف عاشقست چو من … لاجرم چون منش نماند قرار

التفریق المفرد

باد صبحست بوی زلفش نه … بود باد صبح عنبر بار

الجمع مع التفریق

من ز زلفین او نگونسارم … بس که او بر گلست و من بر خار

الجمع مع التقسیم

غم تو از دو چیز برده دو چیز … دیده را ابر و سینه را ز نگار

الجمع والتفریق والتقسیم

همچو چشم تو نرگس است لبش … آن به آب آن بلولو شهوار
آب آن تیره در آن روشن … این که گونه آن که گفتار

تفسیر الجلی

خورد و خوردم بشتق او ناکام … هست و هستم ز هجر او ناچار
او مرا خون و من ورا دیده … او ز من شاد و من از او غمخوار

تفسیر الخفی

جگر بعان روسم وجور منت … حرم عشق آن بت فرخار
هم بدل بسته هم بتن رنجور … هم بخون تشنه هم بزخم افگار

الکلام الجامع

مویم از غم سفید گشت چو شیر … دل زمحنت سیاه گ[illegible]ار
آن زعکس بلا گرفت خضاب … ان زرا جن[illegible] غبار

حسن التخلص

غم دل گریست بازارم … مدح شه برگشت [illegible]یم بازار

المدرج — شه قزل ارسلان که دست ودلش … هست خصم ثمار فقصم ثمار — الاطراد، الجمع والتجنیس

الادماج — جز بشی آورد جرخ را بسکون … عزمش انگند خاک را بدار — المشترک

النسق — جای در کز میانه دریاست … انجه معنیست دست او دربار — الایداع

الطرد والعکس — جه شکار دست ش انجه بصاف … جه صافست دست او جه شکار — التعجب

حسن التعلیل — دعم دریا که بخل می ورزد … اوکند مال بورخام نثار

المکرر

بدره بدره دهد برابر زر … دجله دجله کند به بزم عقار
گشت از لفز بدره بدره خجل … برد از و دجله دجله دجله یسار

حسن الطلب

خسروا بازمانه درجنگم … که بغم میکدارد دم همواد
جه بود گرگنی تو بردارد … از میان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش … تا نهانست چرخ را اسرار
روز و شب جز سخا مبادت شغل … سال و مه جز طرب مبادت کار

تمت الصنعة

١

زهی بوعده وصل تو شادمان دل ما … خیال روی تو پیوسته در مقابل ما
برین دیار گذشتی وسالها بگذشت … هنوز بوی تو می آید از منازل ما
تو اگه شنیده نسیم وفا وسعدی قدیم … زهی گلی که دمد تا قیامت از گل ما
هوای مجلس جانان لند مشکین … روایح نفس عنبرین شمایل ما
بیا که با تو بجان برآوریم دمی … که آن دمست ز عمر عزیز حاصل ما
تو سیل حیف ما بین و تا بحشر مپرس … که قطره بود دشمن اشک سایل ما
جو خاک تیرم کند بند ما ز بند جدا … نشان درد تو یابند در مفاصل ما
ندارد آن دل سنگین غم از هلاک عماد … که از قصاص و دیت ایمنست قاتل ما
کسی مخالفت ما کند که بیخبرست … ز حسن عاطفت پادشاه عادل ما

٣

کسی را نه عشق تو بنداد منشی ما … زان روی شد طریقه او دلپذیر ما
از هر چه هست در همه عالم گزیده است … الا ز روی خوب تو ای ناگزیر ما
نقد روان نثار تو کردیم اگر نه بست … مقبول حضرت تو نثار حقیر ما
سیل فنا که خانه هستی ما بکند … نقشست فرو نشست ز لوح ضمیر ما
دوش از فراق روی تو در هیچ بحر و در … نغنود چشم ماهی و مرغ از نفیر ما
کرباد دیگر باد به باشد ز اشک ابر … خوناب اشک جمع بود در غدیر ما
هر لحظه جز عقیق لند چرخ لاجورد … از اشک لعل گونه همچو لاله زیر ما
از نوک خامه گر نم باشد نه از دوات … کانقطها سرخ بود بر حریر ما

خواهد عماد کهت عنبر بها دیت | عطر از روایح نفس عنبر عبیر ما

ای از رخت نقطهٔ دایرهٔ آفتاب | وز ... سنبلت غالیه بر [illegible]
شربت قند ترا قیمت آب حیوة | نکهت ... ترا رایحهٔ [illegible]
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال | ما نتوانیم دید روی [illegible] الا بخواب
با تو نشاید زدن لاف ز هستی خویش | زانکه نباشد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو خود شد چه گفت مگر ... نیست | آب تصور کند تشنه که بیند سراب
در مرض عشق تو بی تو ز خود می روم | دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
ساغر درویش را باده بود خون دل | کلبهٔ درویش را شمع بود ماهتاب
جامهٔ ما شد خراب از اثر خون جام | دیده برآرد مگر خرقهٔ ما را بآب
دوش بیغم عماد مدعی رفت و گفت | نالهٔ ما و آواز چنگ صوتی بعام شراب

ای پیک صبا ز لطف احباب | آورد بشارتی با صحاب
از رحمت امید بر مگیرید | نومید نشد کسی ازین باب
ساقی طلب آمد از غم جان | در ده قدحی ز بادهٔ ناب
یا بی تو روا مدار و مپسند | ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیدهٔ بخت چند خسپی | وقتست که سر برآری از خواب
گفتم که بمشک ماند آن زلف | بشنید مگر که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش | آرام گسست و صبر نایاب

ادوصل

از وصل مشو عماد نومید | باشد که خدا بسازد اسباب

آنجا که منتهای کمال ارادتست | چندانکه جور بیش محبت زیادتست
درد فراق جان بلب آورد و همچنان | چشم امید بر سر راه عیادتست
هم آب زندگانی و وصلش بود حیات | که موت کشتگان غمش را اعادتست
رسم جفا نه یار من آورد در جهان | کار بتان حسن را همه بیداد و عادتست
دل تشنه جور و نام تلطف میکند | ما را ز عشق دوست همین استفادتست
جز روز روی خوب بتستان اهل دل | از روی او که مطلع صبح سعادتست
اندیشهٔ خلاص ندارد بهیچ روی | مرغی که در پای بند کمند ارادتست
بر آستان خدمت جانان مجاورم | آری طریق بندهٔ مخلص عبادتست
مسکین عماد خسته لبش دید و جان بداد | صوفی چو شد شهید بیافت مقام شهادتست

امید بلبل بیچاره از گل وفا داریست | ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
جفای دوست نهایت ندید و من هم | که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
بپای عارض و زلفش نشسته ام همه شب | که روز و شب عشاق در شب تاریست
بجان خریده ام او را ولی نمیدانم | که این معامله در خواب یا به بیداریست
اگر نه از گل بستان منظر خوبانست | نظر بغنچه و گل و لاله رخساریست
کمان مهر که مرا بر بیاض عارض دوست | نظر بنقطهٔ مشکین و خط زنگاریست
که چشم اهل نظر بر عذار گلیست | که در انامل ابداع حضرت باریست

فرو کرفت هوایش فضاء خانه دل   چنانکه فضل ربیع از زمین بستوار بست
عما فرود اوجای سبار وتنکر کزار   که جان بحون ما در ره طلب کار بست

ای که غمت شاه در درت درد ماست   گنج غمت در دل ویران ماست
چشم توانی چشمی که از حد برون   عشق توانی عشق که بی منتهاست
پیچم تو تند دلم تلیب بود   دل بس واکسیر غمت کیمیاست
دست من از وصل تو کوتاه شد   یاوری بخت بلندم کجاست
کاه مرا روی طمع بر زمین   کاه مرا دست امل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل   تا چه کند کرد که اینش جزاست
کر نبود وصل تو مقصود عمر   آرزوی کرکامی کجاست
دوست درون دلم و دشمنا نا   بلا برانند که از من جداست
قدر کدایی حو تو بنود عماد   بر سر کویی که سلیمان کداست

با دل بحز حکایت روی نکو نرفت   سر رفت و خاطر از سر این کفت و کو نرفت
تا عود دل براتش سودا نهاده ام   جای نماند در همه عالم که بو نرفت
تشنه لب کعبه جکونه که طالبان اوست   در هیچ منقصتی نیست کجا این جست و جو
در کوی او قدم بسلامت از سر صفا   سرکشته که پای بکعبش فرو
در حلقهای محمد دیوانکان عشق   بیرون ز ذکر سلسله موی او
از آه و کریه ام که داری و لی هنوز   دودی نشد برون ز نی خوشا بکو نرفت

162

شد خون بیلدان مه مهر بروزان   مراد طلب از آن بره دوست دوست
بترس اخراز خدا لکن بنی از جفا   ز لب کام این کدا بده دوست دوست
کرم نبید می حی وکرم بند می بهی   مراد دل رهی بده دوست دوست
یاران عقیق ناب سر جزو افتاد   کرم می دهی شراب بده دوست دوست
خواجه جو برود شب تراکی کند طلب   مراد منی ز لعل لب بده دوست دوست
اران لعل ابدار می لعل خوش کذار   اکر لعبت پار بده هر بت دوست دوست

ملال ز برده تو لعل از برده شد بدر   بردار برده ای ز لب برده برده در
کرما خوانت بنود ماه سرو قد   در سرو کو بست نبود ماه سیم بر
کس ما را ندید که بوشند زره رشلی   کس سرو را کلعث ندید هو جو لخت ملا
لعل شکر بست واز او رخ نباب قند   خط طوطیست نو افکنده بر شکر
جانم ز تاب مهر تو شمعیست در کداز   خشم ز شوق لعل تو حبلیست بر کهر
عنقای تام غم و عشق کو بیا   در عیست هو کون وطا در اوراد زیر بر
جون صبر نیست که تو نظر بر توان نیست   کیاه بر مکیر رحان کان منظر
ور زانکه نتوانی از درم در آمدن   باری ز دل حکونه توانی شدن بدر
هر کاه در برابر خواجه کذر کنی   صد بار در دل انکشی کنی کذر

جو نخان مست مهر شنده و شادوان ادب با
من از باده ام ساقی ... بحان مست جواب از تی
جان کدا بر بنای لسنبه خرام ز لاد   حمن طارص بدید ... کلیه کشن کلاب ای
منش باماده در دسا جوی در ساغر ار هو   رخش رفت ... قمع حرانش در نقاب ای

شب تاری تو بیداری که سر بر زد از مشرق | که روشن بارویی چاند فروغ آفتاب ازری
ترا گفتم که چون مستم زمین تحقیق کن طلوع | چه لجم می دهی ساقی بدین بهترین خواب ازری
بیاران آب چون آتش که برآتش زنم آبی | که چون ساغر لبالب پر واهشم پر آب ازری
بنا رای بلبل خوش نوایی کان زمطرب | جان حقیقت که زمستی نمی خواند رباب ازری
بوی گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل | جو می اینجا جانست خواجه مطلب ازری
بنید ای خادم ایوان در خلوت سرا کاشب | در بیابان است و ملا هم شد و شادروان خراب ازری

مرا ای بخت یاری کن که یار از دستم آسان شد | مرا صبری درین کارم که از دست جان شد
نگارین دست من بگرفت و از دست نگار رفتی | دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون شد
شکم اوی دل غنی که با من مهر می زد | نمی یزم مهر او را جو مار از دست بیرون شد
من آنکه به اختیار انگم که از بخت بار آید | ولی از بخت یاری کو جو یار از دست بیرون شد
صبا گویا دمی بجائی و سوسن او زبان می‌کشد | که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون شد
بگو مرغ سحرخوان را هم او می سرشته آید | که چون بادش بجنبید گلستان بهار از دست
می آنگه در قدح ریزم که خواجه می رسد آید | که لاین ساغر سرشته آیم که جار از دست

ای ماه مهرپیکر نامهربان ما | گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ | شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما
در باغ سرو را چه بپایی در گلگشت | از اعتدال قد چو سرو روان ما
بوی گل بنفشه چو می آید بشام من | تا بیت از دو سنبل عنبرفشان ما
آب حیات کز ظلمات دهنه | آبیست پیش گوهر آتش فشان ما

نه که من غم و هم دیگر نتوانم که چو خاک بیرون تو چو خوشم دو سه جای دگر آورد

[illegible]

الملک لله [illegible] عبده [illegible] الملک [illegible] عباس [illegible]

[illegible] دو سه جای دگر آورد

[illegible] دو سه جای دگر آورد

چو زمین دست قلم خورد از دست [illegible]
تو بگو چون بخورد [illegible] دو سه جای دگر آورد

لطف کرده قلم نه مگر [illegible]
تو گر حلقه بگوشم دو سه جای دگر آورد

۸۵